

مامان و معنی زندگی

داستان‌های روان‌درمانی

از نویسنده‌ی
وقتی نیچه گریست

اروین د. یالوم

ترجمه‌ی سپیده حبیب



مامان و معنی زندگی

داستان‌های روان‌درمانی

اروین د. یالوم

ترجمه‌ی سپیده حبیب

مامان و معنی زندگی
داستان‌های روان‌درمانی
اروین د. یالوم
(هنر و ادبیات جهان)

Momma and the Meaning of Life
Tales of Psychotherapy
Irvin D. Yalom

مترجم: سیده حبیب

فهرست

۱. مامان و معنی زندگی ۱۵
۲. همنشینی با پائولا ۳۳
۳. تسکین از نوع جنوبی ۸۳
۴. هفت درس پیشرفته در درمان سوگ ۱۲۱
۵. رویارویی دوجانبه ۲۱۱
۶. طلسم گربه‌ی مجار ۲۷۱
- پی‌نوشت نسخه‌ی منتشره‌ی پرنیال ۳۳۱
- یادداشت نویسنده ۳۴۳

مامان و معنی زندگی

تاریک روشن است. انگار دارم می میرم. اشیای منحوسی دور تخم را گرفته اند: مایتورهای قلبی، کپسول های اکسیژن، شیشه های سرم داخل وریدی و چند رشته لوله ی پلاستیکی که به رگ و روده ی مرگ شبیهند. پلک ها را می بندم و به درون تاریکی می لغزم. ولی بعد جستی می زنم و از تخت پایین می آیم، از اتاق بیمارستان بیرون می زنم و به طرف نور، به پارک سرگرمی های گلن اکو^۱ که روشن و آفتابی است می روم، جایی که دهه ها پیش، یکشنبه های تابستان را در آن می گذراندم. موسیقی پرسروصدایی می شنوم. عطر نمناک و شیرین ذرت بوداده و سیب قندی ها را به درون می دهم. و مستقیم به جلو می روم، نه جلو

شیرینی پفکی‌های پُلاز بیر^۱ معطل می‌کنم، نه جلو کشتی غلتان و نه جلو چرخ و فلک؛ می‌روم تا در صف بلیت «خانه‌ی وحشت» بایستم. پول بلیتم را می‌پردازم و صبر می‌کنم تا ارابه‌ی بعدی دور بزند و با صدای چکاچکی روبه‌رویم بایستد. وارد ارابه می‌شوم، میله‌ی محافظ را پایین می‌آورم و بعد از مطمئن شدن از جایم، نگاه دیگری به دوروبرم می‌اندازم... و می‌بینمش که در میان گروه کوچک تماشاچیان ایستاده است.

هر دو دستم را تکان می‌دهم و طوری فریاد می‌زنم که همه بشنوند: «مامان، مامان!» درست همان وقت ارابه به جلو حرکت می‌کند و به دری می‌خورد که باز می‌شود و دهانه‌ی تاریک دالانی را آشکار می‌کند. تا جایی که می‌توانم به عقب خم می‌شوم و قبل از آنکه در تاریکی فروبروم، دوباره فریاد می‌زنم: «مامان! به نظرت چطور بودم، مامان؟ به نظرت چطور بودم؟»

حتی بعد از اینکه سرم را از روی بالش برداشتم و سعی کردم رؤیا را از ذهنم برانم، کلمات در گلویم بودند: «به نظرت چطور بودم، مامان؟ مامان، به نظرت چطور بودم؟»

ولی مامان دو متر زیر زمین است. ده سالی می‌شود که مثل سنگ سرد شده و در تابوت ساده‌ای از چوب کاج در گورستان آناکاستیا در حومه‌ی واشنگتن دی. سی. خوابیده است. چی از او باقی مانده؟ فکر کنم فقط استخوان‌هایش. بدون شک باکتری‌ها ذره‌ای گوشت باقی نگذاشته‌اند. شاید چند رشته موی سفید هم مانده باشد، شاید هم چند لایه غضروف براق چسبیده به انتهای استخوان‌های بلند مثل استخوان ران و درشت‌نی. آه، بله، و حلقه‌اش. حلقه‌ی ملبله‌ی نازکی که پدرم کمی بعد از رسیدن به نیویورک، آن هم با بلیت درجه سه‌ی یک کشتی روسی که از آن سر دنیا آمده بود، از خیابان هِستِر برایش خریده بود، باید جایی میان استخوان‌ها جا خوش کرده باشد.

بله، خیلی گذشته است. ده سال. همه چیز فاسد شده و از میان رفته است. چیزی جز مو، غضروف، استخوان‌ها و یک حلقه‌ی نقره‌ای از دواج باقی نمانده است. و با این حال تصویرش همچنان به خاطره و رؤیاهای من رخنه می‌کند.

چرا در رؤیا برای مامان دست تکان می‌دهم؟ سال‌هاست که این کار را ترک کرده‌ام. چند سال می‌شود؟ شاید چند دهه. شاید از همان بعد از ظهر پنجاه و چند سال پیش که هشت ساله بودم و او مرا به سینما سیلوان، که در همسایگی مغازه‌ی پدرم بود، برد. با اینکه صندلی‌های خالی زیادی آنجا بود، خودش را روی صندلی کناری یکی از پسرهای کله‌شق محله‌مان، که از من بزرگ‌تر بود، انداخت. پسر غرید که: «خانم، این صندلی جای کسی است.»

مادرم همان‌طور که خود را در صندلی جا می‌داد، بالحن تحقیر آمیزی جواب داد: «آره، آره! جای کسی است!» بعد با صدای بلند و طوری که دوروبری‌ها بشنوند ادامه داد: «کارش این است که جانگه دارد. عجب کار مهمی!»

سعی کردم در پستی مخملی صندلی جوری فرو بروم که دیده نشوم. بعد از تاریک شدن سالن، جرئت پیدا کردم و آهسته سرم را چرخاندم. پسرک چند ردیف عقب‌تر رفته بود و کنار دوستش نشسته بود. اشتباه نمی‌کردم. به من زل زده بودند و به هم نشانم می‌دادند. یکی شان مشتش را تکان داد و زیر لب گفت: «بعداً!»

مامان سینما سیلوان را به من حرام کرد. آنجا دیگر قلمرو دشمن بود. منطقه‌ی ممنوعه، دست کم در روشنایی روز. اگر می‌خواستم برنامه‌ی شنبه‌ها — باک راجرز، بتن، زنبور سبز و روح — را پشت سرم ببینم، باید بعد از شروع برنامه می‌رسیدم، در تاریکی، صندلی‌ام را ته سالن و تا جایی که ممکن بود نزدیک به در خروج اضطراری انتخاب می‌کردم و می‌نشستم. و قبل از روشن شدن دوباره‌ی چراغ‌ها هم آنجا را ترک می‌کردم. در محله‌ی

ما، هیچ چیز مهم تر از اجتناب از بلای بزرگی نبود که به آن «کتک خورده» شدن می گفتند. تصور مشت خوردن سخت نیست: یک ضربه به چانه و تمام. اینکه هَلت بدهند، پرت کنند، لگدت بزنند، زخمی ات کنند هم همین طور. ولی اینکه «کتک خورده» بشوی، آه خدای من! دیگر تمامی نداشت. چیزی ازت باقی نمی ماند. لقب «کتک خورده» با تو می ماند و برای همیشه به بازی راحت نمی دادند.

و دست تکان دادن برای مادر؟ چرا حالا که سال های سال در خصوصیتی مداوم با او زندگی کرده ام، باید برایش دست تکان بدهم؟ او خودبین، منع کننده، مداخله جو، بدگمان، کینه ای، به شدت یکدنده و فوق العاده کم اطلاع بود (ولی باهوش — حتی من هم می توانستم این را بفهمم). یک لحظه راهم به یاد نمی آورم که با او احساس صمیمیت کرده باشم. حتی یک بار هم نشد که به او افتخار کنم یا فکر کنم از اینکه مادرم است، خوشحالم. با زبان گزنده اش درباره ی هر کس، جز پدر و خواهرم، حرف بدخواهانه ای در چنته داشت.

من عمه هُنا را خیلی دوست داشتم: ملاحظتش، محبت بی پایانش، هات داگ های بریان و تارت های میوه ای بی نظیرش را دوست داشتم (دستور پختشان را برای همیشه از دست داده ام، چون پسرش آن را برایم نمی فرستد که این خود ماجرای دیگری دارد). هُنا را یکشنبه ها بیشتر از همیشه دوست داشتم. چون رستورانش را که نزدیک محوطه ی نیروی دریایی واشنگتن دی. سی. بود تعطیل می کرد و بازی های مجانی در دستگاه ساجمه پران^۱ می گذاشت و اجازه می داد ساعت ها بازی کنم. هرگز مرا به خاطر گذاشتن کاغذ جلو پایه های دستگاه که پایین آمدن ساجمه پران را کند می کرد و باعث می شد امتیاز بیشتری بگیرم، دعوا نمی کرد. عشق و احترام من به هُنا، حملات جنون آمیز و بدخواهانه ی مامان به خواهر شوهرش را در پی داشت. و برای

۱- Pinball: دستگاهی دارای یک توپ که باید به سوی حفرات میز بازی هدایت شود - م.

این کار فهرست هنایی خودش را داشت: نداری هتا، بیزاری اش از کار در مغازه، بی استعدادی اش در حساب و کتاب، شوهر گیج و کودنش، عزت نفس نداشتن و آمادگی اش در پذیرش هر چه به او می بخشیدند.

مامان انگلیسی را خیلی بد و با لهجه ی غلیظ و آمیخته با اصطلاحات یدیش^۱ حرف می زد. او هرگز برای روز والدین و جلسات انجمن اولیا و مربیان به مدرسه ام نیامد. خدا را شکر! حتی از فکر معرفی اش به دوستانم هم احساس خفت می کردم. با مامان دعوا می کردم، به او بی اعتنائی می کردم، سرش داد می زدم، ازش دوری می کردم و بالاخره از او اسط نوجوانی، صحبت کردن با او را به کلی کنار گذاشتم.

بزرگ ترین معمای کودکی ام این بود که پدرم چطور با او کنار می آید. لحظات خوش صبح های یکشنبه را به یاد می آورم که من و پدرم شطرنج بازی می کردیم و او با شادمانی و با آوای موسیقی روسی یا یهودی آواز می خواند و سرش هماهنگ با موسیقی تکان می خورد. دیر یا زود، این حال و هوای صبح را صدای مامان به هم می زد که از بالای پله ها جیغ می کشید: «ای هوار، به دادم برسید، بسه! Vay iz mir [با شماها هستم!] آهنگ بسه، سرو صدا بسه!» پدرم بی یک کلمه حرف بلند می شد، گرامافون را خاموش می کرد و بازی شطرنج مان را در سکوت پی می گرفت. بارها شده بود در دل التماس کنم که خواهش می کنم بابا، خواهش می کنم، فقط همین یک بار هم که شده بزنش!

پس چرا دست تکان دادن؟ و چرا آخر عمری می پرسم: «به نظرت چطور بودم، مامان؟» آیا ممکن است – و این احتمال سراسیمه ام می کند – که در تمام زندگی ام طوری رفتار کرده باشم که این زن رقت آور، اصلی ترین شنونده ام باشد؟ همه ی زندگی ام در پی راه فرار بوده ام، در پی

۱. Yiddish: زبان یهودیان اروپا که آمیزه ای از عبری، آلمانی، لهستانی، روسی و غیره است و به الفبای عبری نگاشته می شود - م.

دوری از گذشته‌ام: از اشتتل^۱، کابین درجه سه‌ی کشتی، محله‌ی جهودها، تالیس^۲، سرودخوانی، پارچه‌ی گاباردین سیاه و مغازه‌ی خواربارفروشی مان. در همه‌ی زندگی‌ام به دنبال رهایی و ترقی بوده‌ام. آیا ممکن است نه از گذشته‌ام گریخته باشم و نه از مادرم؟

چقدر به دوستانم که مادرانی دوست داشتنی، مهربان و حمایت‌کننده داشتند، رشک می‌بردم و چقدر عجیب بود که آن‌ها به مادرانشان وابسته نبودند: نه دائم به‌شان تلفن می‌زدند، نه به ملاقاتشان می‌رفتند، نه خوابشان را می‌دیدند و نه حتی به‌شان فکر می‌کردند. ولی من در طول روز بارها مجبور بودم فکر مادرم را از ذهنم برانم و حتی امروز که ده سال از مرگش می‌گذرد، اغلب پیش می‌آید که بی‌اختیار به سمت تلفن می‌روم تا با او تماس بگیرم.

او، همه‌ی این‌ها به لحاظ منطقی برایم قابل درک است. سخنرانی‌ها درباره‌ی این پدیده کرده‌ام. برای بیمارانم توضیح می‌دهم کودکانی که مورد بدرفتاری قرار می‌گیرند، اغلب به‌سختی از خانواده‌ی ناکارآمدشان جدا می‌شوند، درحالی‌که کودکان والدین خوب و مهربان، با تعارض کمتری از آن‌ها فاصله می‌گیرند. اصلاً مگر یکی از وظایف والدین، قادر ساختن کودک به ترک خانه نیست؟

این را می‌فهمم، ولی نمی‌پسندم. خوش ندارم مادرم هر روز به دیدنم بیاید. از اینکه از شکاف‌های ذهنم به درون رخنه کند و هرگز نتوانم ریشه‌اش را بزنم، بیزارم.

به صندلی مستعملش در خانه‌ی خلوت واشنگتن دی. سی. فکر می‌کنم که تقریباً راه ورود به آپارتمان را بسته بود و روی میز کناری‌اش، دست‌کم

۱. Shtetl: مصغر کلمه‌ی یدیش shtetl، به شهر یا روستای کوچکی اطلاق می‌شود که بیشتر جمعیتش یهودی باشند. اشتتل‌ها پیش از واقعه‌ی هولوکاست، در اروپای مرکزی و شرقی (امپراتوری روسیه، پادشاهی لهستان، گالیسیا و رومانی) فراوان بودند - م.

۲. Tallis: کلاه و ردایی با حاشیه‌ی آبی یا سیاه که مردان معتقد یهودی هنگام نیایش بر تن می‌کنند - م.

یک نسخه و گاهی بیشتر از تک تک کتاب‌هایی که نوشته بودم را تلنبار می‌کرد. توده‌ای شامل بیش از یک دوجین کتاب و دو دوجین دیگر از ترجمه‌ی همان کتاب‌ها به زبان‌های دیگر، همیشه در خطر سقوط بود. اغلب مجسم می‌کردم فقط یک نیمچه زمین لرزه کافی است که او را تا بینی زیر کتاب‌های تنها پسرش مدفون کند.

هروقت به ملاقاتش می‌رفتم، او را همان جاروی همان صندلی در حالی می‌دیدم که دو یا سه کتابم روی دامنش بود. و زنتان می‌کرد، می‌بویدشان، نوازش‌شان می‌کرد و خلاصه هرکاری می‌کرد جز خواندنشان. چشمش خیلی ضعیف بود. ولی قبل از افت بینایی‌اش هم از آن‌ها سردر نمی‌آورد: تنها آموزشی که دیده بود، کلاس‌های اعطای تابعیت بود تا بتواند شهروند ایالات متحده شود.

من یک نویسنده‌ام و مامان خواندن هم نمی‌داند. با وجود این برای معنی بخشیدن به تمام کارهایی که در زندگی کرده‌ام، به او رجوع می‌کنم. انتظار دارم چطور مرا بسنجد؟ از روی بویاقطر کتاب‌هایم؟ براساس طراحی روی جلد و جنس و نرمی آن‌ها؟ او از همه‌ی تحقیقات پرمشغلم، خیزش الهامات در ذهنم، جست‌وجوی باریک‌بینانه‌ام برای افکار صحیح و از جملات زیبایی که می‌نوشتم، هرگز چیزی نمی‌داند.

معنی زندگی؟ معنای زندگی‌ام. همه‌ی کتاب‌های تلنبارشده روی میز مامان که هر لحظه در خطر سقوط بود، حاوی پاسخ‌های پرمده‌عایی به این پرسش‌هاست. نوشته‌ام: «ما موجوداتی در جست‌وجوی معنا هستیم که باید با درِ درِ پرتاب شدن به درون دنیایی که خود ذاتاً بی‌معناست، کنار بیاییم.» و سپس توضیح داده‌ام که برای پرهیز از پوچ‌گرایی، باید وظیفه‌ای مضاعف را تقبل کنیم: ابتدا طرحی چنان سترگ برای معنای زندگی ابداع کنیم که پشتوانه‌ی زندگی باشد. بعد، تدبیری بیندیشیم تا عمل ابداعمان را فراموش کنیم و خود را متقاعد سازیم که ما معنای زندگی را ابداع نکرده‌ایم، بلکه کشفش کرده‌ایم، به عبارتی این معنا وجودی مستقل دارد.

گرچه وانمود می‌کنم راه‌حل هر فرد را بدون قضاوت می‌پذیرم، در نهان راه‌حل‌ها را در سه گروه برنزی، نقره‌ای و طلایی طبقه‌بندی می‌کنم. بعضی افراد، سراسر زندگی را جنگی کین‌خواهانه می‌بینند که باید در آن پیروز شد؛ گروهی غرق در نومیدی، تنها رؤیای صلح، رهایی و آزادی از رنج را در سر می‌پرورانند؛ برخی زندگی‌شان را فدای موفقیت، ثروت، قدرت یا حقیقت می‌کنند؛ برخی دیگر، در پی تعالی خویشند و در علتی یا موجودی دیگر – معشوق یا ذات الهی – غوطه‌ور می‌شوند؛ دیگرانی هم هستند که معنای زندگی را در خدمت به دیگران، در خودشکوفایی یا در آفرینش می‌بینند.

نیچه گفته است ما نیازمند هنریم تا حقیقت هلاکمان نکند. باین حال، من آفرینش را برترین مسیر می‌دانم و همه‌ی زندگی‌ام، همه‌ی تجربیاتم، همه‌ی تصوراتم را به سوی کومه‌ای درونی و پرجوش و خروش معطوف ساخته‌ام و می‌کوشم هر چند گاه یک‌بار، به این توده‌ی مرکب شکل دهم و چیزی نو و زیبا بیافرینم.

ولی رؤیایم چیز دیگری می‌گوید. اثبات می‌کند زندگی‌ام را وقف هدفی کاملاً متفاوت کرده‌ام: کسب رضایت مادر متوفایم.

دعوی این رؤیا قدرتمند است: قوی‌تر از آنکه نادیده انگاشته شود و آزارنده‌تر از آنکه فراموش شود. ولی من آموختم که رؤیاها نه تفحص ناپذیرند و نه تغییر ناپذیر. بیشتر عمرم به سرهم کردن و وصله‌پینه‌ی رؤیاها گذشته است. یاد گرفته‌ام چطور رؤیاها را رام کنم، چطور تکه‌تکه و بعد دوباره سرهمشان کنم. می‌دانم چطور باید رمز رؤیا را بیرون کشید. پس همین‌طور که اجازه می‌دهم سرم دوباره روی بالش بیفتد، گردونه‌ی رؤیا را تا ارباب‌ی خانه‌ی وحشت به عقب برمی‌گردانم.

ارابه با حرکتی ناگهانی می‌ایستد و مرا به میله‌ی محافظ می‌کوبد. لحظه‌ای بعد، در جهت عکس حرکت می‌کند و آهسته از درِ گردان می‌گذرد و دوباره به روشنایی روز گلن اکو برمی‌گردد.

در حالی که هر دو دستم را تکان می‌دهم، می‌گویم: «مآمان، مآمان، به نظرت چطور بودم؟»

صدایم را می‌شنود. می‌بینم مردم را به چپ و راست می‌راند و راهش را از میان جمعیت باز می‌کند. میله‌ی محافظ را کنار می‌زند و در حالی که مرا از ارابه بیرون می‌کشد، می‌گوید: «اویوین، عجب سؤال‌ی!»

نگاهش می‌کنم. به نظر پنجاه شصت‌ساله می‌آید، قوی و چهارشانه است و بدون زحمت، کیف خرید گلدوزی‌شده‌ی دسته‌چوبی‌اش را که از فرط انباشتن برآمده شده، حمل می‌کند. ظاهری معمولی دارد، ولی این را نمی‌داند و طوری با چانه‌ی بالا گرفته راه می‌رود که انگار خیلی زیباست. به چین‌های گوشتی آشنای بازوانش و جوراب‌هایی که درست بالای زانو‌ها جمع کرده و گره زده، توجه می‌کنم. محکم و آبدار می‌بوسدم. من هم ظاهر مهربانی به خود می‌گیرم.

«خوب بودی. کی بیشتر از این انتظار داشت؟ اون همه کتاب. بهت افتخار می‌کنم. فقط کاش پدرت هم بود و می‌دید.»

«منظورت از اینکه خوب بودم چیه، مآمان؟ از کجا می‌دونی؟ تونمی‌تونی چیزهایی را که نوشته‌ام، بخونی. منظورم ضعف چشم‌هایت است.»
«چیزی را که می‌دونم، می‌دونم. به این کتابا نگاه کن.» کیف خریدش را باز می‌کند، دو تا از کتاب‌هایم را درمی‌آورد و با محبت نوازش‌شان می‌کند.
«کتابای بزرگ. کتابای قشنگ.»

از اینکه کتاب‌هایم را در دست گرفته، عصبی می‌شوم. «مهم چیزی است که داخل کتاب است. شاید فقط جفنگ نوشته باشم.»

«اویوین، narishkeit [حماقته!]. کتابای به این قشنگی!»

«مآمان، این کتاب‌ها را تو این کیف با خودت همه‌جا می‌بری؟ حتی گلن اکو؟ داری از او نا زیارتگاه می‌سازی. فکر نمی‌کنی...»

«همه درباره‌ات می‌دونن. همه‌ی دنیا. سلمونی‌ام می‌گه دخترش کتابای تو رو تو دانشگاه می‌خونه.»

«سلمونی ات؟ همین؟ معیاری از این بهتر نداشتی؟»

«همه. من به همه می گم. چرا نباید بگم؟»

«مامان، کار بهتری نداری بکنی؟ چطوره یکشنبه رو با دوستان، هنا، گرتی، لوبا، داروتی، سم و برادرت سیمون بگذرانی؟ اصلاً اینجا در گلن اکو چه کار داری؟»

«از اینکه اینجا خجالت می کشی؟ همیشه خجالت می کشیدی. جز اینجا کجا باید باشم؟»

«فقط منظورم اینه که هر دو ما کاملاً بزرگ شده ایم. من بیشتر از شصت سالمه. شاید دیگر وقتشه که هر کدوم رؤیاهای خصوصی خودمون رو داشته باشیم.»

«همیشه مایه ی شرمندگی ات بودم.»

«من اینو نگفتم. تو به من گوش نمی دی.»

«همیشه فکر می کردی احمقم. همیشه فکر می کردی هیچ چی نمی فهمم.»

«من چنین چیزی نگفتم. همیشه گفته ام تو همه چیز رو نمی دونی. فقط

تو... تو...»

«من چی؟ یالا. حالا که شروعش کردی، بگو. می دونم چی

می خوای بگی!»

«چی می خوام بگم؟»

«نه، ایوین، خودت بگو. اگه من بگم، حرفت رو عوض می کنی.»

«تو هیچ وقت به من گوش نمی دی. اشکال اینجاست که راجع به چیزایی

حرف می زنی که هیچی از شون نمی دونی.»

«به تو گوش بدم؟ من به تو گوش نمی دم؟ بگو بینم ایوین، تو به من

گوش می دی؟ چیزی راجع به من می دونی؟»

«راست می گی، مامان. هیچ کدوم مون خوب به هم گوش نداده ایم.»

«من نه، ایوین، من خوب گوش دادم. هر شب وقتی از مغازه به خونه

می اومدم و تو به خودت زحمت نمی دادی که از اتاق مطالعات به طبقه ی بالا

بیایی، به سکوت گوش دادم. حتی سلام نمی کردی. ازم نمی پرسیدی روزم چطور گذشته. چه جوری گوش می دادم وقتی تو با من حرف نمی زدی؟
«چیزی جلومو می گرفت؛ دیواری بین ما بود.»

«دیوار؟ چه حرف خوبی به مادرت می زنی. دیوار! من ساختمش؟»
«من اینو نگفتم. فقط گفتم دیواری بین ما بود. می دونم ازت فاصله گرفته بودم. چرا؟ چطور یادم بیاد؟ قضیه مال پنجاه سال پیش است، مآمان، ولی حس می کردم هرچی بهم می گی، نوعی توبیخ است.»
«چی چی؟ تومیخ؟»

«منظورم ایراد گرفتن است. مجبور بودم از ایرادهایت فاصله بگیرم. اون سال ها آن قدر احساس بدی نسبت به خودم داشتم که دیگر سرزنش بیشتر لازم نبود.»

«چرا باید احساس بدی می داشتی؟ تمام اون سال ها، من و پدرت تو مغازه کار می کردیم که تو درس بخونی. تا نصفه شب کار می کردیم. و یاده چند بار بهم تلفن می زدی تا چیزایی را که می خواستی برات به خونه بیارم؟ مداد یا کاغذ. آل رو یادت می یاد؟ تو قسمت مشروب کار می کرد. همونی که صورتش تو یه دزدی زخمی شده بود، یاده؟»

«البته که آل رو یادمه، مآمان. جای زخم تا پایین بینی اش می آمد.»
«خب، آل تلفن ها رو جواب می داد و همیشه درست وسط مغازه ی شلوغ داد می زد: «پادشاه است! پادشاه پشت خط است! بگذارید پادشاه خودش بره مداداشو بخره. کمی ورزش برای پادشاه خوبه.» آل حسود بود؛ پدر و مادرش هیچی بهش نداده بودن. من هیچ وقت به چیزایی که اون می گفت اهمیت نمی دادم. ولی آل راست می گفت؛ من مثل یه پادشاه با تو رفتار می کردم. هر موقع که تلفن می زدی، شب یا روز، پدرت را با مغازه ی پر از مشتری ول می کردم و همه ی محله را زیر پا می گذاشتم و به منشز فایو اند دایم

می رفتم. تو استمپ هم لازم داشتی و دفتر چه و جوهر. و بعدها روان نویس. همه ی لباسات جوهری بودن. مثل یک پادشاه. سرزنی در کار نبود.»

«مامان، حالا داریم با هم صحبت می کنیم و این خوبه. بیا همدیگرو متهم نکنیم. بذار همدیگرو بفهمیم. بذار فقط بگم احساس می کردم سرزنش می کنی. می دونم که چیزای خوبی راجع به من به دیگران می گفتی. پز می دادی. ولی هیچ وقت این چیزارو به خودم نمی گفتی. جلو خودم.»

«اون موقع حرف زدن با تو راحت نبود، ایوین. نه فقط برای من، که برای همه. تو همه چیز می دونستی. همه چیز می خوندی. شاید مردم به کم ازت می ترسیدن. شاید من هم می ترسیدم. Ver vey's [کی می دونه؟] ولی بذار به چیزی بهت بگم، ایوین، من بیشتر از تو حق دارم. اولاً تو هم هیچ وقت حرف خوبی به من نزدی. من خونه رو می گردوندم؛ براتون غذا می پختم. بیست سال غذای منو خوردی. می دونم می پسندیدیش. از کجا می دونستم؟ از اون جا که قابلمه و بشقاب ها همیشه خالی می شدن. ولی تو چیزی نگفتی. حتی یک بار هم در عمرت چیزی نگفتی. مگه نه؟ حتی یک بار؟»

از شرمندگی فقط می توانم سرم را پایین بیندازم.

«دوم اینکه تو پشت سرم هم هیچ وقت حرف خوبی نزدی؛ ایوین، لااقل تو دلت به این خوش بود که من پشت سرت پز می دادم. ولی من می دونستم که همیشه منو مایه ی شرمندگی خودت می دونی. همیشه مایه ی شرمندگی ات بودم، چه جلور، چه پشت سر. از انگلیسی ام، از لهجه ام خجالت می کشیدی. از همه ی چیزایی که نمی دونستم و چیزایی که غلط می گفتم. می شنیدم که چطور خودت و دوستات، جولی، شلی و جری مسخره ام می کردن. همه چیز رو می شنیدم. می فهمی؟»

سرم را بیشتر خم می کنم. «هیچ وقت چیزی از چشم پنهان نمی موند، مامان.»

«چطور می تونستم از کتابات سردر بیارم؟ اگه این شانسو داشتم که مدرسه برم، اگه مدرسه رفته بودم، چه کارا که با این کله ام نمی کردم،

Saychel | با این مُخَم! | من نمی توانستم تو روسیه و اشتتل مدرسه برم. فقط پسرا می توانستن.»

«می دونم، مامان، می دونم. می دونم که اگر امکانش رو داشتی، تو هم در مدرسه به اندازه‌ی من پیشرفت می کردی.»

«با پدر و مادرم از قایق پیاده شدم. فقط بیست سالم بود. شش روز در هفته باید تو خیاط‌خونه کار می کردم. دوازده ساعت در روز. از هفت صبح تا هفت شب، گاهی هم تا هشت. و صبح‌ها دو ساعت زودتر، یعنی از ساعت پنج مجبور بودم با پدرم به دکه‌ی روزنامه‌فروشی‌اش، نزدیک ورودی مترو برم و تو چیدن روزنامه‌ها کمکش کنم. برادرارم هیچ‌وقت کمک نمی کردن. سیمون به مدرسه‌ی آمار رفت. هایمی راننده‌تا کسی شد، نه خونه می آمد و نه پولی می فرستاد. بعد با پدرت ازدواج کردم و به واشنگتن آمدم و تا وقتی پیر شدم، شونه‌به‌شونه‌اش دوازده ساعت در روز تو مغازه کار کردم و تازه آشپزی و تمیزکاری خونه هم با من بود. بعد ژان دنیا آمد که حتی یک دقیقه هم برایم در درس درست نکرد. بعدش هم تو. و تو بچه‌ی راحتی نبود. و هیچ‌وقت دست از کار کردن برنداشتم. تو منو می دیدی! تو می دونی! می شنیدی که از پله‌ها بالا و پایین می رفتم. دروغ می گفتم؟»

«می دونم، مامان.»

«و همه‌ی اون سال‌ها، تا وقتی بوبا و زیدا زنده بودند، زیر بال و پرشونو گرفتم. اون‌ها جز چند پنی‌ای که زیدا از روزنامه‌فروشی‌اش درمی آورد، چیزی نداشتند. بعداً ما برایشه آبنبات‌فروشی باز کردیم، ولی نتونست کار کنه. مردا فقط باید دعا بخونن. زیدا رو یادت می یاد؟»

سر تکان دادم: «خاطره‌ی گنگی ازش دارم، مامان.» چهارپنج‌ساله بودم... بوی تند خانه‌ای استیجاری در برانکس... پرتاب تکه‌های نان و گلوله‌های کاغذ قلع از طبقه‌ی پنجم به حیاط برای جوجه‌ها... پدر بزرگم، سراپا سیاه‌پوش، با عرق چین سیاه، ریش ژولیده‌ی سفید آلوده به آب گوشت، بازوان و ساعدهایش پیچیده در ریسمان سیاه، زمزمه‌ی دعا بر لب.

نمی توانستیم با هم صحبت کنیم - او فقط یدیش می دانست - ولی لیم را محکم نیشگون می گرفت. بقیه - پدر، مادر، خاله لنا - همه ی روز در حال کار کردن، بالا و پایین رفتن از پله ها و رفتن به مغازه، جمع و جور، آشپزی، پر کردن مرغ ها، فلس گرفتن ماهی ها و گردگیری بودند. ولی زیدا حتی انگشتش را تکان نمی داد. فقط می نشست و می خواند، مثل یک پادشاه.

مامان ادامه داد: «هر ماه با قطار به نیویورک می رفتم و برایشون غذا و پول می بردم. بعدها، وقتی بوبا به خونه ی سالمندان رفت، پولشو من می دادم و هر دو هفته به دیدنش می رفتم. باید یادت باشه، بعضی وقتا تو رو هم سوار قطار می کردم. کی جز من بهشون کمک می کرد؟ هیچ کس! دایی سیمونت، چندماه یک بار می آمد و یک شیشه سون آپ برایش می آورد و بعد وقتی من به دیدنش می رفتم، تنها چیزی که می شنیدم، تعریف از سون آپ فوق العاده ی دایی سیمون بود. حتی وقتی کور شده بود، همون طور دراز می کشید و شیشه ی خالی سون آپو بغل می کرد. و فقط به بوبا نبود که کمک می کردم، بقیه ی افراد خانواده هم بودن: برادر ام سیمون و هایمی، خواهرم لنا، عمه هنا و عمو آبهات، همون هالویی که از روسیه با خودم آورده بودم. همه، همه ی خانواده رو همون خواربارفروشی کثیف و کوچک و Schmutzig [بوگندو] می گردوند. هیچ کس کمکم نکرد، هیچ وقت! و هیچ کس یک بار هم ازم تشکر نکرد.»

نفس عمیق عمیقی کشیدم و گفتم: «من ازت تشکر می کنم، مامان. ازت ممنونم.»

خیلی هم سخت نبود. چرا پنجاه سال طول کشید؟ بازویش را شاید برای نخستین بار می گیرم، قسمت گوشه تالویش را درست بالای آرنج. گرم و نرم است، درست مثل خمیر شیرینی هایش قبل از پخته شدن: «یادم می آید برای من و ژان از سون آپ های دایی سیمون می گفتی. حتماً خیلی سخت بوده!»

«سخت؟ به چیزی می‌گی. گاهی سون آپشو با یه تکه از شیرینی‌های من می‌خورد. می‌دونی که پختن شیرینی چه کار سخته، اون وقت درباره‌ی تنها چیزی که حرف می‌زد، سون آپ بود.»

«خیلی خوبه که با هم حرف می‌زنیم، مامان. این اولین باره. شاید همیشه دلم می‌خواست به این کارو بکنم. برای همین هم در ذهنم و رؤیاهام باقی موندی. شاید حالا دیگه وضع فرق کنه.»

«چه فرقی کنه؟»

«خب، از این به بعد من بیشتر خودم می‌شوم و برای هدف‌ها و انگیزه‌هایی که خودم انتخاب کرده‌ام و برایم عزیزند، زندگی می‌کنم.»

«می‌خوای از شرم خلاص شی؟»

«نه، خب نه این طوری، نه به شکل بدش. من همینو برای تو هم می‌خوام. می‌خوام تو هم بتونی به آرامش برسی.»

«آرامش؟ هیچ وقت منو آرام دیدی؟ پدرت روزا به چرتی می‌زد. هیچ وقت دیدی من چرت بزنم؟»

می‌گویم: «منظورم اینه که تو هم باید هدف خودتو در زندگی داشته باشی، نه اینو!» و به کیف خریدش اشاره می‌کنم. «نه کتابای من! و من هم باید هدف خودمو داشته باشم.»

درحالی که کیفش را به دست دیگرش می‌دهد و از دسترسم دور می‌کند، پاسخ می‌دهد: «ولی الآن گفتم، اینا فقط کتابای تو نیستن. کتابای من هم هستن!»

بازویش که هنوز در چنگم است، ناگهان سرد می‌شود و من رهایش می‌کنم.

ادامه می‌دهد: «یعنی چی؟ من باید هدف خودمو داشته باشم؟ این کتابا هدف من هستن. من برای تو و برای اونا جون کندم. همه‌ی عمرم برای این کتابا، کتابای خودم کار کردم.» از کیفش دو کتاب دیگر بیرون می‌کشد. یکه می‌خورم و می‌ترسم بخواهد آن‌ها را بالا بگیرد

و به جمع کوچک تماشاچیان که حالا داشتند دور ما جمع می شدند، نشان بدهد.

«ولی تو متوجه نشدی، مامان. ما باید از هم جدا بشیم، نباید همدیگه رو به زنجیر بکشیم. انسان شدن این جوریه. این درست همون چیزیه که درباره اش در این کتابا نوشته ام. این همون چیزیه که می خواهم بچه های خودم و همه ی بچه ها باشند. استقلال یافته.»

«یعنی چی؟ چی چی بافته؟»

«نه، نه، استقلال یافتن؛ به معنی آزاد و رها شدن. متوجه منظورم نمی شوی، مامان. بذار این جوری بگم: در اصل هر آدمی تو دنیا تنهاست. این سخت است. ولی این جوریه دیگه و ما باید با این مسئله روبه رو بشیم. به همین دلیل من می خوام افکار و رؤیاهای خودم رو داشته باشم. تو هم باید مال خودت رو داشته باشی. مامان، می خوام که از رؤیاهام بیرون بری.»

صورتش عبوسانه درهم می رود و از من فاصله می گیرد. با عجله اضافه می کنم: «نه به این خاطر که دوست ندارم، بلکه به این دلیل که صلاح همه — هم تو و هم خودم — رو می خوام. تو باید رؤیاهای خودت رو در زندگی داشته باشی. مطمئنم می تونی اینو درک کنی.»

«ایوبین، هنوز هم فکر می کنی من هیچی نمی فهمم و تو همه چیزو می فهمی. ولی من هم مثل تو حواسم به زندگی هست. و همین طور به مرگ. من بیشتر از تو از مرگ سردرمی آرم. باور کن. و بیشتر از تو تنها بودن رو می فهمم.»

«ولی مامان، تو حاضر نیستی با تنها بودن روبه رو بشی. با من می مونی. رهایم نمی کنی. در افکارم پرسه می زنی. در رؤیاهام.»

«نه، پسر جان.»

«پسر جان!» پنجاه سال است که این کلمه را نشنیده ام. فراموش کرده بودم که او و پدرم مرا این طوری صدا می کردند.

«این طور که تو فکر می کنی نیست، پسر جان.» ادامه می دهد: «چیزی هست که تو نمی فهمی، چیزی که تو برعکسش کردی. اون خواب رو یادت می یاد؟ همون که من میون جمعیت ایستاده ام و تو رو تو ارا به نگاه می کنم، تو برام دست تکون می دی و صدایم می کنی، می پرسی که تو زندگیت چطور بودی؟»

«بله، البته که رؤیام یادم است، مامان. همه چیز از همون جا شروع شد.»
«رؤیات؟ این همون چیزیه که می خوام بهت بگم. ایوین، اشتباهت اینه که فکر می کنی من به رؤیای تو آمدم. اون رؤیا، رؤیای تو نبود، پسر جان. رؤیای من بود. مادرا هم برای خودشون رؤیاهایی دارن.»

همنشینی با پائولا

به عنوان دانشجوی پزشکی، هنرِ ظریفِ نگرستن، گوش دادن و لمس کردن را یاد گرفتم. به گلوهای قرمز و ملتهب، پرده‌های متورم گوش و جوی پریپیچ و خم سرخرگ‌های شبکیه نگاه کردم. به سوت سوفل‌های دریچه‌ی میترال، غلغل روده‌ها و خس‌خس بدصدای ریه‌ها گوش دادم. لبه‌ی لغزنده‌ی کبد و طحال، سفتی کیست‌های تخمدانی و پروستات سرطانی به سختی مرمر را لمس کردم.

یادگیری درباره‌ی بیماران؟ بله، کار ما در دانشکده‌ی پزشکی همین بود. اما یادگیری از بیماران؟ این جنبه از تحصیلات عالی‌ام خیلی دیرتر شروع شد. شاید استادم جان وایت‌هورن شروعش کرد که اغلب می‌گفت: «به بیماران گوش کنید؛ بگذارید درستان بدهند. برای خردمندتر شدن، باید دانشجو بمانید.» و منظورش تنها این واقعیت پیش‌پاافتاده نبود که شنونده‌ی

خوب، بیشتر درباره‌ی بیمار می‌آموزد. منظورش دقیقاً این بود که باید اجازه بدهیم بیماران تعلیم مان دهند.

جان وایت‌هورن - مردی رسمی، زمخت و مؤدب که هلال به دقت آراسته‌ای از موی خاکستری، کله‌ی براقش را حاشیه‌دار کرده بود - سی سال بود که به‌عنوان استاد برجسته‌ی روانپزشکی در دانشگاه جانزهاپکینز خدمت می‌کرد. عینکی دورطلاپی می‌زد و هیچ مشخصه‌ی ظاهری اضافی نداشت: حتی یک چروک هم در صورتش دیده نمی‌شد؛ کت و شلوار قهوه‌ای‌اش را هم همه‌ی سال به تن داشت (حدس می‌زدیم باید دو سه دست کت و شلوار یک‌جور در گنج‌هایش داشته باشد). فن بیان فوق‌العاده‌ای هم نداشت: موقع سخنرانی، جز لب‌ها، بقیه‌ی قسمت‌های بدنش - دست‌ها، گونه‌ها، ابروان - به طرز مشهودی ساکن می‌ماند. در طول سال سوم دوره‌ی دستیاری، من و پنج همدوره‌ای دیگر، بعد از ظهرهای پنج‌شنبه بیماران را با دکتر وایت‌هورن ویزیت می‌کردیم. پیش از آن، همگی در دفتر مزین به چوب بلوطش ناهار می‌خوردیم. خوراک ساده و یکنواخت بود: ساندویچ‌های ماهی تن و قطعات گوشت سرد، پیراشکی‌های خرچنگ چسپایک بی، و بعد از آن، سالاد میوه و کلوچه‌های پهن گردویی؛ ولی غذا با ظرفانی جنوبی سرو می‌شد: دستمال سفره‌های کتان، سینی‌های نقره‌ی براق و چینی‌های آلمانی. گفت‌وگوی حین ناهار، مفصل و از سر فراغت بود. گرچه هریک از ما باید به‌موقع برمی‌گشتیم و به فریاد بیمارانمان می‌رسیدیم، هیچ راهی برای وادار کردن دکتر وایت‌هورن به تعجیل وجود نداشت و در نهایت حتی من که سراسیمه‌تر از بقیه‌ی گروه بودم، یاد گرفتم چطور وقت کافی برای این جلسات بگذارم. در این دو ساعت فرصت داشتیم هر چه دلمان می‌خواهد از استادمان پرسیم: یادم هست درباره‌ی چیزهایی مثل چگونگی شکل‌گیری پارانویا، مسئولیت پزشک در قبال خودکشی و ناهمخوانی میان تحول درمانی

و جبرگرایی سؤال می‌کردم. گرچه به تفصیل پاسخ می‌داد، ولی واضح بود موضوعات دیگر را ترجیح می‌دهد: دقت کمانداران ایرانی، مقایسه‌ی کیفیت مرمر یونانی و اسپانیایی، بزرگ‌ترین اشتباهات جنگ گتیزبرگ^۱ و جدول تناوبی اصلاح‌شده‌اش (تحصیلات اولیه‌اش در شیمی بود).

دکتر وایت‌هورن بعد از ناهار با چهارپنج بیمار بستری‌اش مصاحبه می‌کرد و ما در سکوت مشاهده می‌کردیم. هرگز نمی‌توانستیم مدت مصاحبه‌ها را حدس بزنیم. بعضی‌ها پانزده دقیقه طول می‌کشید و بسیاری دو سه ساعت. در ماه‌های تابستان، دفتر خنک و تاریک می‌شد. هنوز سایبان راه‌راه سبز و نارنجی‌اش را به‌روشنی به‌خاطر دارم که راه نفوذ خورشید بالتیمور را سد می‌کرد، با تیرک‌هایی محصور در ماگنولیای رونده که گل‌های پرزدارش پشت پنجره تاب می‌خورد. از کنج پنجره می‌توانستم کناره‌ی زمین تینس باشگاه بیمارستان را ببینم. آه که آن روزها چقدر در حسرت بازی بودم! مرتب وول می‌خوردم و همین‌طور که طول سایه‌های افتاده بر زمین بازی بلند و بلندتر می‌شد، در خیال از سِروهایم امتیاز می‌گرفتم یا نمی‌گذاشتم توپی که حریف زده، زمین بخورد. فقط وقتی تاریکی، آخرین رشته‌های سرخ غروب را می‌بلعید، امیدم را از دست می‌دادم و تمام توجهم را به مصاحبه‌های دکتر وایت‌هورن معطوف می‌کردم.

او در کارش عجله نمی‌کرد. زمان زیادی داشت. هیچ چیز به اندازه‌ی حرفه و مشغولیت بیمار برایش جالب نبود. یک هفته، یک کشاورز اهل امریکای جنوبی را تشویق می‌کرد که یک ساعت درباره‌ی درخت قهوه صحبت کند؛ هفته‌ی بعد، ممکن بود نوبت یک استاد تاریخ باشد که درباره‌ی شکست آرمادای اسپانیایی^۲ بحث کند. شما فکر می‌کردید هدف

۱- Gettysburg شهری در پنسیلوانیای جنوبی و محل وقوع جنگی از جنگ‌های داخلی امریکا در سال ۱۸۶۳ که در طی آن قوای جنوب به رهبری ژنرال لی از سپاه تحت امر ژنرال مید شکست خورد - م.

۲- Spanish Armada: ناوگان‌سی از کشتی‌های جنگی اسپانیایی که در سال ۱۵۸۵ به دستور فیلیپ دوم به جنگ با انگلستان فرستاده شد و شکست‌ناپذیر می‌نمود، ولی شکست خورد و در توفان نابود شد - م.

اصلی‌اش، فهمیدن رابطه‌ی میان ارتفاع و کیفیت دانه‌ی قهوه یا انگیزه‌های سیاسی موجود در پشت آرمادا در قرن شانزدهم است. چنان‌به‌نرمی صحبت را متوجه حوزه‌های خصوصی‌تر می‌کرد که همیشه حیرت می‌کردم چگونه یک بیمار پارانوئید بدگمان، ناگهان بی‌پرده به صحبت درباره‌ی خود و روان‌پریشی‌اش می‌پردازد.

او اجازه می‌داد بیمار تعلیمش دهد و از این راه با شخص بیمار بیش از پاتولوژی‌اش ارتباط برقرار می‌کرد. تدبیرش در تقویت عزت نفس و نیز جلب رضایت بیمار به افشاگری ردخور نداشت.

می‌شد او را مصاحبه‌گری مکار تصور کرد، ولی این مکر نبود. فریبی در کارش نبود: دکتر وایت‌هورن بی‌ریا و خالصانه به دنبال یادگیری بود. کلکسیونری بود که در طول سال‌ها، از این راه گنجینه‌ای مبهوت‌کننده از حقایق نادر گرد آورده بود. می‌گفت: «اگر اجازه بدهید به اندازه‌ی کافی از زندگی و علایقشان بگویند، هم شما و هم بیمار برنده می‌شوید. درباره‌ی زندگی‌شان بیشتر بدانید؛ نه تنها به معلومات‌تان اضافه می‌شود، بلکه در نهایت همه‌ی اطلاعات لازم را هم در مورد بیماری‌شان به دست می‌آورید.»

پانزده سال بعد، در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، دکتر وایت‌هورن مرده بود و من استاد روانپزشکی بودم؛ و زنی به نام پائولا با سرطان پیشرفته‌ی سینه وارد زندگی‌ام شد تا تعلیم دهد. گرچه آن زمان نمی‌دانستم و خودش هم هرگز اعتراف نکرد، حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم از همان ابتدا برای این آمده بود که وظیفه‌ی مربی‌گری‌ام را بر عهده بگیرد.

پائولا وقتی از مددکار اجتماعی کلینیک انکولوژی شنیده بود می‌خواهم برای مبتلایان به بیماری‌های لاعلاج درمان گروهی راه بیندازم، تلفن زده بود و وقت گرفته بود. اولین باری که وارد مطبم شد، بلافاصله شیفته‌ی ظاهرش شدم: شیفته‌ی وقار چهره‌اش؛ لبخند شادمانه‌ای که مرا به خود می‌خواند؛

موهای کوتاهِ پرپشتِ پسرانه‌ی سفید و براقش و مجذوب چیزی که فقط می‌توانم نوری بنامم که از چشمان دانا و کبودرنگش می‌تراوید.

با همان نخستین کلمات، توجهم را جلب کرد: «اسم پائولا وست است. سرطانم پیشرفته و لاعلاج است. ولی بیمار سرطانی نیستم.» و راستش در همنشینی چندین ساله‌ام با او، هرگز به چشم بیمار نگاهش نکردم. صحبتش را با توصیف دقیق و مرحله‌به‌مرحله‌ی تاریخچه‌ی بیماری‌اش ادامه داد: سرطان سینه‌اش را پنج سال پیش تشخیص داده بودند؛ عمل جراحی برداشت سینه؛ و بعد درگیری سینه‌ی مقابل که آن هم برداشته شده بود. بعد نوبت شیمی‌درمانی و پیامدهای آشنای وحشتناکش رسیده بود: تهوع، استفراغ، ریزش کامل موها. و بعد پرتودرمانی با حداکثر میزان مجاز. ولی هیچ چیز سرعت گسترش سرطان را به حجمه، ستون فقرات و کاسه‌ی چشمش نکند نکرده بود. سرطان خوراک طلب می‌کرد و گرچه جراحان قربانی‌ها نثارش کرده بودند (سینه‌ها، عقده‌های لنفاوی، تخمدان‌ها، غدد فوق کلیوی)، همچنان سیری‌ناپذیر مانده بود.

وقتی بدن برهنه‌ی پائولا را مجسم می‌کردم، قفسه‌ی سینه‌ای می‌دیدم که صلیبی از زخم‌ها بر آن نقش بسته است، بدون سینه، گوشت یا عضله؛ درست مثل الوارهای بدنه‌ی شکسته‌ی یک کشتی بادبانی اسپانیایی؛ و پایین قفسه‌ی سینه، شکمی راه‌راه از زخم جراحی که باسنی پهن و بدشکل شده به دلیل مصرف استروئید، آن را سرپا نگه می‌داشت. به‌طور خلاصه زنی پنجاه و پنج ساله، بدون سینه، غدد فوق کلیوی، تخمدان، رحم و مطمئناً بدون اشتیاق جنسی.

ذائقه‌ی من همیشه اندامی استوار و رعنا را در زنان می‌پسندد، ولی در نخستین ملاقاتم با پائولا اتفاق غریبی افتاد: او را زیبا یافتم و به او دل بستم. تا چندین ماه، هر هفته ولی با قراردادی خلاف عرف می‌دیدمش. اگر کسی می‌دیدمان، اسمش را «روان‌درمانی» می‌گذاشت، چون نامش را در دفتر بیماران ثبت کرده بودم و او به مدت پنجاه دقیقه بر صندلی تشریفاتی

مخصوص بیماران می‌نشست. ولی نقش‌هایمان همیشه مبهم بود. مثلاً هرگز سؤالی در مورد حق‌الزحمه مطرح نشد. از همان ابتدا می‌دانستم این یک قرارداد حرفه‌ای عادی نیست، در حضورش از اشاره به پول و نیز موضوعات بی‌مزه‌ی دیگری چون شهوانیت، سازگاری زناشویی یا روابط اجتماعی اکراه داشتم و آن‌ها را پست و عوامانه می‌شمردم.

زندگی، مرگ، معنویت، صلح، تعالی: این‌ها موضوعات مورد بحث ما و تنها علایق پائولا بود. بیش از هر چیز درباره‌ی مرگ صحبت می‌کردیم. هر هفته، چهارتایی‌مان - نه دوتایی - در مطب من با هم ملاقات می‌کردیم: پائولا و من، مرگ او و مرگ من. او معرف من به مرگ بود: مرا به آن معرفی کرد، یادم داد چگونه درباره‌اش فکر کنم و حتی چگونه همراهی‌اش کنم. کم‌کم فهمیدم برای مرگ تبلیغ منفی زیاد شده است. گرچه شادمانی کمی در مرگ می‌توان یافت، با وجود این هیولای شروری نیست که ما را به کام خویش و به جایی هولناک و غیرقابل تصور بکشاند. آموختم از مرگ اسطوره‌زدایی کنم، آن را همان‌طور ببینم که هست: یک رویداد، بخشی از زندگی، پایان احتمالات بعدی. پائولا می‌گفت: «مرگ رویدادی خنثی است که ما یاد گرفته‌ایم رنگ ترس بر آن بزنیم.»

هر هفته پائولا در حالی وارد مطب من می‌شد که صورتش از لبخندی می‌درخشید که آن را می‌پرستیدم. کیف بزرگ حصیری‌اش را باز می‌کرد، نوشته‌های روزانه‌اش را بر دامنش می‌گشود و افکار و رؤیاهای هفته‌ی گذشته‌اش را با من در میان می‌گذاشت. من به دقت گوش می‌دادم و سعی می‌کردم پاسخ مناسبی بدهم. وقتی می‌گفتم مطمئن نیستم بتوانم کمک چندانی بکنم، لحظه‌ای هاج و واج می‌ماند و بعد، انگار بخواهد قوت قلبم بدهد، لبخندی می‌زد و دوباره به گزارش روزانه‌اش بازمی‌گشت.

با هم سراسر نبردش را با سرطان مرور کردیم: هزل و ناباوری اولیه، مثله‌شدن بدنش، پذیرش تدریجی و عادت کردن به گفتن

«سرطان دارم.» برایم از مراقبت‌های عاشقانه‌ی همسر و دوستان صمیمی‌اش گفت. خوب می‌فهمیدم: سخت می‌شد پائولا را دوست نداشت (البته هرگز علاقه‌ام را آشکار نکردم، مگر خیلی بعد، زمانی که حرفم را باور نکرد).

بعد درباره‌ی روزهای هولناک عود سرطان برایم گفت. آن را دوره‌ی تصلیب خود می‌خواند و مکان تصلیب هم همان بود که همه‌ی بیماران دچار عود سرطان تجربه می‌کنند: اتاق‌های پرتودرمانی با گویچه‌های فلزی آویزان از سقف که روز قیامت را به یاد می‌آورد، تکنیسین‌های بی‌عاطفه و به‌ستوه‌آورنده، دوستانی که نمی‌توانستند تسلی‌ات دهند، دکترهای سرد و بی‌اعتنا و از همه بدتر، سکوت کرکننده‌ی مخفی‌کاری که بر همه‌جا حاکم بود. با گریه برایم تعریف کرد که چطور وقتی به جراحی که دوستی بیست‌ساله با او داشت، تلفن کرده، فقط توانسته با پرستار صحبت کند و جواب بشنود که نیازی به وقت بعدی نیست، چون دکتر دیگر کاری از دستش برنمی‌آید. می‌پرسید: «دکترها چه‌شان است؟ چرانی فهمند حضور بی‌ریا و صمیمانه‌شان برای بیمار چقدر مهم است؟ چرا متوجه نیستند درست همان لحظه‌ای که دیگر کاری از‌شان ساخته نیست، بیش از هر زمانی به وجودشان احتیاج هست؟»

از پائولا آموختم هر اسی که فرد هنگام اطلاع از ابتلا به یک بیماری کشنده تجربه می‌کند، با کناره‌گیری اطرافیان چندین برابر می‌شود. انزوای بیمار روبه‌موت، با روش ابلهانه‌ی کسانی که می‌کوشند نزدیکی مرگ را پنهان کنند، تشدید می‌شود. ولی مرگ را نمی‌توان مخفی کرد؛ نشانه‌ها همه‌جا هست: پرستاران آهسته‌پیچ‌پیچ می‌کنند، پزشکان معالج، به بخش‌های دیگر بدن توجه می‌کنند، دانشجویان پزشکی با نوک پنجه به اتاق بیمار وارد می‌شوند، اعضای خانواده با شجاعت لبخند می‌زنند و ملاقات کنندگان تظاهر به نشاط می‌کنند. یک بیمار سرطانی یک‌بار برایم گفت زمانی فهمیده مرگش نزدیک است که پزشکش به جای آنکه مثل همیشه معاینه

را با ضرب‌های خفیفی از سر شوخی بر کپلش به پایان برساند، پس از معاینه دستش را به گرمی فشرده است.

انسان بیش از آنکه از مرگ بهراسد، از انزوای محضی که مرگ را همراهی می‌کند، می‌ترسد. ما می‌کوشیم زندگی را دونفری تجربه کنیم، ولی هریک از ما مجبوریم تنها بمیریم. کسی قادر نیست با ما یا به جای ما بمیرد. تصویری که یک انسان زنده از مردن دارد، به خودرهاشدنی مطلق و بی‌چون و چراست. پائولا به من آموخت که چگونه انزوای مردن، دوجانبه است. از یک‌سو، بیمار با زندگی قطع رابطه می‌کند و نمی‌خواهد با آشکار ساختن ترس‌ها یا افکار هولناکش خانواده و دوستان را در هراس خویش شریک سازد. از سوی دیگر، دوستان هم خود را کنار می‌کشند، احساس بی‌کفایتی و ناشیگری می‌کنند، مرددند که چه بگویند یا چه بکنند، و تمایلی به نزدیکی بیش از حد با چشم انداز مرگ خویش ندارند.

ولی حالا دیگر انزوای پائولا به پایان رسیده بود. من اگر هیچ نبودم، دست کم باوفا و ماندگار بودم. اگر دیگران به حال خود رهایش کرده بودند، من چنین کاری نمی‌کردم. چه خوب که مرا پیدا کرده بود! آخر از کجا می‌دانستم زمانی می‌رسد که نه یک‌بار، بلکه بارها انکارش می‌کنم و باز مرا پطرس^۱ خود خواهد خواند؟

او برای بیان تلخی انزوایش در دوره‌ای که آن را باغ جتسمانی^۲ خود می‌نامید، واژه‌های مناسبی نمی‌یافت. یک‌بار پوستری برایم آورد که کار دخترش بود و در آن سایه‌هایی ظریف، قدیسه‌ای را تداعی می‌کردند، زنی نحیف و گورپشت که بازوان ضعیفش نمی‌توانستند در برابر باران سنگ از او محافظت کنند. این پوستر هنوز بر دیوار مطبم آویخته است و هر بار که می‌بینمش، به این گفته‌ی پائولا فکر می‌کنم که: «این زن، منم: درمانده در برابر حمله‌ای بی‌امان.»

۱- Peter: از حواریون مسیح و مهم‌ترینشان - م.

۲- Garden of Gethsemane: باغی خارج از اورشلیم که صحنه‌ی عذاب و بازداشت عیسی

مسیح بود - م.

کسی که یاری اش کرد تا راهش را در باغ جتسمانی پیدا کند، کشیش ایسکوپالی^۱ بود آشنا با کلمات قصار خردمندانۀ نیچه در دجال^۲: «کسی که چرایی در زندگی دارد، با هر چگونۀ‌ای خواهد ساخت.» و توانست رنج پائولا را معنایی جدید ببخشد. به او گفت: «سرطان تو صلیب توسست و رنجت رسالت.»

این دستور با آن گونه که پائولا می‌نامیدش، این «تنویر الهی» همه چیز را دگرگون کرد. وقتی تعریف کرد که چگونه رسالتش را پذیرا شده و خود را وقف بیماران رنجور مبتلا به سرطان کرده، تازه متوجه شدم چه نقشی به من واگذار شده است: او پروژه‌ی من نبود، من پروژه‌ی او بودم، ابزاری برای به انجام رساندن رسالتش. من می‌توانستم به پائولا کمک کنم، ولی نه از طریق حمایت، تعبیر یا حتی مراقبت یا وفاداری. نقش من این بود که بگذارم او آموزشم را بر عهده بگیرد.

آیا ممکن است کسی که وقت محدودی در اختیار دارد و سرطان در بدنش ریشه دوانده، بتواند «دوران طلایی» را تجربه کند؟ پائولا چنین تجربه‌ای داشت. او بود که به من آموخت پذیرش مشتاقانه و صادقانه‌ی مرگ، اجازه می‌دهد زندگی را به شیوۀ غنی‌تر و راضی‌کننده‌تر سپری کنی. من شک داشتم. صحبتش از «دوران طلایی» را مبالغه‌آمیز و ناشی از اغراق معنوی خاص خودش می‌دانستم: «طلایی؟ واقعاً؟ آخر چه چیز طلایی‌ای می‌تواند در مردن باشد، پائولا؟»

سرزنشم می‌کرد: «ارو^۳، این سؤال نادرست است! سعی کن بفهمی چیزی که طلایی است، نه مرگ، که به تمامی زیستن زندگی به‌رغم رویارویی با مرگ است. فکر کن هر آخرین باری، چقدر اندوه‌بار و درعین حال پرازش است: آخرین بهار، آخرین پرواز کُرک قاصدک و آخرین بار شکفتن گل‌های گلیسین.»

۱ - Episcopal: وابسته به کلیسای اسقف‌سالار (کلیسای انگلیکان با این باور که اداره‌ی کلیسا باید

بر عهده‌ی اسقف‌ها باشد، نه یک فرد). - م.

۲ - Antichrist: نام کتابی از نیچه - م.

۳ - Irv: مخفف اروین - م.

پائولا می گفت: «علاوه بر این، دوران طلایی زمان آزادی بزرگ است، زمانی که آزادی به همه‌ی تعهدات بی‌ارزش نه‌بگوئی، خود را به تمامی وقف چیزی کنی که از چیزهای دیگر برایت مهم‌تر است: حضور دوستان، تغییر فصل، امواج دریا.» او از الیزابت کوبلر راس^۱، بزرگ‌پیشوای مرگ در طب، انتقادات سختی می‌کرد. زیرا معتقد بود که با شناسایی نکردن مرحله‌ی طلایی، رویکرد بالینی منفی گرایانه‌ای در مورد مرگ ارائه کرده است. مراحل پنجگانه‌ی رویارویی با مرگ کوبلر راس: انکار، خشم، چانه‌زنی، افسردگی و پذیرش، همیشه پائولا را عصبانی می‌کرد. او تأکید داشت – و من یقین دارم حق با او بود – که دسته‌بندی‌های خشک این چینی برای پاسخ‌های هیجانی، حاصلی جز سلب انسانیت از بیمار و پزشک ندارد.

دوران طلایی پائولا، زمان جست‌وجویی درونی و جدی بود: خواب سرگردانی در تالارهای بسیار بزرگ و یافتن اتاق‌های جدید و بلااستفاده در خانه‌اش را می‌دید. بعد زمان آماده شدن فراسید: خواب می‌دید خانه‌اش را از زیرزمین تا اتاق زیرشیروانی تمیز می‌کند و گنج‌های لباس و کمد‌ها را دوباره می‌چیند. او همسرش را هم با مهارت و محبت آماده کرد. مثلاً مواقعی بود که توانایی آشپزی یا خرید را در خود می‌دید، ولی عمداً از این کار خودداری می‌کرد تا همسرش خود کفا شود. یک‌بار به من گفت به همسرش افتخار می‌کند، چون به جای «بازنشستگی ما»، برای اولین بار لغت «بازنشستگی من» را به کار برده بود. در چنین مواقعی من با چشمان گردشده از ناباوری بی‌حرکت می‌نشستم. یعنی حالش خوب بود؟ آیا حقیقتاً چنین فضیلتی خارج از دنیای دیکتری پگوتی^۲،

۱- Elizabeth Kübler-Ross (۱۹۲۶-۲۰۰۴) روانپزشک و نویسنده‌ی کتاب در باب مرگ و مردن که با آن نظریه‌ی خود درباره‌ی پنج مرحله‌ی سوگ را پی‌افکند. او چند سال پیش از مرگ، به دنبال سکنه‌های مغزی متعدد، دچار فلج نیمه‌ای بدن شد و بسیاری از کتاب‌هایش را پس از این واقعه نوشت و در مصاحبه‌ای چند ماه پیش از مرگ گفت که برای مرگ کاملاً آماده است. - م.
 ۲- Peggotty: از شخصیت‌های فداکار رمان دیوید کاپرفیلد اثر چارلز دیکنز. - م.

لیتل دوریت^۱، تام پینچ^۲ و بُفین ها^۳ یافت می شد؟ درسنامه های روانپزشکی به ندرت خصوصیات شخصیت «خوب» را بررسی می کنند، مگر زمانی که بخواهند این خصوصیات را دفاعی در برابر تکانه های نامقبول قلمداد کنند. من هم ابتدا به انگیزه های شک کردم و تا حد ممکن بی سروصدا به دنبال رخنه و شکافی در این ظاهر مقدس گشتم. ولی چون چیزی نیافتم، بالاخره به این نتیجه رسیدم که ظاهر سازی در کار نیست، پس جست و جو را کنار گذاشتم و به خودم اجازه دادم در گرمای حسن نیت پائولا آرام بگیرم.

پائولا معتقد بود آمادگی برای مرگ ضروری است و نیاز به توجه مستقیم دارد. وقتی از رسیدن سرطان به ستون مهره ها مطلع شد، پسر سیزده ساله اش را با نوشتن نامه ای خدا حافظی ای که اشک به چشمان من آورد، برای مرگ خود آماده ساخت. در آخرین بند نامه به پسرش یادآوری کرده بود که در چنین انسان، نه ریه ها نفس می کشند و نه چشم ها می بینند. پس چنین برای هستی ای آماده می شود که برایش قابل تصور نیست. پائولا برای پسرش نوشته بود: «آیا ما هم نباید خود را برای هستی ای فراتر از فهم مان و حتی فراتر از رؤیاهایمان آماده کنیم؟»

ایمان مذهبی همیشه مایه ی سردرگمی من بوده است. از وقتی یادم هست، آشکارا عقیده داشته ام که مذاهب پدید آمده اند تا از اضطراب های بشری ما بکاهند و تسکینمان دهند. یک بار وقتی دوازده سیزده ساله بودم و در

۱- Little Dorrit نام مجموعه داستان هایی اثر چارلز دیکنز که از سال ۱۸۵۵ تا ۱۸۵۷ به رشته ی تحریر درآمد. در این داستان ها، دوریت، شخصیت اصلی و تاجری که به او علاقه مند است، با بداقبالی های فراوانی روبه رو می شوند - م.

۲- Tom Pinch: شخصیتی در رمان مارتین چازلز ویت اثر دیکنز که دوست مارتین و به نوعی شخصیت اصلی داستان است. او فردی پاک، خوش قلب و مهربان است، و آن قدر خوب که بدی های دیگران را نیز باور نمی کند - م.

۳- Boffin: نام شخصیتی در رمان دوست مشترک ما اثر دیکنز که با عبارت «دوستی قدیمی و بسیار عجیب و غریب» در رمان از او یاد شده است - م.

خواربارفروشی پدرم کار می کردم، با یک سرباز جنگ جهانی دوم که تازه از جبهه‌ی اروپا برگشته بود، درباره‌ی تردیدم به وجود خدا حرف زدم. او در پاسخ، تصویر چروک خورده و رنگ‌ورورفته‌ای از مریم باکره و مسیح به من داد که در طول اشغال نورماندی با خود نگه داشته بود. گفت: «برش گردون، پشتش رو بخون، بلند بخون.»

خواندم: «هیچ بی‌خدایی در سنگر نیست.»

آهسته و درحالی که با ادای هر کلمه، انگشتش را بر ایمن تکان می‌داد، تکرار کرد: «درسته! هیچ بی‌خدایی در سنگر نیست. خدای مسیحی، خدای یهودی، خدای چینی، هر خدای دیگری، بالاخره یک‌خدایی لازمه! بدون خدا نمی‌شه جنگید.»

آن تصویر چروک خورده که غریبه‌ای به من بخشیده بود، جادویم کرد. این عکس از نورماندی و خدا می‌داند چند جنگ دیگر جان به در برده بود. شاید فکر می‌کردم شگون دارد؛ شاید هم فکر می‌کردم باعث می‌شود بالاخره خدا به من توجه کند. آن عکس دو سال تمام در کیفم بود، هر چند وقت یک‌بار بیرون می‌کشیدمش و به آن فکر می‌کردم. تا اینکه یک روز از خودم پرسیدم: «خب؟ اگر درست باشد که هیچ بی‌خدایی در سنگر نیست، چه می‌شود؟ این فقط شک‌گرایی را تقویت می‌کند؛ البته که جایی که ترس شدیدتر است، ایمان بیشتر می‌شود. نکته همین جاست: ترس ایمان را به وجود می‌آورد؛ ما نیازمند خداییم و می‌طلبیمش، ولی طلب به تنهایی کاری از پیش نمی‌برد. ایمان، هر قدر محکم، هر قدر خالص و هر قدر هم که کارآمد باشد، حقیقت وجود خدا را اثبات نمی‌کند.» روز بعد، عکس را که حالا دیگر قدرتش را از دست داده بود، در یک کتاب‌فروشی از کیفم بیرون کشیدم – هنوز مراقبش بودم، چون لایق احترام بود – و لای او را ق کتابی به نام آرامش ذهن گذاشتم تا شاید روح جنگجوی دیگری پیدایش کند و استفاده‌ی بهتری از آن بکند.

اگر چه مسئله‌ی مرگ زمانی طولانی مرا به وحشت انداخته بود، تصمیم گرفتم وحشت خام‌دستانه را به ایمانی متکی بر هیچ‌و‌پوچ ترجیح دهم. همیشه از این گفته‌ی غیرقابل درک بیزار بوده‌ام که: «چون پوچ است، به آن ایمان دارم.» باین حال در مقام درمانگر، این عقیده را برای خود حفظ کرده‌ام که: می‌پذیرم ایمان مذهبی، سرچشمه‌ی نیرومند آرامش است و تا وقتی چیز بهتری ندارم که جایگزینش کنم، هرگز تضعیفش نخواهم کرد.

این تجا‌هل‌گرایی^۱ به‌ندرت در من متزلزل شده است. آه، شاید چند بار در مدرسه در حین دعای صبحگاهی، وقتی همه‌ی معلمان و همشاگردی‌هایم را می‌دیدم که با سر خمیده، زیر لب با خدای بالای ابرها سخن می‌گفتند، دل‌آشوبه می‌گرفتم. نکند همه جز من دیوانه شده‌اند؟ و همین‌طور وقتی روزنامه‌ها عکس‌هایی از فرانکلین دلانوروزولت^۲ محبوب را چاپ می‌کردند که هر یکشنبه در کلیسا حاضر می‌شد، به فکر فرومی‌رفتم که: اعتقادات FDR را باید جدی گرفت.

ولی دیدگاه پائولا چه بود؟ نامه‌ای که به پسرش نوشته بود و ایمان به مقصدی که در انتظار ماست و نمی‌توانیم پیش‌بینی‌اش کنیم، چه می‌شد؟ فروید حتماً با تشبیهی که پائولا به کار برده بود، مزاح می‌کرد. در قلمرو مذهب من هم همیشه با او هم‌صدا بوده‌ام. ممکن بود بگوید: «کام‌برآوری^۳ ساده‌لوحانه و ناب؛ ما می‌خواهیم که باشیم، از نبودن می‌هراسیم، پس قصه‌های خوشایندی می‌آفرینیم و در آن‌ها همه‌ی خواسته‌هایمان به حقیقت می‌پیوندد. مقصد نامعلومی که در انتظار ماست، روح بردبار، بهشت، نامیرایی، خدا، رستاخیز مسیح، تمامی این اوهام، شیرین‌کننده‌هایی است برای کاستن از تلخی میرندگی.»

۱- Agnosticism: تجا‌هل‌گرایی در فلسفه و الهیات به معنای این اعتقاد است که فکر انسانی قادر نیست به‌طور مسلم وجود خدا و پدیده‌های فوق طبیعی را اثبات کند. ندانم‌گرایی - م.

2- Franklin Delano Roosevelt (FDR)

3- Wish Fulfillment

واکنش پائولا به تردیدهایم همیشه ملایم بود. با نرمی به من یادآوری می کرد که گرچه اعتقاداتش برایم پذیرفتنی نیست، توانایی رد کردنشان را هم ندارم. با وجود تردیدهایم، تشبیه های پائولا را دوست داشتم و شکیبایی ای که در گوش سپردن به سخنان موعظه وارش داشتم، جز او برای هیچ کس نشان نداده بودم. شاید نوعی دادوستد بود: گوشه ای از تردیدم را به سودا می گذاشتم تا در گرمای حضورش پناهی بیابم. حتی می شد از دهان خودم عبارات کوتاهی مانند این بشنوم که: «کسی چه می داند؟»، «اصلاً مرز یقین کجاست؟»، «حقیقتاً مگر می توانیم بدانیم؟». به پسرش رشک می بردم. آیا می دانست چقدر خوشبخت است؟ چقدر دلم می خواست پسر چنین مادری بودم.

در همین اثنا بود که در مراسم خاکسپاری مادر یکی از دوستانم، کشیش برای تسلی بازماندگان داستانی تعریف کرد. او از مردمانی گفت که بر ساحل مانده بودند و برای کشتی رهسپار دریا با اندوه دست تکان می دادند. کشتی کوچک و کوچک تر شد تا جایی که دیگر فقط دکلش نمایان بود. وقتی آن هم از نظر پنهان شد، مشایعت کنندگان زمزمه کردند: «رفت!»، ولی در همان لحظه جماعت دیگری که در جایی بسیار دورتر، افق را می جستند، با دیدن نوک دکل بانگ برآوردند: «دارد می آید!»

اگر هنوز با پائولا آشنا نشده بودم، می غریدم: «یک حکایت احمقانه ای دیگر!» ولی حالا افاده ام کمتر شده بود. همین طور که به سوگواران دوروبرم نگاه می کردم، برای لحظه ای کوتاه، خود را یکی از آنان تصور کردم که پنداره ای پیوندمان داده بود و مجذوب تصویر کشتی ای شده بودیم که به ساحل یک زندگی جدید نزدیک می شد.

پیش از آشنایی با پائولا، کسی فرزتر از من دورنمای نامعقول کالیفرنیا را به ریشخند نمی گرفت. رشته ی نیو ایج^۱ سر دراز داشت: فال ورق،

بی چینگ^۱، بادی ورک^۲، تناسخ، صوفی گری^۳، احضار روح، طالع بینی، علم اعداد، طب سوزنی، ساینٹولوژی^۴، رالفینگ^۵، تنفس هولوتروپیک^۶، درمان با زندگی های گذشته. قبلاً فکر می کردم که مردم همیشه نیازمند چنین اعتقادات رقت انگیزی بوده اند. این ها پاسخی است به نیازی عمیق و بعضی افراد ضعیف تر از آنند که تنها ایستادن را تاب آورند. بگذار این کودک کان بینوا هم قصه ی پریان خود را داشته باشند! ولی حالا نظراتم را بسیار نرم تر به زبان می آوردم. حالا عبارات ملایم تری بر زبانم جاری می شد: «کی می دونه؟»، «شاید!»، «زندگی پیچیده و ناشناخته است.»

پس از چندین هفته ملاقات، من و پائولا شروع کردیم به کشیدن نقشه های واقعی برای گروه درمانی بیماران محتضر. امروزه این گروه ها بسیار رایجند و در مجلات و برنامه های تلویزیونی درباره ی آن ها زیاد بحث می شود، ولی در سال ۱۹۷۳ این کار سابقه نداشت: مرگ هم به اندازه ی پورنوگرافی سانسور می شد. پس در هر قدم این راه ناچار بودیم بداهه پردازی کنیم. شروع،

۱- Ching: بی چینگ، کتاب مقدس چینیان و کهن ترین متن به جامانده از چین باستان. گروهی معتقدند با درک مفاهیم تمثیلی این کتاب، می توان فرازونشیب های درون و برون خویش و تغییرات پیچیده ی جهان هستی را شناخت. یونگ نیز معتقد بود این کتاب با ناخودآگاه فردی و جمعی انسان مرتبط است - م.

۲- Body work: اصطلاحی برای هر نوع touch therapy مثل ماساژ درمانی خصوصاً ماساژ سوئدی و هر نوع ماساژ یا فشار روی عضلات، بافت همبند، زردپی، رباط و مفاصل. این درمان ها برای برطرف کردن صدمات، کاهش استرس های روان شناختی، کنترل درد، بهبود گردش خون و رفع اسپاسم به کار می رود - م.

3- Sufi

۴- Scientology: آموزه هایی برگرفته از فلسفه ی خودیاری یک نویسنده ی امریکایی به نام L. Ron Hubbard که روشی شخصی ارائه می دهد تا انسان ها بر موجودیت روحانی خود در دوره های زندگی آگاهی بیشتری یابند و در عین حال، در دنیای مادی مفیدتر عمل کنند - م.

۵- Rolfing: نوعی ماساژ عمقی و آموزش حرکات که خانم رالف (۱۸۹۶-۱۹۷۹)، بیوشیمیست و درمانگر پایه گذاری کرد. او معتقد بود رابطه ای میان تنش عضلانی و هیجان سرکوب شده یافته است - م.

۶- Holotropic Breathing: یک رویکرد روان درمانی که دکتر استانیسلاو گراف بیان کرد. او مدعی است امکان دستیابی به سطوح گوناگون آگاهی را با دم و بازدم های سریع و آرمش و گوش سپردن به موسیقی های خاص فراهم می کند و این سطوح آگاهی فرایند بهبود را به راه می اندازد - م.

خود مشکلی اساسی بود. چگونه کار چنین گروهی را آغاز کنیم؟ چطور عضوگیری کنیم؟ اعلان بزنیم: «به چند نفر محتضر نیازمندیم!»؟ ولی مجموعه‌ی کلیسا، کلینیک‌های بیمارستانی و تشکیلات مراقبت‌های خانگی ای که پائولا با آن‌ها مرتبط بود، توانست اعضای بالقوه‌ی گروه را تأمین کند. واحد دیالیز استنفورد، اولین بیمار را فرستاد: جیم نوزده‌ساله با بیماری شدید کلیوی. گرچه می‌دانست چیز زیادی از عمرش باقی نمانده، علاقه‌ی چندانی به آشنایی عمیق‌تر با مرگ نشان نمی‌داد. جیم از ارتباط چشمی با من و پائولا و به همین منوال از گرم گرفتن با دیگران پرهیز می‌کرد. می‌گفت: «من مردی بدون آینده هستم. چه کسی من را به عنوان همسر یا دوست می‌خواهد؟ چرا مرتباً خودم را با درد طردشدن مواجه کنم؟ به اندازه‌ی کافی حرف زده‌ام. به اندازه‌ی کافی هم طرد شده‌ام. بدون دیگران وضعم بهتر است.» من و پائولا فقط دوبار دیدیمش؛ جلسه‌ی سوم نیامد.

نتیجه گرفتیم جیم زیادی سالم بوده است. دیالیز، امید زیادی پیشکش می‌کند و مرگ را آن قدر به تأخیر می‌اندازد که انکار فرصت ریشه‌دواندن پیدا کند. نه، ما نیازمند کسانی بودیم که در صف مرگ مقدم بودند، فرصت چندانی نداشتند و امیدی برایشان باقی نمانده بود.

بعد راب و سل آمدند. هیچ‌یک کاملاً شرایط مورد نیاز ما را نداشتند: راب اغلب روبه‌موت بودنش را انکار می‌کرد و سل مدعی بود پیش از این با بیماری‌اش کنار آمده و نیازی به کمک ما ندارد. راب که فقط بیست و هفت سال داشت، با تومور بسیار بدخیم مغزی، فقط شش ماه زنده ماند. او گاه گرفتار انکار بود و گاه از آن خلاصی می‌یافت. یک‌بار به اصرار می‌گفت: «حالا می‌بینید، تا شش هفته‌ی دیگر، کوله‌پشتی‌ام را برای آلپ^۱ می‌بندم.» (فکر نمی‌کنم راب بیچاره پایش هیچ‌وقت حتی به شرق نوادا^۲ رسیده بود.) و چند لحظه بعد به پاهای فلجش لعنت می‌فرستاد که نمی‌گذارند ته‌وتوی

۱-Alps: رشته کوهی در اروپا که بلندترین قله‌ی آن مون بلان است - م.

۲-Nevada: ایالتی در غرب ایالات متحده - م.

قوانین بیمه‌ی عمر را دریاورد: «باید بفهمم که اگر خود کشتی کنم، مستمری همسر و فرزندانم قطع می‌شود یا نه.»

گرچه می‌دانستیم گروه به حدی که باید بزرگ نیست، کار را با چهار عضو آغاز کردیم: پائولا، سل، راب و من. سل و پائولا که کمکی نمی‌خواستند، من هم که درمانگر بودم، بنابراین راب شده بود علت وجودی گروه. ولی او با یکدندگی حاضر نبود اسباب رضایت ما را فراهم کند. سعی کردیم به انکاری که برگزیده بود، احترام بگذاریم و در عین حال، دلداری‌اش بدهیم و راهنمایی‌اش کنیم. ولی حمایت از انکار، کوششی است مضر که به بیراهه می‌رود، خصوصاً در جایی که می‌خواستیم کمک کنیم مرگش را بپذیرد و از باقیمانده‌ی زندگی‌اش تا آنجا که ممکن است بهره‌برد. هیچ کدام مان از این جلسات انتظار چندانی نداشتیم. بعد از دو ماه، سرردهای راب شدیدتر شد و یک شب به آرامی در خواب جان داد. فکر نمی‌کنم برایش مفید بوده باشیم.

سل به شکلی کاملاً متفاوت با مرگ روبه‌رو شد. هرچه به پایان زندگی‌اش نزدیک‌تر می‌شد، روحش گسترش بیشتری می‌یافت. مرگ قریب‌الوقوع، زندگی‌اش را در معنایی غوطه‌ور ساخته بود که قبلاً برایش ناشناخته بود. مبتلا به میلوم مولتیپل^۱ بود، سرطان مهاجم و فوق‌العاده در دناک استخوان. شکستگی‌های استخوانی متعدد، موجب شده بود بدنش را از گردن تا ران‌ها گچ بگیرند. افراد زیادی سل را دوست داشتند، جوری که به سختی می‌شد پذیرفت فقط سی سال دارد. او هم مثل پائولا، با این اندیشه که سرطان رسالت اوست، توانسته بود دوره‌ی ناامیدی شدیدی را پشت سر بگذارد. پس از این الهام، در همه‌ی کارهای زندگی‌اش مصمم شده بود. حتی هنگام موافقت برای شرکت در گروه، احساس کرده بود ممکن است این کار مکانی فراهم کند تا دیگران هم بتوانند معنای آرمانی بیماری‌شان را دریابند.

از آنجا که سل شش ماه زودتر از بقیه وارد گروه ما شده بود، یعنی زمانی که گروه خیلی کوچک بود و شنوندگان کافی در اختیارش نمی گذاشت، سکوهای سخنرانی دیگری هم برای خود یافته بود: در درجه‌ی اول دبیرستان‌ها، جایی که خطاب به نوجوانان پردر دسر می گفت: «می خواهید بدنتان را با مواد مخدر معیوب کنید؟ می خواهید با مستی، حشیش، کوکائین بکشیدش؟» غریو صدایش در تالار اجتماعات می پیچید: «می خواهید بدنتان را از بین ببرید؟ بکشیدش؟ می خواهید از پل گلدن گیت^۱ بیندازیدش پایین؟ به دردتان نمی خورد؟ خب، پس بدهیدش به من! بگذارید مال من باشد. بهش نیاز دارم. من برش می دارم. من می خواهم زندگی کنم!»

درخواست غیرعادی و غریبی بود. وقتی صحبت‌هایش را شنیدم، به خود لرزیدم. نیروی خاصی که همیشه به سخنان بیماران محترمی می بخشیم، تأثیر نطقش را دوچندان کرده بود. دانش آموزان در سکوت گوش می دادند، چون مانند من حس می کردند از ته دل سخن می گوید و فرصتی برای بازی یا تظاهر یا ترس از عواقب سخنانش برایش باقی نمانده است.

یک ماه بعد، پیوستن اولین^۲ به گروه، فرصت دیگری برای رسالت سل فراهم کرد. او زنی بود شصت و دو ساله که لوسمی به شدت ضعیف و تلخکامش کرده بود و هنگام دریافت خون، در جریان کار ماقرار گرفته و به گروه ما معرفی شده بود. بر خورد صریحی با بیماری‌اش داشت. می دانست چیزی به مرگش نمانده است. می گفت: «می توانم بپذیرم. دیگر اهمیتی ندارد. ولی چیزی که مهم است، دخترم است. دارد روزهای آخر را زهرم می کند!» اولین به دخترش که یک روانشناس بالینی بود، ناسزا می گفت و او را «زنی کینه‌جو و بی مهر» می خواند. ماه‌ها پیش، دختر که مراقب گربه‌ی اولین بود، غذای اشتباهی به خورد گربه داده بود و این موضوع

۱- Golden Gate Bridge: پلی بر تنگه‌ی گلدن گیت که خلیج سن فرانسیسکو را به اقیانوس آرام

متصل می‌کند - م.

باعث جروب‌بحث تند احمقانه‌ای بین آن دو شده بود. بعد از آن دیگر با هم صحبت نکرده بودند.

پس از شنیدن ماجرای قهر او، سل ساده و پر شور به سخن درآمد: «به چیزی که بهت می‌گم گوش کن، اولین. من هم دارم می‌میرم. چه اهمیتی دارد که گربه‌ات چی بخورد؟ چه اهمیتی دارد که کی اول پا پیش بگذارد؟ تو می‌دونی که فرصت زیادی برایت باقی نمونه. بیا تظاهر را کنار بگذاریم. عشق دخترت از هر چیزی در دنیا برایت مهم‌تر است. ازت می‌خواهم، ازت خواهش می‌کنم قبل از اینکه اینو بهش بگی، نمیر! این زندگی را بهش زهر می‌کند، ازش خلاصی نخواهد داشت و این زهر را به دخترش هم منتقل می‌کند! این دور باطل را بشکن! این دور را بشکن، اولین!»

این درخواست کار خودش را کرد. گرچه اولین چند روز بعد از دنیا رفت، پرستاران بخش به ما گفتند که تحت تأثیر سخنان سل، او و دخترش آشتی‌کنان پراشک‌و‌آهی داشتند. من به سل افتخار می‌کردم. این نخستین پیروزی گروه ما بود!

دو بیمار دیگر هم به ما پیوستند و پس از چند ماه، من و پائولا متقاعد شدیم که آن‌قدر آموخته‌ایم که بتوانیم کار با بیماران بیشتر را شروع کنیم. پائولا با حرارت عضوگیری را آغاز کرد. تماس‌های او با انجمن سرطان آمریکا، خیلی زود باعث گردآمدن مراجعان زیادی شد. پس از مصاحبه و پذیرش هفت بیمار جدید که همگی به سرطان سینه مبتلا بودند، گروهمان را به طور رسمی افتتاح کردیم.

در نخستین جلسه‌ی گروه، که با ظرفیت کامل شروع به کار کرده بود، پائولا یک افسانه‌ی کهن یهودی را با صدای بلند خواند و اسباب شگفتی‌ام را فراهم کرد:

یک خاخام یهودی درباره‌ی بهشت و دوزخ از خدا پرسید. خداوند فرمود: «دوزخ را نشانت می‌دهم.» و خاخام را به اتاقی راهنمایی

کرد که سفره‌ی گرد بزرگی در آن پهن بود. مردمی گرسنه و نومید دور سفره نشسته بودند. میان سفره دیگ بزرگی بود که عطر خوش محتویاتش، آب از دهان خاخام راه انداخت. هریک از افراد دور سفره، قاشقی با دسته‌ی بسیار بلند در دست داشتند. گرچه قاشق‌ها به دیگ می‌رسید، ولی دسته‌ها بلندتر از بازوان به‌اصطلاح میهمانان دور سفره بود؛ پس غذا به دهانشان نمی‌رسید و هیچ‌یک قادر به خوردن نبودند. خاخام رنجشان را هولناک دید.

خداوند فرمود: «اکنون بهشت را نشان می‌دهم.» و به اتاق دیگری رفتند، درست مانند اولی. همان سفره‌ی عظیم و گرد و همان دیگ غذا. آدم‌ها هم همان قاشق‌های دسته‌بلند را در دست داشتند. ولی اینجا همه فربه بودند و به نظر می‌رسید خوب تغذیه شده‌اند و می‌گفتند و می‌خندیدند. خاخام علت را پرسید. خداوند فرمود: «ساده است، فقط مهارت می‌خواهد. در این اتاق که می‌بینی، همه آموخته‌اند غذا را به دهان یکدیگر بگذارند.

گرچه تصمیم مستقل پائولا در شروع جلسه با خواندن این تمثیل، موازنه‌ی کار من را بر هم زده بود، از این مسئله گذشتم. از آنجا که هنوز درباره‌ی نقش‌ها و شکل تشریک مساعی مان، قرار و مداری نگذاشته بودیم، فکر کردم این روش اوست. به‌علاوه، انتخابش نقص نداشت: الهام‌بخش‌ترین افتتاحیه‌ی گروهی بود که تا آن زمان دیده بودم.

نام گروه را چه بگذاریم؟ پائولا پیشنهاد کرد: «گروه بریج^۱». چرا؟ به دو دلیل. اول، گروه پلی می‌سازد که یک بیمار سرطانی را به بیمار دیگر پیوند می‌دهد. دوم، گروه جایی است که در آن کارت‌هایمان را رو می‌کنیم. پس می‌شود گروه بریج. این شیوه‌ی خاص پائولا بود.

«گله^۲ی ما – پائولا این‌طور می‌نامیدش – به سرعت رشد کرد. هر یکی دو هفته چهره‌های وحشت‌زده‌ی تازه‌ای ظاهر می‌شدند. پائولا

۱ - Bridge: هم به معنای پل است و هم اشاره‌ای دارد به بازی بریج - م.

۲ - مسیح نیز پیروانش را همین گونه می‌نامید - م.

رسیدگی به اعضای جدید را بر عهده می گرفت، به ناهار دعوتشان می کرد، تعلیمشان می داد، دلشان را می ربود و هدایتشان می کرد. خیلی زود گروه چنان بزرگ شد که مجبور شدیم به دو گروه هشت نفری تقسیم شویم و من چند تن از دستیاران روانپزشکی را به عنوان کمک درمانگر به جمع معرفی کردم. همه ی اعضا در برابر تقسیم شدن مقاومت کردند؛ این کار انسجام خانواده مان را به خطر می انداخت. من میانه را گرفتم: ما به صورت دو گروه جداگانه یک ساعت و ربع جلسه خواهیم داشت و بعد، پانزده دقیقه ی آخر به هم خواهیم پیوست تا دو گروه درباره ی جزئیات جلسه تبادل اطلاعات کنند.

جلساتمان بسیار نیرومند بود و به اعتقاد من، حاوی موضوعات بسیار دردناکی که هیچ گروهی تا آن زمان جرئت نکرده بود با آن ها روبرو شود. هر جلسه، اعضا با متاستازهای تازه و مصیبت های جدید از در می آمدند؛ هر بار راهی می یافتیم تا فرد زخمی را در مرکز توجه قرار دهیم و مایه ی تسلاش باشیم. گاهی، زمانی که عضوی خیلی ضعیف می شد یا چنان به مرگ نزدیک بود که نمی توانست در جلسه حاضر شود، جلسه را در اتاق خواب او برگزار می کردیم.

هیچ موضوعی نبود که مطرح کردنش برای گروه خیلی سخت باشد و پائولا در این بحث های بحرانی، نقش مهمی ایفا می کرد. برای مثال یک بار یکی از اعضا به نام اِوا، از حسادتش به دوستی گفت که یک هفته قبل خیلی ناگهانی و پیش بینی نشده، بر اثر سکته ی قلبی در خواب از دنیا رفته بود. اِوا می گفت: «این بهترین شکل رفتن است.» ولی پائولا به میان حرف او پرید و اظهار عقیده کرد که مرگ ناگهانی، مرگ فاجعه باری است.

خجالت کشیدم. پیش خودم گفتم چرا پائولا خودش را به اجبار در چنین موقعیت های مضحکی قرار می دهد؟ چه کسی می توانست با این گفته ی اِوا مخالفت کند که در خواب مردن، مرگ خوبی است؟ ولی پائولا با همان نیروی همیشگی اش در متقاعد ساختن دیگران، موقرانه به دفاع از دیدگاه

خود پرداخت که مرگ ناگهانی، بدترین مرگ است. گفت: «شما به زمان نیاز دارید تا بدون عجله و دستپاچگی، دیگران - همسر، دوستان و مهم‌تر از همه فرزندان - را برای مرگ خود آماده کنید. شما نیاز دارید به کارهای نیمه تمام زندگی تان رسیدگی کنید. قطعاً برنامه‌های شما مهم‌تر از آنند که بی دلیل کنار گذاشته شوند. باید به سرانجام برسند و حل شوند. در غیر این صورت، زندگی تان چه معنایی دارد؟»

او نتیجه‌گیری کرد: «به علاوه، مردن بخشی از زندگی است. از دست دادنش و خواب بودن در حین آن، از دست دادن یکی از حوادث مهم زندگی است.»

ولی او هم کسی نبود که کوتاه بیاید و حرف آخر را او زد: «هرچی می‌خواهی بگو، پائولا، من هنوز هم به مرگ ناگهانی دوستم حسودی‌ام می‌شود. من همیشه عاشق غافلگیر شدن بوده‌ام.»

خیلی زود گروه در استنفورد معروف شد. دانشجویان - دستیاران روانپزشکی، پرستاران، سال‌پایینی‌ها - شروع کردند به مشاهده‌ی جلسات از اتاق آینه. گاهی اوقات اندوه گروه خارج از تحمل بود و دانشجویان با چشمان اشک‌آلود از اتاق مشاهده بیرون می‌آمدند. ولی همیشه باز می‌گشتند. گرچه اغلب گروه‌های روان‌درمانی با اکراه اجازه‌ی مشاهده‌ی جلسات را به دانشجویان می‌دهند، در مورد گروه ما این‌طور نبود: برعکس، آن‌ها از این موضوع استقبال می‌کردند. اعضای دیگر هم مثل پائولا مشتاق حضور دانشجویان بودند؛ حس می‌کردند چیزهای زیادی هست که می‌توانند تعلیم دهند؛ حکم مرگ خردمندشان کرده بود. یک درس را خیلی خوب یاد گرفته بودند و آن اینکه: این زندگی را نمی‌شود به تعویق انداخت؛ باید همین حالا آن را زیست، نمی‌شود به آخر هفته، تعطیلات، وقتی بچه‌ها خانه را برای رفتن به کالج ترک کردند و یا به سال‌های بعد از بازنشستگی موکولش کرد. بارها این مرثیه را از آنان شنیدم که: «حیف که باید تا حالا

صبر می کردم، باید بدنم طعمه‌ی سرطان می شد و بعد یاد می گرفتم چطور باید زندگی کرد.»

آن موقع همه‌ی فکر و ذکر، موفقیت در دنیای دانشگاهی بود؛ فهرست دیوانه‌وار تحقیقات، درخواست‌های اعطای اعتبار، سخنرانی‌ها، تدریس و نوشتن، ارتباطم را با پائولا محدود کرده بود. آیا از اینکه زیادی به او نزدیک شوم، می ترسیدم؟ شاید چشم انداز وسیعی که داشت و فاصله گرفتن از اهداف پیش یا افتاده، پایه‌های هدفم را که همانا موفقیت در بازار دادوستد دانشگاهی بود، تهدید می کرد. البته هر هفته در گروه می دیدمش، همان جا که من سرپرست ظاهری گروه بودم و پائولا - راستی نقش او چه بود؟ - یک کمک درمانگر یا چیزی بیش از آن، یک هماهنگ کننده یا تسهیل کننده یا رابط بود. او اعضای جدید را با گروه آشنا می کرد، مطمئن می شد که به خوبی از شان استقبال می شود، تجربیات شخصی اش را با آن‌ها در میان می گذاشت، در طول هفته به همه‌ی اعضا تلفن می کرد، برای ناهار بیرون می بردشان و در مواقع بحرانی در دسترس همه بود.

شاید نقش پائولا را بتوان با اصطلاح «مشاور معنوی» به بهترین وجه توصیف کرد. او گروه را اعتلا و ژرفا می بخشید. هروقت صحبت می کرد، با دقت به او گوش می دادم: بصیرتش همیشه غیرمنتظره بود. به اعضا می آموخت چطور مراقبه کنند، چگونه به اعماق وجودشان دست یابند، چطور کانون آرامش خود را پیدا کنند و چگونه درد را تاب آورند. یک روز نزدیک به انتهای جلسه غافلگیرم کرد: شمع‌ی از کیفش بیرون آورد، روشنش کرد، آن را روی زمین گذاشت و درحالی که دستانش را دراز می کرد تا دست کسانی را که دو طرفش بودند بگیرد، گفت: «بیایید به هم نزدیک تر شویم، به شمع نگاه کنیم و چند لحظه در سکوت مراقبه کنیم.»

پیش از آشنایی با پائولا، چنان خود را در سنت طبابت غرق کرده بودم که اگر می شنیدم درمانگری جلسات گروه را این طور به پایان می برد که

اعضا دست هم را بگیرند و در سکوت به شمع خیره شوند، نمی توانستم نظر خوبی نسبت به او داشته باشم. ولی پیشنهاد پائولا مورد پسند اعضا قرار گرفت و همین طور مورد پسند من؛ بنابراین از آن روز جلسات را به همان ترتیب به پایان بردیم. دریافتیم که آن لحظات صمیمی برایم بسیار گرانبهاست و اگر اتفاقاً کنار پائولا نشسته بودم، پیش از رها کردن دستش، آن را صمیمانه می فشردم. او معمولاً مراقبه را با صدای بلند، فی البداهه و با وجاهت رهبری می کرد. من عاشق مراقبه هایش بودم و تا آخر عمر صدایش در گوشم می ماند که به آرامی به ما دستور می داد: «بگذارید خشم برود، غم برود، ترحم به راه خودش برود. به ژرفای آرام و آسوده ی کانون وجودتان برسید و درها را بر عشق، بخشایش و بر خدا بگشایید.» همه ی این ها برای طیب انعطاف ناپذیر و خشکی که پرورش یافته ی علم پزشکی است و علمش متکی بر پژوهش و آزمایش، چیزی جز چرندیات نبود!

نمی فهمیدم چطور پائولا نیازی جز نیاز کمک به دیگران ندارد. با اینکه اغلب می پرسیدم گروه چه کمکی می تواند به او بکند، هرگز پاسخی نگرفتم. گاهی از مشغله ی زیادش حیرت می کردم: هر روز از چندین بیمار بدحال عیادت می کرد. از خود می پرسیدم مشوقش چیست؟ و چرا همیشه مشکلاتش را به گذشته نسبت می دهد؟ او همیشه از راه حل هایش برایمان می گفت، و از مشکلات حل نشده اش هرگز چیزی نشنیدیم. ولی زیاد در حیرت باقی نمی ماندم. می دانستم که مبتلا به سرطان متاستاتیک پیشرفته است و حتی با خوش بینانه ترین احتمالات هم زیادی دوام آورده است. باین حال پرانرژی بود، همه دوستش داشتند و همه را دوست داشت و مایه ی الهام همه ی کسانی بود که ناگزیر به زندگی با سرطان بودند. آدم بیش از این چه می خواهد؟

این دوران طلایی همنشینی من با پائولا بود. شاید باید می گذاشتم همه چیز همان طور بماند. ولی یک روز به دوروبرم نگاه کردم و دیدم این کار متهورانه نیروی زیادی می طلبد: افرادی که گروه ها را سرپرستی کنند، نیروی کمکی برای کارهای تحریری و تهیه ی خلاصه از جلسات و نتایجشان

و مربیانی که با دانشجویان مشاهده گر جلساتی داشته باشند. کاری با این حجم، سرمایه‌ی زیادی می‌طلبد و تصمیم گرفتم به دنبال تأمین پشتیبانی مالی پژوهش باشم تا گروه را سرپا نگه دارم. از آنجا که نمی‌خواستم خودم را یک متخصص در مقوله‌ی مرگ ببینم، هرگز از بیماران و جهی دریافت نکردم و حتی درباره‌ی بیمه‌ی درمانی‌شان هم چیزی نپرسیدم. با این حال، انرژی و زمان قابل توجهی را به گروه اختصاص داده بودم و از سوی دیگر، یک تعهد اخلاقی هم به دانشگاه استنفورد داشتم، که حقوقم را می‌پرداخت. ضمناً احساس می‌کردم دوره‌ی نوآموزی بالینی‌ام در سرپرستی گروه بیماران سرطانی به پایان رسیده است؛ زمان آن رسیده بود که کاری بکنم، موضوع پژوهش قرارش دهم، اثربخشی‌اش را ارزیابی کنم، نتایج کارمان را منتشر کنم، کار را گسترش دهم و مشوق اجرای برنامه‌های مشابه در سایر نقاط کشور باشم. خلاصه اینکه زمانش رسیده بود که کار را ارتقا بخشم و خود نیز ترقی کنم.

این موقعیت مناسب زمانی فرارسید که انستیتو ملی سرطان، برای تأمین هزینه‌ی پژوهش در زمینه‌ی مسائل اجتماعی - رفتاری سرطان سینه اعلام آمادگی کرد. درخواستم را نوشتم و به این ترتیب موفق شدم اعتبار لازم را برای ارزیابی تأثیر رویکرد درمانی‌ام بر بیماران مبتلا به مرحله‌ی نهایی سرطان سینه به دست بیاورم. طرح پیشنهادی ساده و سرراست بود. مطمئن بودم که رویکرد درمانی‌ام، کیفیت زندگی بیماران دچار بیماری پیشرفته را بهبود بخشیده است و تنها کاری که باید می‌کردم، طراحی یک ابزار ارزیابی بود، مثلاً پرسشنامه‌هایی که اعضا، پیش از ورود به گروه و پس از آن با فواصل منظم تکمیل کنند.

دقت کنید که از حالا به بعد، ضمیر اول شخص مفرد به کار می‌برم: «من تصمیم گرفتم... من موفق شدم... رویکرد درمانی‌ام.» وقتی به گذشته نگاه می‌کنم و خاکستر رابطه‌ام را با پائولا برهم می‌زنم، به نظرم می‌آید که همین ضمیر اول شخص مفرد، طلا به دار تباهی عشق ما بود. حالا که

این دوره را مرور می‌کنم، می‌بینم متوجه کمترین تباهی و فساد نبودم. فقط یادم می‌آید که پائولا مرا از نور می‌آکند و من هم صخره‌ی او بودم و تکیه‌گاهی که مدت‌ها در جست‌وجویش بود و هردو آن‌قدر خوش اقبال بودیم که همدیگر را پیدا کنیم.

از یک چیز مطمئنم: کمی بعد از تأمین بودجه و آغاز رسمی پژوهش بود که همه چیز به هم ریخت. اول ترک‌هایی به نازکی مو و بعد شکاف‌هایی در رابطه‌مان پدیدار شد. شاید نخستین نشانه‌ی آشکار اینکه یک جای کار می‌لنگد، این حرف پائولا بود که یک روز گفت حس می‌کند با این طرح پژوهشی، مورد سوء استفاده قرار می‌گیرد. این گفته به نظرم عجیب آمد، چون همه‌ی تلاشم را کرده بودم که تا حد امکان همان نقشی را در این طرح به او بدهم که خودش خواسته بود: او مصاحبه با داوطلبان جدید گروه‌ها را که همگی زنانی مبتلا به سرطان متاستاتیک سینه بودند، بر عهده گرفت و در تنظیم پرسشنامه‌های ارزیابی هم کمک کرد. به علاوه، مطمئن شده بودم که پول خوبی به او می‌دهند، خیلی بیشتر از درآمد متوسط یک همکار پژوهشی و بیش از آنچه خودش خواسته بود.

چند هفته بعد، در گفت‌وگویی ناراحت‌کننده گفت حس می‌کند کارش زیاد است و زمان بیشتری برای خودش می‌طلبد. با او همدردی کردم و برای کاستن از حجم کارش پیشنهادهایی دادم.

کمی بعد گزارش مکتوب نخستین مرحله‌ی پژوهش را تسلیم انستیتو ملی سرطان کردم. گرچه نام پائولا را در رأس فهرست همکاران پژوهش قرار دادم، خیلی زود شایعه‌ی نارضایتی از میزان اعتباری که دریافت کرده، به گوشم رسید. اشتباه کردم و به این شایعه اعتنایی نکردم: با خصوصیات پائولا همخوانی نداشت.

مدتی بعد، دکتر کینگزلی را به عنوان کمک‌درمانگر به یکی از گروه‌ها معرفی کردم، یک خانم روانشناس جوان که گرچه در کار با بیماران

سرطانی تجربه‌ای نداشت، فوق‌العاده باهوش، با انگیزه و از خود گذشته بود. دیری نگذشت که پائولا با اوقات تلخی گفت: «این زن، بی‌عاطفه‌ترین و غیربخشنده‌ترین آدمی است که تا حالا دیده‌ام. هزار سال دیگر هم نمی‌تواند کمکی به بیماران بکند.»

از سوء برداشت واضحش در مورد کمک‌درمانگر جدید و نیز از لحن تلخ و محکوم‌کننده‌اش متحیر مانده بودم. اندیشیدم: چرا این قدر خشن، بی‌گذشت و غیرمسیحی شده‌ای، پائولا؟

در اعتبار اختصاص داده‌شده به پژوهش، تصریح شده بود که در طی شش ماه نخست باید کارگاه دوروزه‌ای ترتیب دهم و با هیئت متشکل از شش کارشناس در امور درمان سرطان، طرح پژوهشی و تحلیل آماری مشورت کنم. پائولا و چهار عضو دیگر گروه را هم دعوت کردم تا به عنوان بیماران مشاور در این امر از آن‌ها نظرخواهی شود. کارگاه، ویتروینی بیش نبود و ائتلاف مفتضحانه‌ی پول و وقت از آب درآمد. در پژوهش‌هایی که تحت حمایت‌های مالی قراردادی طراحی می‌شوند، وضع همین است: به سادگی می‌توان راه تطبیق یافتن با این معماها را پیدا کرد. ولی پائولا نمی‌توانست با این چیزها کنار بیاید. با محاسبه‌ی هزینه‌ی صرف‌شده برای این دوروز که بالغ بر پنج هزار دلار بود، مرا به خاطر غیراخلاقی بودن کارگاه مؤاخذه کرد: «فکر کن این پنج هزار دلار می‌توانست چه کمکی برای بیماران سرطانی باشد!»

اندیشیدم: پائولا، من واقعاً دوست دارم، ولی راستی که بعضی وقت‌ها چقدر کودک‌من‌شوی. گفتم: «متوجه نیستی که این مصالحه ضروری است؟ نمی‌شود این پنج هزار دلار را برای مراقبت مستقیم از بیماران هزینه کرد. مهم‌تر اینکه اگر از دستورالعمل‌های قراردادی کارگاه مشاوره پیروی نکنیم، حمایت مالی‌مان را از دست می‌دهیم. اگر مقاومت کنیم، تحقیق‌مان را به آخر برسانیم و ثابت کنیم رویکردمان به بیماران سرطانی محتضر چه ارزشی دارد، بیماران بیشتری سود می‌برند، خیلی بیشتر از کسانی که می‌شود مستقیماً با این پنج هزار دلار کمکشان کرد. پائولا، بهتر است در جزئیات

ناخن خشکی نکنیم و در مبالغ زیاد ولخرجی. خواهش می‌کنم کوتاه بیا.»
التماس کردم: «فقط همین یک بار.»

حس کردم مأیوس‌شش کرده‌ام. درحالی‌که به آرامی سر تکان می‌داد، گفت: «همین یک بار کوتاه بیایم، ارو؟ چیزی به عنوان یک کوتاه آمدن ساده وجود ندارد. این جور چیزها زادوولد می‌کنند.»

در طول کارگاه، همه‌ی مشاوران فعالانه در آموختن آنچه به عهده‌شان گذاشته شده بود شرکت می‌کردند (و پول خوبی هم می‌گرفتند). یکی دربارهی آزمون‌های روان‌شناختی افسردگی، اضطراب، روش‌های مقابله^۱ و کانون کنترل بحث می‌کرد؛ یکی از سیستم‌های تأمین مراقبت‌های بهداشتی می‌گفت و دیگری از منابع اجتماعی.

پائولا خود را کاملاً غرق کارگاه کرد. فکر می‌کنم حس کرده بود وقتی زمان کمی باقی است، نمی‌شود صبر کرد و منتظر فرصت بهتر ماند. او در میزگرد رسمی مشاوران، نقش خرمگس سقراط^۲ را بازی کرد. مثلاً وقتی آن‌ها به مقیاس‌های عینی ارزیابی روش‌های مقابله‌ی نا کارآمد مانند خارج نشدن بیمار از بستر، لباس نپوشیدن، کناره‌گیری و گریستن می‌پرداختند، پائولا با آن‌ها جدل می‌کرد، چون از دیدگاه او هریک از این‌ها، گاه خود یک مرحله‌ی نهفتگی است و در نهایت خبر از فرارسیدن مرحله‌ای دیگر می‌دهد که آن مرحله، گاه یک دوره‌ی رشد است. هرچه متخصصان تلاش می‌کردند متقاعدش کنند که وقتی نمونه‌ات به اندازه‌ی کافی بزرگ باشد و نمرات را جمع‌آوری کنی و گروه کنترل هم داشته باشی، از نظر آماری می‌توانی به راحتی به تحلیل داده‌ها پردازی، نمی‌پذیرفت.

۱- Coping Mechanisms: تدابیری که افراد برای اداره‌ی موقعیت‌های پراسترس زندگی می‌اندیشند تا از فشار هیجانی حاصل از آن‌ها بکاهد یا مشکل را حل کند و می‌تواند کارآمد یا ناکارآمد باشد. -م.
۲- بنابر قول افلاطون، سقراط در دفاعیاتش خود را به دلیل مزاحمتی که در عرصه‌ی سیاست آتن فراهم می‌کرد، همچون خرمگسی می‌داند که با جثه‌ی کوچکش، اسبی را به حرکت وامی‌دارد. او معتقد بود با سخنانش مردمان را نیش می‌زند و به خشم می‌آورد، ولی درعین‌حال به حرکت در راه حقیقت وامی‌دارد -م.

بعد نوبت به آن رسید که از شرکت کنندگان در کارگاه درباره‌ی متغیرهای پیشگویی کننده‌ی مهم سؤال شود. این متغیرها، عواملی هستند که ممکن است بتوانند سازگاری روان‌شناختی فرد را با سرطان پیش‌بینی کنند. شرکت کنندگان این عوامل را می‌شمردند و دکتر لی، متخصص سرطان، آن‌ها را روی تخته‌سیاه می‌نوشت: ثبات زندگی زناشویی، منابع محیطی در دسترس، خصوصیات شخصیتی، تاریخچه‌ی خانوادگی. پائولا دست بالا کرد و گفت: «پس جرئت چی؟ و ژرفای معنوی؟»

دکتر لی با تأمل و بی‌آنکه چیزی بگوید، چند بار گچ را به هوا انداخت و گرفت و نگاهش را دزدید. بالاخره برگشت و پیشنهاد پائولا را هم بر تخته نوشت. گرچه این پیشنهادها چندان هم نامعقول به نظر نمی‌آمدند، می‌دانستم - و می‌دانستم بقیه هم می‌دانند - دکتر لی در حین نگاه به گچ معلق میان هوا و زمین با خودش می‌گفت خواهش می‌کنم یک نفر، هر کس که می‌خواهد باشد، این خانم مسن را از اینجا برد بیرون! دیرتر، موقع ناهار، پائولا را به شکل اهانت آمیزی واعظ بی‌جیره و مواجب خواند. اگرچه دکتر لی انکولوژیست برجسته‌ای بود و حمایتش و ارجاع بیماران به دستور او برای طرحان ضروری به نظر می‌رسید، خطر مخالفت با او را به جان خریدم و با تأکید بر اهمیت حیاتی پائولا در شکل‌گیری و کارکرد گروه‌ها، وفادارانه از او دفاع کردم. نتوانستم نظرش را عوض کنم، ولی از اینکه پائولا را تنها نگذاشته بودم، احساس غرور می‌کردم.

آن روز عصر، پائولا با من تماس گرفت. عصبانی بود: «همه‌ی پزشکان متخصص کارگاه، آدم‌ماشینی هستند، آدم‌ماشینی‌هایی بی‌عاطفه. ما مریض‌هایی که بیست و چهار ساعته با سرطان دست و پنجه نرم می‌کنیم، برای آن‌ها چی هستیم؟ برای می‌گویم: ما چیزی غیر از 'روش‌های مقابله‌ی ناکارآمد' نیستیم.» کلی با او صحبت کردم و تمام سعی‌ام را برای آرام کردنش به کار گرفتم. کوشیدم به نرمی از او بخواهم همه‌ی پزشکان را با یک چشم نبیند و صبور باشد. با تأکید بر وفاداری

به اصولی که براساس آن‌ها کار گروه را آغاز کرده بودیم، نتیجه‌گیری کردم: «پائولا، یادت باشد که هیچ کدام این‌ها اهمیتی ندارد، چون من طرح پژوهشی خودم را دارم. قرار نیست دید ماشینی آن‌ها کنترل‌م کند. به من اعتماد کن!»

ولی پائولا نه آرام شد و نه آن‌طور که بعداً معلوم شد، به من اعتماد کرد. کارگاه، ذهنش را مسموم کرده بود. هفته‌ها فکرش را مشغول کرد و بالاخره مستقیماً مرا متهم ساخت که خودم را به کاغذبازی فروخته‌ام. گزارش مختصری برای انستیتو ملی سرطان فرستاد که خالی از بغض و عداوت نبود.

بالاخره، یک روز پائولا به مطبم آمد و اعلام کرد تصمیم گرفته گروه را ترک کند.

«چرا؟»

«خب، فقط خسته‌ام کرده.»

«پائولا، موضوع مهم‌تر از این حرف‌هاست. دلیل واقعی‌اش چیه؟»
 «گفتم که، خسته‌ام کرده.» هرچه بیشتر پرسیدم، همان بهانه را آورد، گرچه هر دو خوب می‌دانستیم دلیل اصلی این بود که من مایوسش کرده بودم. همه‌ی مهارتم را به کار گرفتم (بعد از آن همه سال طبابت، چندین راه برای کنار آمدن با مردم بلد بودم)، ولی فایده نکرد. همه‌ی تلاش‌هایم، از جمله شوخی‌های محتاطانه و اشاره به دوستی طولانی‌مدتمان، همه و همه با نگاهی خیره و سرد استقبال شد. رابطه‌ای باقی نمانده بود و مجبور بودم به مصیبت گفت‌وگویی ریاکارانه تن بدهم.

گفت: «خیلی کار می‌کنم. برایم زیاد است.»

«پائولا، چند ماه است که من هم دارم همین را می‌گویم؟ ملاقات‌ها و تماس‌های تلفنی‌ات را بین ده دوازده بیمار گروهت تقسیم کن. فقط در گروه شرکت کن. گروه به تو نیاز دارد. من هم به تو احتیاج دارم. مطمئناً نود دقیقه در هفته چیز زیادی نیست.»

«نه، نمی‌توانم کارها را خرد خرد انجام بدهم. به یک استراحت حسابی احتیاج دارم. به علاوه، دیگر گروه جای من نیست. زیادی سطحی شده است. لازم است عمیق تر بشوم و با نمادها، رؤیاها و کهن نمونه‌ها^۱ کار کنم.»
تا اینجا کار خیلی آرام بودم: «موافقم، پائولا. این چیزی است که من هم می‌خواهم. وقتش است که یک تکانی به گروه بدهیم.»
«نه، من زیادی خسته‌ام. شیرهام کشیده شده است. هر بیمار جدید باعث می‌شود بحران خودم، تصلیب خودم برایم زنده بشود. نه، تصمیمم را گرفته‌ام: هفته‌ی بعد، آخرین جلسه‌ام است.»

و همین‌طور هم شد. پائولا دیگر به گروه بازنگشت. خواهش کردم هر وقت خواست حرف بزند، به من تلفن کند. جواب داد این امکان برای من هم هست که به او تلفن کنم. اگرچه نیت بدی نداشت، ولی این زخم زبان بدجوزی آزارم داد. هرگز تماسی با من نگرفت. من چندبار تماس گرفتم و دوبار به ناهار دعوتش کردم. ناهار اول (که آن قدر پردردسر گذشت که باعث شد تا ناهار بعدی چندین ماه فاصله بیفتد.) با نحسی شروع شد. رستورانی که انتخاب کرده بودیم، شلوغ بود و مجبور شدیم به آن طرف خیابان، به تروتر برویم که ساختمان عظیم و تودرتو و بسیار زشتی بود که در گذشته، کاربردهای گوناگونی داشت: از نمایندگی ال‌دزموبیل^۲ گرفته تا فروشگاه مواد غذایی طبیعی و سالن رقص. ولی فعلاً به رستورانی تبدیل شده بود که مشخصه‌اش منویی بود با ساندویچ‌های «رقص»: والس، تویست، چارلستون.

نه، یک جای کار می‌لنگید؛ وقتی صدای خودم را شنیدم که ساندویچ هولاً^۳ سفارش می‌داد، می‌دانستم یک جای کار ایراد دارد و یک جای

1- Archetypes

2- Oldsmobile

3- Hula

کار ایراد داشت وقتی پائولا کیفش را باز کرد، یک سنگ به اندازه‌ی یک گریپ فروت کوچک از آن درآورد و روی میز گذاشت.

گفت: «سنگ خشم من.» از این لحظه به بعد، حافظه‌ام به طرز غریبی مخدوش است. خوشبختانه بعد از ناهار، یادداشت‌هایی برداشتم. گفت و گویم با پائولا بیش از آن برایم مهم بود که فقط به حافظه بسپارمش.

درحالی که به سنگ پوشیده از گل‌سنگ که بر میز جا خوش کرده بود، خیره مانده بودم، با بهت تکرار کردم: «سنگ خشم؟»

«ارو، آن قدر با این موضوع کلنجار رفتم که خشم همه‌ی وجودم را گرفته بود. حالا یاد گرفته‌ام خشم را کنار بگذارم. همه‌اش را توی این سنگ کرده‌ام. می‌خواستم وقتی می‌بینمت، اینجا باشد.»

«پائولا، چرا از دستم عصبانی هستی؟»

«دیگر عصبانی نیستم. مهلتم خیلی کمتر از آن است که به عصبانیت بگذرد. ولی رنجیده‌ام؛ درست وقتی بیش از هر زمانی به کمک احتیاج داشتم، ترک شدم.»

گفتم: «من هرگز تو را ترک نکردم، پائولا.» ولی او به حرفم توجهی نکرد و ادامه داد.

«بعد از کارگاه، من داغان شده بودم. وقتی دکتر لی را دیدم که گنج را به هوا پرتاب می‌کند، مرا نادیده می‌گیرد، دلواپسی‌های انسانی همه‌ی مریض‌ها را نادیده می‌گیرد، احساس کردم زمین زیر پایم دهان باز کرده است. بیماران انسانند. ما می‌جنگیم. گاهی با جرئت تمام با سرطان می‌جنگیم. اغلب درباره‌ی پیروزی یا شکستمان در جنگ حرف می‌زنیم، این یک جنگ واقعی است. گاهی درنومیدی و گاهی در فرسودگی جسمانی غرق می‌شویم و گاهی علیه سرطانمان قیام می‌کنیم. ما 'روش‌های مقابله' نیستیم. خیلی خیلی بیشتر از این حرف‌هایم.»

«ولی پائولا، آن دکتر لی بود، نه من. این احساس من نیست. من بعداً با او حرف زدم و از تو طرفداری کردم؛ این را به خودت هم گفته‌ام. بعد از

آن‌همه کار مشترک، چطور باور می‌کنی که تو را چیزی بیش از روش مقابله ندانم؟ من هم به اندازه‌ی تو از آن زبان و از آن دیدگاه متنفرم!»
«می‌دانی که دیگر به آن گروه بر نمی‌گردم.»

«موضوع این نیست، پائولا.» و موضوع این نبود. دیگر نگرانی مبرمی برای بازگشتش به گروه نداشتم. با اینکه وزنه‌ی مهمی در گروه بود، به این نتیجه رسیده بودم که زیادی قدرتمند و زیادی الهام‌بخش بوده است: رفتنش، امکان پیشرفت بعضی بیماران را فراهم کرده بود و یاد گرفته بودند الهام‌بخش خودشان باشند. «مهم‌ترین چیز برایم این است که به من اعتماد کنی و به من اهمیت بدهی.»

«ارو، بعد از کارگاه، بیست و چهار ساعت تمام گریه کردم. بهت تلفن زدم. آن روز جوابم را ندادی. بعد هم که تلفن کردی، اصلاً دل‌داری‌ام ندادی. برای دعا به کلیسا رفتم و سه ساعت با پدر السون صحبت کردم. او به حرف‌هایم گوش داد. فکر می‌کنم نجاتم داد.»

کشیش لعنتی! سعی کردم آن روز را در سه ماه پیش به خاطر بیاورم. به شکل مبهمی یادم آمد که تلفنی با او صحبت کرده بودم، ولی یادم نیامد کمک خواسته باشد. مطمئن بودم تلفن کرده بود که ایرادهای بیشتری از کارگاه بگیرد، چیزهایی که قبلاً بارها راجع به‌شان بحث کرده بودیم. بارها و بارها. چرا نمی‌توانست درک کند؟ چندبار باید به او می‌گفتم که این موضوع لعنتی، از اساس بی‌معنی است، که من دکتر لی نیستم، من نبودم که گچ را بالا انداختم، که بعداً از او دفاع کردم، که من گروه را به همان روش سابق ادامه می‌دادم، که هیچ چیز تغییر نمی‌کرد جز اینکه از اعضای گروه خواسته می‌شد چند پرسشنامه را هر سه ماه یک‌بار پر کنند؟ بله، پائولا آن روز به من تلفن کرده بود، ولی نه آن موقع و نه هیچ‌وقت دیگر، کمک‌ی از من نخواست بود.

«پائولا، اگر گفته بودی برای خودت کمک می‌خواهی، فکر می‌کنی قبول نمی‌کردم؟»

«من بیست و چهار ساعت تمام گریه کردم.»

«ولی من که نمی‌توانم ذهن کسی را بخوانم. تو گفتی می‌خواهی درباره‌ی پژوهش و گزارش خودت حرف بزنی.»

«من بیست و چهار ساعت گریه کردم.»

و همین‌طور ادامه پیدا کرد و ما دو نفر مدام وسط حرف هم پریدیم. همه‌ی سعی‌ام را کردم که متوجهش کنم. گفتم به او نیاز دارم، به خاطر خودم و نه برای گروه. راستی هم به او احتیاج داشتم. در آن مقطع زمانی گرفتاری‌هایی در زندگی‌ام پیش آمده بود و مشتاق الهام گرفتن از او و حضور آرامش‌بخشش بودم. چند ماه قبل، یک روز بعد از ظهر با او تماس گرفته بودم، به‌ظاهر برای گفت‌وگو درباره‌ی نقشه‌هایی که برای گروه داشتیم، ولی در اصل به این دلیل که هم‌سرم به خارج از شهر رفته بود و احساس اضطراب و تنهایی می‌کردم. بعد از گفت‌وگوی تلفنی مان که بیش از یک ساعت طول کشید، حس خیلی بهتری داشتم، البته با کمی احساس گناه، چون مکارانه درمان شده بودم.

حالا داشتم به آن گفت‌وگوی تلفنی طولانی و شفاف‌بخش با پائولا فکر می‌کردم. چرا صادقانه‌تر برخورد نکرده بودم؟ چرا به راحتی نگفته بودم: «ببین، پائولا، می‌توانم امشب باهات حرف بزنم؟ مضطربم، تنهایم، دلم پُر است، می‌توانی کمک کنی؟ خوابم نمی‌برد.» نه، نه، اصلاً نمی‌شد! ترجیح می‌دادم در خفا تغذیه شوم.

با این حساب انتظار درخواست صریح کمک از جانب پائولا چقدر مزورانه بود. پس او هم پنهانی و به بهانه‌ی کارگاه از من کمک خواسته بود؟ که چی! این من بودم که باید بدون اصرار در به زانو در آوردنش، کمکش می‌کردم. همان‌طور که به سنگ خشم پائولا خیره مانده بودم، متوجه شدم چه شانس کمی برای نجات رابطه‌مان باقی مانده است. قطعاً وقت حيله و ترفند نبود، پس با صراحتی بی‌سابقه شروع کردم به صحبت. به یادش آوردم همان‌طور که همیشه گفته بودم درمانگران هم نیازهایی دارند و گفتم:

«بهت احتیاج دارم.» ادامه دادم: «شاید به اندازه‌ی کافی برای پریشانی‌ات حساسیت به خرج نداده باشم. با این حال نمی‌توانم فکر کسی را بخوانم و مگر تو نبودی که این همه وقت پیشنهاد کمکم را رد کردی؟» چیزی که می‌خواستم بگویم، این بود: «یک شانس دیگر به من بده. حتی اگر این بار هم اندوهت را برطرف نکردم، برای همیشه ترکم نکن، پائولا.» ولی آن روز به اندازه‌ی کافی التماس کرده بودم. پائولا سنگ شده بود و بدون دست دادن جدا شدیم.

برای چندین ماه از ذهنم خارجش کردم تا اینکه دکتر کینگزلی، روانشناس جوانی که پائولا چنان نامعقولانه ازش بیزار بود، درباره‌ی برخورد ناگواری که با پائولا داشت، برایم گفت. او به گروهی بازگشته بود که دکتر کینگزلی سرپرستش بود (حالا دیگر چندین گروه در طرحمان داشتیم) و آن‌طور که روانشناس می‌گفت: «میسز کانسر» شده بود و جلسه را با یک سخنرانی، به خود اختصاص داده بود. بلافاصله با پائولا تماس گرفتم و دوباره به ناهار دعوتش کردم.

به نظر می‌رسید پائولا از دعوتم خوشحال شده و این مایه‌ی شگفتی‌ام شد؛ ولی به محض اینکه دیدمش (این بار در باشگاه دانشکده‌ی استنفورد که ساندویچ هولا سرو نمی‌کرد)، موضوع روشن شد: نمی‌توانست درباره‌ی چیزی جز دکتر کینگزلی صحبت کند. آن‌طور که می‌گفت، کمک‌درمانگر دکتر کینگزلی از او دعوت کرده بود برای گروه حرف بزنند، ولی همین که شروع کرده بود به صحبت، دکتر کینگزلی مدعی شده بود بیش از حد وقت را گرفته است. پائولا مصرانه گفت: «باید توبیخش کنی. می‌دانی که معلمان می‌توانند و باید مسئولیت رفتار غیر تخصصی شاگردانشان را بپذیرند.» ولی دکتر کینگزلی همکارم بود، نه شاگردم؛ و سال‌ها بود که می‌شناختمش. نه تنها همسرش دوست صمیمی‌ام بود، بلکه من و او گروه‌های زیادی را باهم سرپرستی کرده بودیم: او را درمانگر ماهر می‌دانستم و مطمئن بودم گزارش پائولا از رفتار او بسیار مخدوش است.

آهسته آهسته و با تأخیر زیاد متوجه شدم پائولا حسودی می‌کند: به توجه و لطفی که به دکتر کینگزلی داشتم، غبطه می‌خورد؛ به ارتباط نزدیکی که با او و سایر اعضای تیم پژوهش داشتم، حسادت می‌کرد. البته که پائولا باید در مقابل کارگاه مشاوره مقاومت نشان می‌داد؛ البته که هیچ‌گونه تشریک مساعی با محققان دیگر را بر نمی‌تافت. در برابر هر تغییری مقاومت می‌کرد. تنها چیزی که می‌خواست، بازگشت به زمانی بود که فقط من و او بودیم و گروه خودمان.

چه می‌کردم؟ اصرارش به اینکه بین او و دکتر کینگزلی یکی را انتخاب کنم، مرا در محصله‌ی ناخوشایندی قرار داده بود. «من هر دو شما را دوست دارم، پائولا. چطور می‌توانم صداقت، اختیارات برابر و دوستی‌ام را با دکتر کینگزلی حفظ کنم، بی‌آنکه یک‌بار دیگر به احساسات تو بی‌اعتنایی کرده باشم؟» با اینکه هر راهی را برای نزدیک‌تر شدن به او امتحان کردم، فاصله‌ی میانمان بیشتر و بیشتر شد. کلمات مناسب را پیدا نمی‌کردم؛ انگار هیچ کدام خالی از خطر نبود. دیگر حق نداشتم سؤالات خصوصی بکنم و او هم علاقه‌ای به زندگی من نشان نمی‌داد.

تمام طول ناهار، از بد رفتاری‌هایی گفت که پزشکانش با او کرده بودند: «آن‌ها اعتنایی به سؤالاتم نمی‌کنند؛ داروهایشان به جای فایده، ضرر دارد.» ضمناً درباره‌ی روانشناسی که با بعضی از بیماران سرطانی گروه‌مان صحبت می‌کرد هم به من هشدار داد: «او دارد یافته‌های ما را می‌دزد تا در کتاب خودش از شان استفاده کند. بهتر است مراقب خودت باشی، ارو.»

معلوم بود پائولا بدجووری ناراحت است و من از سوء ظنش دلواپس و غمگین شدم. فکر می‌کنم پریشانی در چهره‌ام آشکار شده بود، چون تا خواستم بروم، خواهش کرد چند دقیقه‌ی دیگر بمانم.

«قصه‌ای برایت دارم، ارو. تکیه بده و بگذار برایت از گرگ و ملخ بگویم.»

می‌دانست عاشق قصه‌ام. به خصوص قصه‌های او. پس با اشتیاق گوش سپردم.

یکی بود، یکی نبود. گرگی بود که حس می‌کرد فشار زندگی از پا درش آورده است. تنها چیزی که می‌دید، توله‌های گرسنه، یک‌عالمه شکارچی و یک‌عالمه تله بود. تا اینکه یک روز پا به فرار گذاشت تا تنها زندگی کند. ناگهان آهنگ دلنشینی به گوشش خورد. آهنگی که یادآور سعادت و آسودگی بود. صدا را دنبال کرد تا به فضای بازی در میانه‌ی جنگل رسید و ملخ درشتی دید که بر کُنده‌ای توخالی لمیده و آفتاب گرفته و آواز می‌خواند.

گرگ به ملخ گفت: «آوازت را به من هم یاد بده.» جوابی نگرفت. دوباره خواهش کرد آوازش را به او هم یاد بدهد. ولی ملخ ساکت ماند. بالاخره وقتی گرگ به قورت دادن تهدیدش کرد، ملخ رضایت داد و آهنگ دلنشینش را چندین بار خواند تا گرگ یاد بگیرد. گرگ همین‌طور که آهنگ جدیدش را زمزمه می‌کرد، خواست نزد خانواده‌اش برگردد که ناگهان دسته‌ای غاز وحشی به پرواز درآمدند و حواسش را پرت کردند. وقتی دوباره به خود آمد و دهان باز کرد تا آوازش را از سر بگیرد، متوجه شد فراموشش کرده است.

پس به آن فضای آفتابی میان جنگل بازگشت. ولی حالا دیگر ملخ پوست انداخته بود، پوسته‌ی خالی‌اش را بر همان کُنده‌ی توخالی رها کرده بود تا آفتاب بخورد و خودش بر شاخه‌ی درختی نشسته بود. گرگ برای اینکه آواز را برای همیشه با خود داشته باشد، وقت را تلف نکرد. با این خیال که ملخ هنوز در پوسته‌اش است، پوسته‌ی خالی را یک لقمه‌ی چپ کرد و بلعید. در راه بازگشت به خانه دوباره متوجه شد آهنگ را بلد نیست. فهمید با خوردن ملخ، آواز یاد نمی‌گیرد. باید می‌گذاشت ملخ بیرون بیاید و بعد وادارش می‌کرد آواز یادش بدهد. چاقویی برداشت و شکم خودش را درید تا ملخ را خلاص کند. ولی آن‌قدر عمیق بریده بود که مُرد.

پائولا درحالی که لبخند روح‌بخش و جذابش را تحویل می‌داد، دستم را گرفت و بعد در گوشتم زمزمه کرد: «خلاصه اینکه اِرو، تو باید آواز خودت را برای خواندن پیدا کنی.»

تحت تأثیر قرار گرفته بودم: تبسم، رمزوراز و درایتش، همان پائولایی بود که من خیلی دوست داشتم. از حکایتش خوشم آمد. همان پائولای قدیمی بود؛ یاد گذشته‌ها کردم. معنای ظاهری را گرفتم – اینکه باید آواز خودم را بخوانم – و معانی ضمنی نهفته‌تر و آزاردهنده‌تر قصه را که به رابطه‌مان مربوط می‌شد، از ذهن دور کردم. حتی تا امروز هم حاضر نشده‌ام عمیق‌تر بررسی‌اش کنم.

و به این ترتیب هر کدام آواز خودمان را خواندیم. در کارم پیشرفت کردم: پژوهش را به انجام رساندم، کتاب‌های زیادی نوشتم، پاداش و ترفیع دانشگاهی‌ای که سخت در آرزویش بودم، نصیبم شد. ده سال گذشت. مدت‌ها از تکمیل و انتشار یافته‌های پروژه‌ی سرطان سینه که پائولا در راه‌اندازی‌اش کمکم کرده بود، می‌گذشت. ما به گروه درمانی پنجاه زن مبتلا به سرطان سینه‌ی متاستاتیک پرداخته بودیم و از مقایسه‌ی آن‌ها با گروه کنترل سی‌وشش نفری از بیماران، دریافته بودیم که گروه کیفیت زندگی اعضایش را در مدت زمان باقیمانده از عمر، بهبود فراوان بخشیده است (سال‌ها بعد در یک مطالعه‌ی تکمیلی^۱ که در لانس^۲ به چاپ رسید، همکارم دکتر دیوید اسپیگل، که سال‌ها پیش از او خواسته بودم محقق اصلی پروژه شود، نشان داد که گروه به طرز معنی‌داری، به عمر اعضا افزوده است.) ولی دیگر گروه به تاریخ پیوسته بود؛ همه‌ی سی زن عضو گروه اولیه‌ی بریج و هشتادوشش زن شرکت‌کننده در مطالعه‌ی سرطان متاستاتیک سینه مرده بودند.

همه غیر از یکی. یک روز در راهرو بیمارستان، زن جوانی با موهای قرمز و صورت برافروخته به من سلام کرد و گفت: «من حامل سلام پائولا و ست هستم.»

1- Follow up Study

۲- Lancet: نام یکی از نشریات معتبر پزشکی - م.

پائولا! یعنی می‌شود؟ پائولا هنوز زنده بود؟ و من خبر هم نداشتم. از اینکه بدل به آدمی شده‌ام که نمی‌داند روحی مثل روح پائولا هنوز ساکن زمین است، به خود لرزیدم.

به لکننت افتادم: «پائولا؟ حالش چطور است؟ شما از کجای می‌شناسیدش؟»

«دو سال پیش، وقتی تشخیص لوپوس^۱ برایم دادند، پائولا به ملاقاتم آمد و به گروه خودیاری لوپوس معرفی‌ام کرد. از آن موقع تا حالا مراقبم است، در واقع مراقب همه‌ی جامعه‌ی لوپوسی‌ها.»

«از اینکه می‌شنوم بیماری، متأسفم. ولی پائولا؟ لوپوس؟ نشنیده بودم.» اندیشیدم چه ترویری. چطور باید می‌شنیدم؟ یک‌بار هم با او تماس گرفته بودم؟

«می‌گویند از داروهایی است که برای سرطان‌ش تجویز کرده‌اند.»
«حالش خیلی بد است؟»

«در مورد پائولا هیچ‌وقت این را نمی‌فهمی. قطعاً نه آن قدر بد که گروه حمایتی لوپوس را راه نیندازد، همه‌ی بیماران جدید لوپوسی را به ناهار دعوت نکند، وقتی حالمان آن قدر بد است که نمی‌توانیم از خانه بیرون بیاییم، به عیادتان نیاید و رشته‌سخنرانی‌هایی ترتیب ندهد تا ما در جریان تحقیقات جدید درباره‌ی لوپوس قرار بگیریم. و همین‌طور نه آن قدر بد که یک شورای اخلاق پزشکی برای بازرسی نحوه‌ی کار پزشکان سرطان‌ش راه نیندازد.»

سازمان‌دهی، آموزش، پرستاری، شورش، راه‌اندازی گروه‌های خودیاری لوپوس، بازخواست از پزشکان، همه کاملاً با خصوصیات پائولا می‌خواند.

۱-Lupus: از بیماری‌های خودایمنی که بافت همبند اعضای چون پوست، مفاصل، قلب، ریه‌ها، عروق خونی و بافت عصبی را درگیر می‌کند. گاهی نیز به‌صورت ثانویه بر اثر مصرف بعضی داروها به وجود می‌آید - م.

از آن زن جوان تشکر کردم و همان روز شماره تلفنش را که با وجود گذشت یک دهه از آخرین تماس هنوز از حفظ بودم، گرفتم. همان طور که منتظر بودم گوشی را بردارد، یاد تحقیق جدیدی در طب سالمندی افتادم که ارتباط مستقیمی میان خصوصیات شخصیتی و طول عمر یافته بود: بیماران کج خلق که مظنون، گوش به زنگ و سمج هستند، عمر طولانی تری دارند. یک پائولای زنده‌ی دعوایی و آتشی، بهتر از یک پائولای سربه‌راه ولی مرده است!

از تماس خوشحال شد و به صرف ناهار در خانه‌ی خودش دعوتم کرد؛ گفت لوپوس بیش از آن به نور خورشید حساسش کرده که جرئت کند روزها برای رستوران رفتن از خانه بیرون بیاید. با خوشحالی پذیرفتم. روز مقرر، پائولا را در باغچه‌ی جلوی خانه‌اش یافتم. درحالی که از فرق سر تا نوک پا خود را در پارچه‌ی کتانی پیچیده بود و کلاه آفتابی لبه‌دار بسیار بزرگی بر سر داشت، مشغول و جین علف‌های هرز یک اسطوخودوس^۱ اسپانیایی زیبا، بلند و عطر آگین بود. بازویم را گرفت و به داخل خانه راهنمایی‌ام کرد و گفت: «این بیماری احتمالاً مرا می‌کشد، ولی بهش اجازه نمی‌دهم از باغچه‌ی خودم بیرونم کند.» به طرف مبل مخمل ارغوانی تیره‌ای هدایت‌م کرد، خودش هم کنارم نشست و بلافاصله جدی شد: «از آخرین باری که دیدمت، قرنی می‌گذرد، اِرو، ولی اغلب بهت فکر می‌کنم. در دعاهایم خیلی یادت می‌کنم.»

«خوشم می‌آید بهم فکر کنی، پائولا. ولی راجع به دعاهایت، می‌دانی که آنجا جای من نیست.»

بالبخت گفت: «بله، بله، متوجه هستم که در این یک عرصه، هنوز مانده که ذهنت را باز کنی و تعصب را کنار بگذاری. این یادم می‌اندازد که کارم با تو هنوز تمام نشده است. آخرین باری که با هم راجع به خدا حرف زدیم،

یادت می‌آید؟ سال‌ها گذشته است، ولی یادم است بهم گفتی احساسی که من در مورد مفهوم قداس دارم، تفاوتی با دل‌درد شبانه ندارم!»
 «بی‌برو برگرد این حرف حتی به نظر خودم هم زننده است. ولی نمی‌خواستم توهین کنم. منظورم این بود که یک احساس، فقط یک احساس است. یک حالت ذهنی هرگز نمی‌تواند حقیقت خارجی را اثبات کند. یک آرزو، یک هراس، یک ترس آمیخته با احترام از عظمت چیزی، به این معنی نیست که...»

پائولا با لبخند میان حرفم دویید: «بله، بله، موعظه‌های ماتریالیستی متعصبانه‌ات را می‌شناسم. بارها آن‌ها را شنیده‌ام و همیشه از شور و خلوص و اعتقادی که صرفشان می‌کنی، یکه خورده‌ام. یادم می‌آید در آخرین گفت‌وگویمان گفتی هرگز یک دین‌دار مؤمن میان دوستان صمیمی‌ات یا کسانی که به فکر و ذهنشان احترام می‌گذاری، نداشته‌ای.»
 با سر تأیید کردم.

«خوب، پس باید یک چیزی بهت بگویم: یک دوست مؤمن را فراموش کرده‌ای، من را! چقدر دلم می‌خواهد به مذهب نزدیک‌تر شوم! چقدر عجیب است که حالا با من تماس گرفتی، چون در این دو هفته‌ی اخیر خیلی بهت فکر می‌کردم. تازه از یک اعتکاف کلیسایی در سیراس برگشته‌ام و خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم تو را هم با خودم ببرم. تکیه بده و بگذار برایت تعریف کنم.

«یک روز صبح ازمان خواستند به کسی بیندیشیم که مرده است، عزیزی که در واقع هنوز ازش جدا نشده‌ایم. تصمیم گرفتم به برادرم فکر کنم که خیلی دوستش داشتم، ولی در هفده سالگی‌اش و وقتی من هنوز بچه بودم، فوت کرد. ازمان خواستند در یک نامه‌ی خداحافظی، همه‌ی چیزهای مهمی را که هرگز به زبان نیاورده‌ایم، برای آن شخص بنویسیم. بعد در جنگل به دنبال چیزی گشتیم که برایمان مظهري از آن فرد باشد. در نهایت هم باید آن شیء را همراه نامه به خاک می‌سپردیم. من تخته‌سنگ خاری را انتخاب کردم و

آن را در سایه‌ی سروی خاک کردم. برادرم مثل صخره بود، محکم و استوار. اگر زنده بود، از من حمایت می‌کرد. هیچ‌وقت بهم بی‌اعتنا نمی‌ماند. وقتی این را می‌گفت، به چشمانم نگاه می‌کرد. خواستم اعتراض کنم، ولی انگشتش را بر لبانم گذاشت و ادامه داد.

«آن شب، نیمه‌شب ناقوس‌های کلیسا برای تک‌تک مردگانی که به آن‌ها فکر کرده بودیم، نواختند. بیست و چهار نفر در اعتکاف بودیم و ناقوس‌ها، بیست و چهار بار نواختند. همان‌طور که در اتاقم نشسته بودم و اولین ناقوس را می‌شنیدم، مرگ برادرم را تجربه کردم، راستی راستی تجربه‌اش کردم و همان‌طور که به همه‌ی تجربیاتی که با هم داشتیم و همه‌ی آنچه نداشتیم، فکر می‌کردم، موج غیرقابل وصفی از غم سراپایم را فراگرفت. بعد اتفاق عجیبی افتاد: همان‌طور که ناقوس‌ها می‌نواختند، هر زنگ، یکی از اعضای گروه بریج را که مرده بود، به یادم آورد. وقتی ناقوس‌ها خاموش شدند، بیست و یک نفر را به یاد آورده بودم. و در تمام مدت گریه کردم. چنان شدید گریه می‌کردم که یکی از راهبه‌ها صدایم را شنید، به اتاقم آمد، بازوانش را به رویم گشود و بغلم کرد.

«ارو، آن‌ها را یادت می‌آید؟ لیندا و بانی را یادت می‌آید؟»
 «واوا ولی لسی.» همین‌طور که در به یاد آوردن چهره‌ها و داستان‌ها و رنج اعضای اولین گروه‌مان به او می‌پیوستم، حس کردم اشکم جاری شده است.

«و مادلین و گابی.»

«و جودی و جوآن.»

«و اولین و رایین.»

«و سل و راب.»

درحالی‌که همدیگر را در آغوش گرفته بودیم و به آرامی تکان می‌خوردیم، دونوازی و سرود عزایمان را ادامه دادیم تا زمانی که نام بیست و یک عضو خانواده‌ی کوچکمان را به خاک سپردیم.

درحالی که از من فاصله می گرفت، نگاهم کرد و گفت: «این لحظه‌ی مقدسی است، ارو. حضور ارواحشان را حس نمی کنی؟»
 «آنها را به وضوح به خاطر می آورم و حضورشان را حس می کنم، پائولا. این به اندازه‌ی کافی برایم مقدس است.»

«ارو، من تو را خوب می شناسم. حرف‌هایم یادت باشد: روزی می رسد که خودت می فهمی چقدر مذهبی هستی. ولی انصاف نیست تا وقتی گرسنه‌ای، بخواهم نظرت را عوض کنم. الآن ناهار را می آورم.»
 «یک لحظه صبر کن، پائولا. چند دقیقه پیش که می گفתי برادرت هیچ وقت به تو بی‌اعتنایی نمی کرد، در آن جمله اشاره‌ای به من هم بود؟»
 درحالی که با چشمان درخشانش به من می‌نگریست، گفت:
 «یک بار وقتی بدجوری بهت احتیاج داشتم، مرا به حال خودم رها کردی. ولی این مربوط به آن موقع بود، حالا دیگر گذشته است. حالا دوباره برگشته‌ای.»

مطمئن بودم منظورش از آن موقع را متوجه شده‌ام. همان موقعی که دکتر لسی آن گچ را در هوا بالا انداخته بود. پرواز آن گچ چقدر زمان برده بود؟ یک ثانیه؟ دو ثانیه؟ ولی آن لحظات کوتاه در حافظه‌ی او منجمد شده بود. به یک یخ‌شکن احتیاج داشتم تا بتراشمش. آن قدر احمق نبودم که چنین تلاشی بکنم. به جایش، به موضوع برادرش برگشتم.
 «اینکه گفתי برادرت مثل صخره بود، مرا به یاد سنگ دیگری انداخت، سنگ خشمی که یک بار با خودت آوردی و روی میز گذاشتی. می‌دانی تا امروز هیچ اشاره‌ای به برادرت نکرده بودی؟ ولی مرگ او کمکم کرد چیزی را درباره‌ی خودمان دو نفر بفهمم. شاید ما همیشه سه نفر بوده‌ایم: تو، من و برادرت؟ نمی‌دانم، چه بسا به خاطر مرگ اوست که انتخاب کرده‌ای خودت صخره‌ی خودت باشی، نکند به همین خاطر هیچ وقت نگذاشتی من صخره‌ات باشم؟ نکند مرگش تو را متقاعد کرده که مردان دیگر هم شکننده و غیرقابل اعتمادند؟»

سکوت کردم و منتظر ماندم. چه پاسخی ممکن بود بدهد؟ در همه‌ی سال‌هایی که پائولا را می‌شناختم، این نخستین بار بود که تفسیری درباره‌ی خودش ارائه می‌کردم. ولی چیزی نگفت. ادامه دادم: «فکر می‌کنم حق با من است. و فکر می‌کنم خوب شد که در این اعتکاف شرکت کردی. خوب شد سعی کردی با او خداحافظی کنی. شاید حالا وضع من و تو فرق کند.»

باز هم سکوت. بعد با لبخندی رمز آلود از جا برخاست و گفت: «حالا دیگر موقع غذا دادن به توست.» و به سوی آشپزخانه رفت.

آیا این جمله – حالا دیگر موقع غذا دادن به توست – نوعی قدردانی بود به این معنی که اول من با سخنانم تغذیه‌اش کرده بودم؟ لعنتی، سخت می‌شد چیزی به او داد!

کمی بعد، هنگام غذا خوردن، به من چشم دوخت و گفت: «ارو، توی دردسر افتاده‌ام. حالا صخره‌ام می‌شوی؟»

درحالی که با خرسندی تقاضای او را پاسخی به پرسشم می‌دانستم، گفتم: «البته، به من تکیه کن. چه جور دردسری؟» ولی وقتی شروع کرد به توصیف دردسرش، خرسندی‌ام از اینکه بالاخره اجازه یافته‌ام کمکش کنم، به سرعت به ترس بدل شد.

«آن قدر درباره‌ی پزشکان رک و صریح صحبت کرده‌ام که می‌دانم در لیست سیاهشان قرار گرفته‌ام. دیگر مراقبت پزشکی خوبی ازم نمی‌شود. این همه‌ی پزشکان کلینیک لارچ وود را شامل می‌شود. ولی نمی‌توانم کلینیکم را عوض کنم، بیمه‌ام مجبورم می‌کند همان‌جا درمان بشوم. و با وضعیتی که من دارم، کدام شرکت بیمه‌ی دیگری حاضر است بهم دست بزند؟ معتقدم رفتارشان با من غیراخلاقی است، درمان آن‌ها باعث لوپوس شد. قطعاً در معالجه‌ام سهل‌انگاری شده است! آن‌ها از من می‌ترسند! بعضی از یادداشت‌های پزشکی را با جوهر قرمز می‌نویسند تا اگر احضاریه‌ای برایشان آمد، بتوانند به سرعت شناسایی‌شان کنند و از پرونده‌ام برشان دارند. مثل خو کچه‌ی هندی از من استفاده می‌کنند. مخصوصاً آن قدر برای شروع

استروئید دست نگه داشتند که دیگر دیر نشده بود. بعد هم میزان دارو را درست تنظیم نکردند.»

پائولا ادامه داد: «من راستی راستی فکر می‌کنم می‌خواهند مرا از سر راه بردارند. تمام این هفته را وقت صرف کردم تا نامه‌ای برای شکایت به شورای پزشکی تنظیم کنم. ولی هنوز پستش نکرده‌ام، بیشتر به این خاطر که نگرانم اگر معجز طبابتشان لغو بشود، چه بلایی سر خود و خانواده‌شان می‌آید. از طرف دیگر، چطور می‌توانم اجازه بدهم به آسیب رساندن به بیماران ادامه بدهند؟ نمی‌توانم کوتاه بیایم. یادم هست یک‌بار به تو گفتم یک مصالحه هیچ‌وقت به تنهایی وجود ندارد: زاد و ولد می‌کند و خیلی زود، آنچه را بیش از هر چیز بهش اعتقاد داری، از دست می‌دهی. و سکوت، اینجا، در این شرایط، یک مصالحه است! دعا کرده‌ام که خدا راهنمایی‌ام کند.»

نگرانی‌ام قوت گرفت. شاید در شکایات پائولا هسته‌ی کوچکی از حقیقت وجود داشت. شاید بعضی از دکترها مثل دکتر لی در آن سال‌ها، آن قدر از رفتارشان به امان آمده‌اند که طردش کرده‌اند. ولی پرونده‌هایی که با جوهر قرمز نوشته می‌شوند، خو کچه‌ی هندی شدن و به تعویق انداختن داروهای ضروری چه؟ این‌ها اتهامات بی‌معنایی بود و من یقین داشتم که نشانه‌های پارانوئاست. بعضی از این دکترها را می‌شناختم و به درست بودنشان ایمان داشتم. یک‌بار دیگر مرا در موقعیتی قرار داده بود که باید میان اعتقادات نیرومند او و اعتقادات نیرومند خودم یکی را انتخاب می‌کردم. بیش از هر چیز، نمی‌خواستم گمان کند دارم طردش می‌کنم. با وجود این چطور می‌توانستم در کنارش بمانم؟

گیر افتاده بودم. بالاخره بعد از این همه سال، پائولا درخواست صریحی از من کرده بود. فقط یک راه برای پاسخ وجود داشت: او را فردی بسیار پریشان فرض کنم و درمانش نکنم. «درمان» به مفهوم نادرست و کاذبش، به مفهوم «رام و مهار کردن». این چیزی بود که همیشه در مورد پائولا — و در مورد هر کس دیگری — از آن اجتناب می‌کردم، چون «مهار» یک فرد،

به معنی ارتباط برقرار کردن با او مانند یک شیء است و بنابراین، نقطه‌ی مقابل بودن در کنار اوست.

پس با مشکلش همدلی کردم. گوش دادم، به نرمی پرس و جو کردم و نظراتم را برای خودم نگاه داشتم. در نهایت، پیشنهاد کردم نامه‌ی ملایم‌تری به شورای پزشکی بنویسد. گفتم: «صریح ولی ملایم‌تر، در این صورت دکترها فقط رسماً توبیخ می‌شوند و مجوزشان لغو نمی‌شود.» البته همه‌ی این‌ها دروغ بود. هیچ شورای پزشکی‌ای در دنیا نامه‌ی او را جدی نمی‌گرفت. هیچ کس باور نمی‌کرد همه‌ی پزشکان کلینیک علیه او همدست شده باشند. امکان توبیخ یا لغو مجوزشان هم در کار نبود.

به فکر فرو رفت و نصیحتم را سبک‌سنگین کرد. یقین دارم علاقه‌ام را به خودش حس می‌کرد و امیدوار بودم متوجه دروغم نشود. بالاخره سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد: «توصیه‌ی خوب و به‌دردبخوری بود، اِرو. این درست همان چیزی است که بهش احتیاج داشتم.» با غصه متوجه بازی روزگار شدم: فقط حالا که به قصد فریبش نقش بازی می‌کردم، مرا یاری‌بخش و قابل اعتماد می‌دانست.

با وجود حساسیتش به نور آفتاب، اصرار کرد تا اتومبیل همراهی‌ام کند. کلاه آفتابی‌اش را بر سر گذاشت، خودش را در نقاب توری و کتان پیچاند و همین که استارت زدم تا ماشین را روشن کنم، خم شد تا از پنجره‌ی ماشین، برای آخرین بار در آغوشم بگیرد. هنگام دور شدن، در آینه به عقب نگاه کردم. در برابر خورشید با آن کلاه و پوشش کتانی و توری که بر او می‌تابید، می‌درخشید. نسیمی وزید. لباس‌هایش بال‌بال زد. مثل برگی بود که بر شاخه می‌لرزد و تاب می‌خورد و خود را برای برگ‌ریزان پاییز آماده می‌کند.

از ده سال پیش از این ملاقات، خود را وقف نوشتن کرده بودم. کتاب پشت کتاب چاپ می‌کردم. این باردهی حاصل یک راهبرد ساده بود: نوشتن

را در اولویت قرار دادم و نگذاشتم هیچ چیز یا هیچ کس مانعش بشود. با درنده‌خویی ماده‌خرسی که مراقب توله‌هایش است، مراقب و قتم بودم. جز فعالیت‌های مطلقاً ضروری، همه چیز را حذف کردم. حتی پائولا هم در رده‌ی غیرضروری‌ها قرار داشت و وقتی برای تماس دوباره با او صرف نکردم.

چند ماه بعد مادرم فوت کرد و وقتی برای شرکت در مراسم خاک‌سپاری‌اش سوار هواپیما شدم، پائولا به ذهنم خزید. به نامه‌ی خدا حافظی‌ای فکر کردم که به برادر مرده‌اش نوشته بود، نامه‌ای حاوی همه‌ی آنچه هرگز به او نگفته بود. و به چیزهایی فکر کردم که هرگز به مادرم نگفته بودم. تقریباً همه چیز! من و مادرم، گرچه عاشق هم بودیم، هرگز باصراحت، از ته دل و مثل دو نفر که نسبت به هم احساس گناه و تقصیری ندارند، با هم صحبت نکردیم. همیشه یکدیگر را «مهار کرده بودیم»: میان حرف هم می‌دویدیم، هر کدام می‌خواستیم آن یکی را بترسانیم، کنترل کنیم و فریب دهیم. مطمئنم به همین دلیل همیشه دلم می‌خواست با صداقت و صراحت با پائولا حرف بزنم. و برای همین از اینکه مجبور شدم با فریب «مهارش کنم»، متغیر بودم.

شب بعد از خاک‌سپاری، رؤیای قدرتمندی دیدم.

مادرم و بسیاری از دوستان و بستگانش که همه مرده بودند، در سکوت روی پلکانی نشسته‌اند، صدای مادرم را می‌شنوم که اسمم را صدا می‌زند، در واقع اسمم را جیغ می‌زند. مخصوصاً مراقب خاله مینی هستم که روی پله‌ی بالایی نشسته و جنب نمی‌خورد. بعد شروع می‌کند به حرکت، اول آرام و بعد، تند و تندتر تا جایی که از یک زنبور درشت هم سریع‌تر می‌جنبد. به اینجا که می‌رسد، همه‌ی کسانی که روی پلکان نشسته‌اند، همه‌ی آدم‌بزرگ‌های دوره‌ی کودکی‌ام که همه مرده‌اند، شروع می‌کنند به جینیدن. عمو آبه‌ام، به عادت همیشگی، «پسر خوب» گویان، لیم را نیشگون می‌گیرد. بعد بقیه هم خودشان را به گونه‌هایی می‌رسانند. نیشگون‌ها، اول محبت‌آمیزند، ولی کم‌کم خشن‌تر و دردناک‌تر می‌شوند. ساعت سه‌ی صبح، با گونه‌های برافروخته و هراس از خواب می‌پریم.

رؤیا، جنگ تن به تن با مرگ را به تصویر کشیده بود. اول مادر متوفایم صدایم می‌کند و همه‌ی مرده‌های خانواده‌ام را می‌بینم که در سکوتی ترسناک بر پلکانی نشسته‌اند. بعد سعی می‌کنم سکون مرگ آلود را با دمیدن جنبش زندگی بر مردگان خنثی کنم. مخصوصاً به خاله مینی توجه می‌کنم که یک سال پیش، از سکتی مغزی وسیعی مرده بود. سکتی برای چند ماه کاملاً فلجش کرده بود، طوری که جز چشمانش، قادر به حرکت دادن هیچ یک از عضلات بدنش نبود. مینی در رؤیا شروع به حرکت می‌کند، ولی به سرعت از کنترل خارج می‌شود و به جنون می‌رسد. بعد سعی می‌کنم با محبت آمیز تصور کردن نیشگون‌های مردگان از لیم، از وحشتم بکاهم. ولی باز ترس غلبه می‌کند، نیشگون‌ها خشن و خطرناک می‌شوند و من در اضطراب مرگ غوطه‌ور می‌شوم.

تصویر خاله‌ام که مثل زنبور می‌جنبید، روزها در ذهنم ماندگار شده بود. نمی‌توانستم کمرنگش کنم. فکر کردم شاید این پیامی است که دارد به من می‌گوید خط مشی دیوانه‌وار زندگی‌ام، چیزی نیست جز کوششی نابهنجار برای فرونشاندن اضطراب مرگ. آیا رؤیا می‌خواست بگوید سرعتم را کم کنم و به چیزهایی بپردازم که واقعاً برایم ارزش دارند؟

فکر ارزش داشتن، دوباره پائولا را به ذهنم آورد. چرا با او تماس نگرفته بودم؟ او کسی بود که با مرگ روبه‌رو شده بود و چشم در چشمش دوخته بود. به یاد آوردم چطور مراقبه‌ی انتهای جلسات را هدایت می‌کرد: به شعله‌ی شمع چشم می‌دوخت و طنین بلند صدایش همه‌ی ما را به دیاری ژرف‌تر و خاموش‌تر هدایت می‌کرد. آیا هیچ وقت به او گفته بودم آن لحظات چقدر برایم ارزش داشت؟ چیزهای زیادی بود که هرگز به او نگفته بودم. حالا می‌توانستم بگویم. وقتی از مراسم مادرم به خانه برگشتم، دوستی مان را از سر می‌گیرم و موضوع را حل می‌کنم.

ولی هرگز این کار را نکردم. مشغله‌ی زیادی داشتم: همسر، فرزندان، بیماران، دانشجویان، نویسندگی. روزی یک صفحه می‌نوشتم و به هر چیز

دیگر: دوستان، نامه‌ها، تماس‌های تلفنی و دعوت به سخنرانی‌ها بی‌اعتنا بودم. همه چیز، سایر جنبه‌های زندگی‌ام، باید صبر می‌کردند تا کتابم تمام بشود. و پائولا هم باید صبر می‌کرد.

البته پائولا صبر نکرد. چند ماه بعد یادداشتی از پسرش دریافت کردم، پسری که به خاطر داشتن مادری چون پائولا به او حسودی‌ام شده بود، پسری که مادرش سال‌ها پیش چنان شگفت‌انگیز برایش از نزدیک شدن مرگش گفته بود. او به سادگی نوشته بود: «مادرم مرد؛ و مطمئنم از من انتظار داشت شما را مطلع کنم.»

تسکین از نوع جنوبی

وقت گذاشتم. پنج سال. پنج سال تمام سرپرست یک گروه درمانی روزانه در بخش روانپزشکی بودم. هر روز ساعت ده صبح، از دفتر دنج و مملو از کتابم در دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه استنفورد بیرون آمدم، دو چرخه را برداشتم و تا بیمارستان رکاب زدم، وارد بخش شدم، با اولین نفس، چهره‌ام از هوای غلیظ و آغشته به لیزول^۱ بخش درهم رفت، از قهوه‌ی کافئین دار^۲ مخصوص کارکنان برای خودم ریختم (برای بیماران کافئین ممنوع است، همین طور تنباکو، الکل و رابطه‌ی جنسی. فکر می‌کنم همه‌ی این‌ها کوششی است برای اینکه زیادی به‌شان خوش نگذرد و هوس زیاد ماندن در بیمارستان به سرشان نزنند). بعد در یک اتاق چندمنظوره، صندلی‌ها

۱- Lysol: مایع چرب و تیره‌ی ضدعفونی‌کننده و میکروب‌کش - م.

را گرد چیدم، میزانه‌ی رهبری‌ام را از جیب بیرون آوردم و به مدت هشتاد دقیقه جلسه‌ی گروه درمانی را رهبری کردم.

با اینکه بخش بیست تخت داشت، گروه‌هم خلوت بود، گاهی فقط چهار پنج بیمار. در انتخاب ارباب رجوع‌هایم خوش سلیقه بودم و درهای جلسه‌ام را تنها به روی بیمارانی با کارایی بالا باز می‌کردم. بلیت ورودی‌اش؟ توانایی ارزیابی زمان، مکان و شخص. کافی بود اعضای گروه‌هم بدانند چه زمانی است، که هستند و کجا هستند. روان‌پزش بودن بیمار من مشکلی برای کار من ایجاد نمی‌کرد (البته تا زمانی که آرام بودند و در کار دیگران دخالت نمی‌کردند)، ولی اصرارم بر این بود که عضو گروه بتواند حرف بزند، هشتاد دقیقه حواسش را جمع کند و بپذیرد نیازمند کمک است.

هر باشگاه معتبری، معیارهایی برای عضویت دارد. شاید شروطی که برای عضویت گذاشته بودم، گروه‌هم را - که به دلایلی که بعداً توضیح خواهم داد، گروه برنامه^۲ خوانده می‌شد - هوس‌انگیزتر کرده بود. کسانی که بلیت ورودی نداشتند (یعنی بیماران دچار آشفتگی و پسرفت بیشتر)، مجبور بودند به گروه ارتباط^۳ بروند که گروه دیگر بخش بود و جلساتی کوتاه‌تر، ساختاریافته‌تر و با مطالبات کمتر داشت. و البته همیشه کسانی بودند که از جمع دور نگه داشته می‌شدند، بیمارانی که بهره‌ی هوشی‌شان خیلی کم بود یا بیش از آن پریشان، پرخاشگر یا مانیک^۴ بودند که بتوانند خود را با یکی از گروه‌ها تطبیق دهند. بعضی از این بیماران آشفته، اغلب بعد از یکی دو روز که با دارو آرام می‌شدند، اجازه می‌یافتند در گروه ارتباط شرکت کنند.

۱- چوبی که رهبر ارکستر در دست می‌گیرد - م.

2- Agenda group

3- Communication Group

۴- Manic: مبتلا به مانیا یا شیدایی. مانیا یکی از دو فاز بیماری دوقطبی و نقطه‌ی مقابل فاز افسردگی است و در طی آن، فرد خلق بالا یا تحریک‌پذیر پیدا می‌کند و علایمی نظیر پرحرفی، پرفعالیتی و کاهش نیاز به خواب از خود نشان می‌دهد - م.

عبارت «مجاز به شرکت در گروه»، حتی به چهره‌ی منزوی‌ترین بیمار هم لبخندی می‌نشانند. نه! بگذارید راستش را بگویم. در تاریخ بیمارستان سابقه نداشت بیماران آشفته در اتاقِ گروه‌درمانی را بکوبند و اجازه‌ی ورود بخواهند. صحنه‌ی آشناتر، جمع کردن بیماران پیش از تشکیل جلسه بود: دسته‌ی مراقبان و پرستاران سفیدپوش با عجله بخش را زیر پامی گذاشتند و اعضا را از پناهگاه‌هایشان در گنج‌ها، توالت‌ها و حمام‌ها بیرون می‌کشیدند و به اتاق گروه می‌آوردند.

گروه برنامه شهرت خاصی داشت: سخت‌گیر بود و مبارز می‌طلبد. بدتر از همه، اصلاً کنج و زاویه نداشت، یعنی نمی‌شد در آن از نظر دور ماند. در بخش هر کس جای خود را داشت و میهمان ناخوانده نداشتیم. بیمار با کارایی بالا در گروه ارتباط جانی می‌ماند. گاهی می‌شد بیمار گیج و با کارایی پایینی به اشتباه وارد جلسه‌ی گروه برنامه شود، ولی همین که می‌فهمید کجاست، ترس را می‌شد در چشمانش دید و برای خروج نیاز به بدرقه نداشت. اگر چه از لحاظ تکنیکی، می‌شد از گروه سطح پایین تر فارغ‌التحصیل شد و به گروه سطح بالاتر راه یافت، کمتر بیماری آن‌قدر طولانی در بیمارستان می‌ماند که چنین اتفاقی برایش بیفتد. بنابراین، بخش، پنهانی طبقه‌بندی شده بود: هر کس جای خود را می‌دانست. ولی هرگز درباره‌اش حرف نمی‌زد.

پیش از آنکه سرپرستی گروه‌های بیمارستانی را بر عهده بگیرم، فکر می‌کردم گروه بیماران سرپایی چالش‌برانگیز است. سرپرستی گروهی هفت‌هشت نفره از بیماران سرپایی نیازمند که همه‌شان به مشکلات اساسی در زمینه‌ی برقراری ارتباط با دیگران دچارند، کار آسانی نیست. آخر هر جلسه احساس می‌کردم خسته‌ام و نیرویم ته کشیده است و متحیر می‌ماندم از درمانگرانی که بلافاصله توانایی سرپرستی یک جلسه‌ی دیگر را در خود می‌دیدند. ولی از وقتی کار با گروه بیماران بستری را آغاز کردم، دلم برای گروه‌درمانی بیماران سرپایی و آن روزهای خوش گذشته تنگ می‌شد.

یک گروه سرپایی را تصور کنید: جلسه‌ای منسجم متشکل از بیماران همکاری کننده و با انگیزه؛ اتاقی آرام و راحت؛ بی‌پرستاری که در بزند تا بیماران را برای آزمایش یا وقت دکتر بیرون بکشد؛ بی‌عضوی که اقدام به خودکشی کرده و مچ‌هایش باندپیچی شده باشد؛ بدون عضوی که حاضر نباشد حرف بزند؛ بدون بیمار گیج از دارویی که حین جلسه خوابش ببرد و خرخرش به هوا برود؛ و مهم‌تر از همه، هر جلسه، هر هفته و هر ماه، همان بیماران بودند و همان کمک‌درمانگر. چه وفور نعمتی! یک جور نیروانا برای درمانگر! در مقابل، دورنمای گروه بیماران بستری‌ام به کابوس شبیه بود: تعویض سریع و مداوم اعضا؛ طغیان‌های مکرر روان‌پریشی؛ اعضای متمرّد و بازی‌دهنده؛ بیماران فرسوده از افسردگی یا اسکیزوفرنیای بیست‌ساله که دیگر بهبود در کارشان نیست؛ یأس و نومیدی حاکم بر اتاق چشمگیر بود.

ولی در واقع آنچه در این کار جانگیر و خردکننده بود، مقررات خشک بیمارستان و صنعت بیمه بود. هر روز تیم‌های نظارتی نمایندگان HMO^۱ مثل بلا بر بخش‌ها نازل می‌شدند، لای پرونده‌های بیمارستان سرک می‌کشیدند و دستور ترخیص بیمار گیج و ناامید دیگری را صادر می‌کردند که روز قبل کار کرد بهتری داشت و در پرونده‌اش یادداشتی با امضای پزشک دیده نمی‌شد که دقیقاً نشان دهد بیمار خطرناک است یا تمایل زیادی به خودکشی دارد.

راستی مگر تا همین چندی پیش - نه خیلی پیش - نبود که مراقبت از بیمار بر همه چیز ارجح بود؟ و وقتی پزشکان به بیماری پذیرش می‌دادند، تا خوب نمی‌شد، در بیمارستان نگهش می‌داشتند؟ نکند همه‌ی این‌ها فقط یک رؤیا بوده است؟ دیگر در این باره حرف نمی‌زنم، دیگر با چرندیاتم درباره‌ی دوران طلایی‌ای که در آن وظیفه‌ی متولیان بیمارستان، کمک به طبیب برای یاری رساندن به بیمار بود، لبخندهای مشوقانه‌ی دانشجویانم را به جان نمی‌خرم.

مقررات و کاغذبازی‌های ضدونقیض، دیوانه‌کننده بود. جان را در نظر بگیرید: بیماری میانسال، پارانوئید و مختصری عقب‌مانده که یک‌بار در یک پناهگاه بی‌خانمان‌ها مورد حمله قرار گرفته بود و بعد از آن، دیگر از پناهگاه‌های دولتی حذر می‌کرد و در فضای آزاد می‌خوابید. جان دیگر رمز جادویی گشودن درهای بیمارستان را بلد بود و اغلب در شب‌های سرد و بارانی، حول و حوش نیمه‌شب، میچ دستانش را مقابل اورژانس یک بیمارستان می‌خراشید و تهدید می‌کرد که اگر دولت جای خواب امن و خصوصی برایش پیدا نکند، خراش‌ها را عمیق‌تر خواهد کرد. ولی هیچ سازمان دولتی‌ای قادر به تأمین هزینه‌ی اتاق شبی بیست دلار برای او نبود و از آنجا که پزشک کشیک اورژانس، چه به لحاظ پزشکی چه به لحاظ قانونی، نمی‌توانست یقین حاصل کند که اگر جان به اجبار در پناهگاه بخوابد، جدا به خود کشتی دست نخواهد زد، او به‌رغم سیستم مزخرف و غیرانسانی بیمه‌ی پزشکی، شب‌های زیادی را در اتاق هفتصد دلاری بیمارستان به صبح می‌رساند.

بستری‌های کوتاه‌مدت فعلی، تنها در صورتی مؤثرند که برنامه‌ی پیگیری سرپایی بیماران پس از ترخیص کافی باشد. ولی رونالد ریگان، فرماندار ایالتی وقت در سال ۱۹۷۲ طی یک برنامه‌ی متهورانه و عالی، نه تنها با تعطیل کردن بیمارستان‌های روانی بزرگ ایالتی، بلکه با نابود کردن بیشتر برنامه‌های پیگیری مردمی، توانست بیماری روانی را در کالیفرنیا ریشه‌کن کند! در نتیجه کارکنان بیمارستان مجبور شدند هر روز در گیربازی مسخره‌ی درمان بیماران و سپس ترخیص و بازگرداندنشان به همان محیط آسیب‌زایی شوند که باعث بستری شدنشان شده بود. درست مثل اینکه زخم سربازان را بخیه کنید و دوباره به جنگ برگردانیدشان. تصور کنید که خودتان را برای مراقبت از بیمار خفه می‌کنید: مصاحبه‌های تشخیصی اولیه، ویزیت‌های روزانه، معرفی بیمار در جمع استادان روانپزشکی، جلسات برنامه‌ریزی کارکنان، کار با دانشجویان پزشکی، نوشتن دستورات لازم در پرونده‌ی بیمارستانی، جلسات روزانه‌ی درمانی، همه و همه با علم به اینکه چند روز

دیگر چاره‌ای ندارید جز باز گرداندن بیمار به همان محیط خطرناکی که بیرونش کرده بود. باز گشت به خانواده‌ی خشن الکلی. باز گشت نزد همسران خشمگینی که مدت‌هاست عشق و صبرشان ته کشیده است. باز گشت به چرخ دستی‌های پر از خنزرنر. باز گشت به خوابیدن در ماشین قراضه‌ها، باز گشت به جمع دوستان مجنون از کو کائین و دلالان بی‌رحمی که کنار دروازه‌های بیمارستان انتظارش را می‌کشند.

سؤال: پس ما درمانگران چگونه سلامت عقلمان را حفظ کنیم؟ جواب: تنها راهش این است که ریاکاری را بهتر فراگیریم.

خلاصه این طوری بود که وقت گذاشتم. اول یاد گرفتم از توجه و علاقه‌ای که به بیمارانم داشتم، بکاهم (همان علاقه‌ای که مرا به این حرفه هدایت کرده بود). بعد، از قوانین بقای حرفه‌ای سردر آوردم: از درگیر شدن پرهیز: نگذار بیماران برایت زیادی اهمیت پیدا کنند. یادت باشد همه‌شان همین امروز و فردا می‌روند. دل‌وایس برنامه‌های بعد از ترخیصشان نباش. یادت باشد کوچک‌ها هم قشنگند: اهداف کوچک برای خودت در نظر بگیر، زیادی از خودت کار نکش، وانمود نکن شکست خورده‌ای. همین که بیماران گروهت فقط یاد بگیرند که حرف زدن کمک می‌کند، که نزدیک‌تر شدن به دیگران احساس خوبی به آدم می‌دهد، که آن‌ها هم ممکن است بتوانند برای دیگران مفید باشند، خودش خیلی است.

به تدریج، بعد از چند ماهی که سرپرستی گروه‌هایی با اعضای متغیر - هر روز یکی مرخص می‌شد و یکی دیگر جایش می‌آمد - بیچاره‌ام کرد، بالاخره قلق کار دستم آمد و روشی ابداع کردم تا از شر این جلسات تکه‌تکه خلاص شوم. اساسی‌ترین قدمی که برداشتم، تغییر زمان‌بندی‌ام بود.

سؤال: طول عمر یک گروه درمانی در بخش روانپزشکی بیمارستان چقدر است؟ جواب: یک جلسه.

گروه‌های سرپایی، ماه‌ها و حتی سال‌ها دوام می‌آورند؛ بعضی مشکلات نیاز به زمان دارند تا خود را نشان دهند و شناسایی و درمان شوند. در

درمان طولانی مدت، زمان کافی برای کار کردن روی مسئله - مشخص کردنش و دوباره و دوباره پرداختن به آن - وجود دارد (همین است که به شوخی سیکلو تراپی^۱ می نامیمش). ولی در گروه بیماران بستری، از آنجا که افراد به سرعت عوض می شوند، ثباتی وجود ندارد و بازگشت به یک موضوع خاص در کار نیست. در پنج سالی که در بخش بودم، به ندرت اتفاق افتاد یک ترکیب ثابت اعضا در دو جلسه‌ی متوالی داشته باشم، سه جلسه که ابداً! بیماران زیادی بودند که فقط یک جلسه دیده بودمشان، تنها در یک جلسه شرکت کرده بودند و روز بعد مرخص شده بودند. بنابراین، شده بودم یک گروه درمانگر عمل گرای پیرو جان استوارت میل^۲ و در گروه‌های یک جلسه‌ای ام، فقط می کوشیدم بیشترین سود را به بیشترین عده برسانم.

شاید فقط با شکل و شمایل هنری بخشیدن به گروه درمانی بیمارستانی بود که توانستم به وظیفه‌ای که فشارهای خارج از کنترل من، بی ثمرش کرده بود، وفادار بمانم و آن را به انجام برسانم. یقین داشتم جلسات گروهی فوق العاده‌ای طراحی کرده‌ام. جلساتی زیبا و هنری. از همان اوایل زندگی که فهمیده بودم از عهده‌ی آواز خواندن، رقصیدن، نقاشی یا ساز زدن بر نمی آیم، پذیرفته بودم که هرگز هنرمند نخواهم شد؛ ولی وقتی شروع کردم به شکل دادن به جلسات گروه، نظرم درباره‌ی خودم عوض شد. بالاخره شاید من هم استعداد کی داشتم؛ فقط باید رشته‌ی خودم را پیدا می کردم. بیماران جلسات را دوست داشتند؛ زمان سریع می گذشت؛ ما لحظات لطیف و هیجان انگیزی را تجربه می کردیم. چیزهایی را که یاد گرفتم، به دیگران هم آموختم. دانشجویان مشاهده گر تحت تأثیر قرار می گرفتند. سخنرانی‌ها کردم و کتابی هم درباره‌ی گروه‌های بستری ام نوشتم.

1- Cyclothrapy

۲. John Stuart Mill (۱۸۷۳-۱۸۰۶) فیلسوف و اقتصاددان سیاسی بریتانیایی و از متفکران تأثیرگذار قرن نوزدهم که طرفدار مکتب اصالت سودمندی (Utilitarianism) بود - م.

و بعد از چندین سال، حوصله‌ام سر رفت. جلسات به نظر تکراری می‌آمد. مگر در یک جلسه چقدر کار می‌شد انجام داد؟ درست مثل اینکه تا ابد محکوم باشی فقط در چند دقیقه‌ی اول یک گفت‌وگوی بالقوه پرمایه شرکت کنی. من بیشتر می‌خواستم. می‌خواستم عمیق‌تر کار کنم و بیش از این در زندگی بیمارانم نقش داشته باشم.

این بود که سال‌ها پیش سرپرستی گروه بیماران بستری را کنار گذاشتم و بر درمان‌های دیگر تمرکز کردم. ولی هر سه ماه یک‌بار، زمان تعویض بخش دستیاران، به مدت یک هفته فاصله‌ی میان دفترم در دانشکده‌ی پزشکی و بخش بیماران بستری را با دو چرخه طی می‌کردم تا سرپرستی گروه بیماران بستری را به دستیاران آموزش دهم.

امروز هم برای همین آمده بودم. ولی دست‌ودل‌م به کار نمی‌رفت. دلم گرفته بود. هنوز در پی التیام زخم‌هایم بودم. مادر همین سه هفته قبل مرده بود و مرگش بر نتیجه‌ی جلسه‌ی درمان گروهی‌ام، تأثیر عمیقی گذاشت.

وارد اتاق گروه شدم، نگاهی به دوروبر انداختم و بلافاصله متوجه چهره‌های جوان و مشتاق دستیاران جدید روانپزشکی شدم. مثل همیشه موجی از محبت به دانشجویان وجودم را فراگرفت و دیگر کاری مهم‌تر از این نداشتم که چیزی به آنان عرضه کنم: یک اجرای خوب، از همان نوع تعلیم و مراقبتی که وقتی به سن آن‌ها بودم، به من پیشکش شده بود. ولی همان‌طور که عرض اتاق را می‌پیمودم، از جرئتم کاسته شد. دلیلش فقط شلوغی ناشی از وسایل پزشکی مثل پایه‌ی سرم، کاتتر، مانیتورهای قلبی و صندلی‌های چرخدار نبود که به یادم می‌آورد این بخش، مخصوص بیماران روانی مبتلا به بیماری‌های وخیم جسمی است که درست به همین دلیل مقاومت زیادی در برابر درمان با سخن گفتن دارند. نه، آنچه باعث افت روحیه‌ام شد، خود بیماران بودند.

پنج بیمار در یک ردیف در اتاق نشسته بودند. سرپرستار توضیح تلفنی مختصری درباره‌ی شرایط هر کدام برایم داده بود. اولی مارتین بود: مرد پابه‌سن گذاشته‌ای روی صندلی چرخدار و مبتلا به یک بیماری شدید تحلیل‌برنده‌ی عضلانی. او را به صندلی‌اش بسته بودند و از کمر به پایش را ملافه‌ای پوشانیده بود که فقط پاها - دو تکه‌ی بی‌گوشت پوشیده از پوستی تیره و چرمین - را در معرض دید می‌گذاشت. یکی از ساعدهایش حسابی باندپیچی شده بود و با محافظی خارجی حفاظت می‌شد: شکی نبود که رگش رازده (بعداً فهمیدم پسرش، خسته و فرسوده از سیزده سال مراقبت از او، از اقدام به خودکشی‌اش این‌طور استقبال کرده بود که: «پس این یکی را هم سرهم‌بندی کردی»).

کنار مارتین، داروتی نشسته بود: زنی که از یک سال پیش پاهایش فلج شده بود، چون سعی کرده بود با پریدن از پنجره‌ی طبقه‌ی سوم به زندگی‌اش خاتمه بدهد. او چنان از افسردگی کرخت بود که به‌سختی می‌توانست سرش را بلند کند.

بعد رزا و کارول، دو زن جوان مبتلا به بی‌اشتهایی عصبی بودند که چون آزمایش خونشان به دلیل استفراغ‌های خودخواسته و استفاده‌ی سرخود از مسهل نامتعادل شده بود و وزنشان به شکل خطرناکی پایین بود، هر دو را به سِرْم بسته بودند و تغذیه‌ی داخل وریدی داشتند. ظاهر کارول کاملاً به‌هم‌ریخته بود: چهره‌ای بسیار زیبا و تقریباً بی‌نقص داشت، ولی ذره‌ای گوشت به آن نمانده بود. به او که نگاه می‌کردم، گاه چهره‌ی کودکی را می‌دیدم به‌غایت زیبا؛ و گاه مجموعه‌ای در حال نیشخند زدن.

آخر از همه ماگنولیا بود: زن هفتادساله‌ی سیاه‌پوست فربه و ژولیده‌ی از هر دو پا فلج، که فلجش از نظر پزشکی ناشناخته و اسرارآمیز بود. عینک شیشه کلفت دورطلایی‌اش با تکه‌ای نوار چسب تعمیر شده بود و کلاه توری کوچک و ظریفی هم به موهایش سنجاق کرده بود. وقتی خودش را معرفی کرد، از پاسخی که با چشمان قهوه‌ای‌اش به نگاه خیرهام داد و از شکوهی

که در لهجه‌ی کشدار جنوبی‌اش بود، یک‌ه خوردم. گفت: «از ملاقات تان بسیار خوشحالم، دکتر، چیزهای خوبی درباره‌تان شنیده‌ام.» پرستاران گفته بودند ما گنولیا - که حالا آرام و صبور بر صندلی چرخدارش نشسته بود - اغلب بی‌قرار است و برای فرار از دست حشرات خیالی‌ای که فکر می‌کند بر پوستش می‌خزند، خودش را آتش و لاش می‌کند.

نخستین قدم این بود که خواستم اعضا دایره‌ای تشکیل دهند و سه دستیار، طوری بنشینند که خارج از دید مستقیم بیماران باشند. جلسه را طبق معمول خودم با آشنا کردن اعضا با گروه درمانی آغاز کردم. با معرفی خودم، پیشنهاد کردم نام کوچک یکدیگر را به کار ببریم و به اطلاعشان رساندم که تا چهار روز با آن‌ها هستم. «بعد از آن، دو دستیارم» - که نامشان را بردم و نشانشان دادم - «گروه را اداره می‌کنند.» ادامه دادم: «هدف گروه، این است که به تک‌تک شما کمک کند درباره‌ی ارتباطات با دیگران بیشتر یاد بگیرید.» وقتی به تباهی بشری‌ای که در مقابلم بود، نظری انداختم: به اندام خشک و پژمرده‌ی مارتین، به نیشخند کارول که صورتک مرگ را تداعی می‌کرد، به شیشه‌های سرم داخل وریدی‌ای که رزا و کارول را با مواد مغذی حیاتی‌ای که آن دو حاضر نبودند از راه دهان مصرف کنند، تغذیه می‌کرد، به کیسه‌ی ادرار داروتی که ادرار خارج شده از مثانه‌ی فلجش را در خود جا می‌داد و به پاهای فلج ماگنولیا، این کلمات به نظرم بی‌اهمیت و احمقانه آمد. این افراد نیازمند بیش از این‌ها بودند و «کمک به برقراری ارتباط»، به طرز تأسف باری کم به نظر می‌رسید. ولی چه فایده داشت تظاهر کنم گروه‌های بیش از آنچه واقعاً از عهده‌شان برمی‌آمد، کارایی دارند؟ مرتباً به خودم یادآوری می‌کردم که ورد خودت را از یاد نبر: کوچک زیباست. کوچک زیباست: اهداف کوچک، موفقیت‌های کوچک.

گروه بیماران بستری‌ام را «گروه برنامه» می‌نامیدم، چون همیشه در ابتدای هر جلسه از تک‌تک اعضا می‌خواستم برنامه‌ای تنظیم کنند و به کمک آن مشخص کنند دلشان می‌خواهد چه جنبه‌هایی از خودشان را تغییر دهند. اگر

برنامه‌ی اعضا درباره‌ی مهارت‌های ارتباطی بود، گروه‌کاریی بهتری داشت، خصوصاً چیزی که بتوان در اینجا و اکنون گروه روی آن کار کرد. بیمارانی که به دلیل مشکلات اساسی زندگی بستری شده‌اند، همیشه از اینکه ارتباط، کانون توجه گروه باشد، تعجب می‌کنند و نمی‌توانند با برنامه‌ی گروه رابطه برقرار کنند. همیشه به این افراد جواب می‌دادم: «می‌دانم مشکل ارتباط، علت بستری شدن شما نبوده، ولی سال‌ها تجربه‌ی من می‌گوید هر کس با فشار روانی جدی مواجه باشد، از بهبود روش ارتباطش با دیگران سود می‌برد. نکته‌ی مهم این است که اگر در این جلسه بر ارتباط تمرکز کنیم، بیشترین سود را می‌بریم، چون این کاری است که گروه بهتر از هر چیز از عهده‌اش برمی‌آید. نقطه‌ی قوت واقعی گروه درمانی در همین است.»

تنظیم برنامه‌ی مناسب دشوار بود. اعضا حتی بعد از شرکت در چند جلسه، به ندرت از موضوع سردر می‌آوردند. ولی من به آن‌ها می‌گفتم بیش از حد تلاش نکنند: «این کار من است که به شما کمک کنم.» باین حال، این کار به‌طور معمول نیمی از وقت جلسه را می‌گرفت. و باقی وقت را هم به این اختصاص می‌دادم که حتی المقدور به برنامه‌های بیشتری بپردازم. مرز میان برنامه‌ریزی و پرداختن به آن همیشه هم واضح نبود. برای بعضی بیماران، برنامه‌ریزی خود درمان محسوب می‌شد. همین که یاد بگیرند مشکلی را بشناسند و برای حلش کمک بخواهند، برای زمان کمی که با یکدیگر می‌گذرانندیم، کافی بود.

رزا و کارول، دو بیمار آنورکسیک^۱ شروع کردند. کارول مدعی بود هیچ مشکلی ندارد و نمی‌خواهد روابطش را بهتر کند. با همدلی گفت: «برعکس، چیزی که من می‌خواهم ارتباط کمتر با دیگران است.» فقط وقتی گفتم تا حالا کسی راننده‌ام که نخواهد چیزی را در خودش تغییر بدهد، محتاطانه اضافه کرد بیشتر اوقات از عصبانیت دیگران می‌ترسد، خصوصاً از خشم

والدینش، وقتی می‌خواهند او را وادار به خوردن کنند. به دنبال آن با دودلی برنامه‌ای مطرح کرد: «سعی می‌کنم اینجا در جلسه پُرجرئت باشم.»

رزا هم آرزوی بهبود روابطش را نداشت؛ او هم می‌خواست به حال خودش بگذارد. به هیچ کس اعتماد نداشت: «مردم هیچ وقت درست در کم نمی‌کنند و فقط می‌خواهند عوض کنند.» سعی کردم به برنامه‌مان جنبه‌ی اینجا و اکنونی بدهم و برای همین پرسیدم: «اینکه امروز در این گروه درک بشوی، بهت کمکی می‌کند؟»، گفت: «شاید.» ولی هشدار داد که برایش سخت است زیاد در جمع صحبت کند: «همیشه احساس کرده‌ام دیگران بهتر و مهم‌تر از منند.»

داروتی درحالی که آب دهانش چکه می‌کرد و سرش را جوری پایین انداخته بود که از هر تماس چشمی پرهیزد، زیر لبی زمزمه‌ی نو می‌دانه‌ای کرد که به کار من نیامد. گفت بیش از آن افسرده است که در گروه شرکت کند و پرستاران گفته‌اند فقط کافی است گوش بدهد. فهمیدم کاری نمی‌شود کرد و به دو بیمار دیگر رو کردم.

مارتین گفت: «من امید ندارم که دیگر هیچ وقت اتفاق خوبی برایم بیفتد.» بدنش به طرز بی‌رحمانه‌ای تحلیل رفته بود؛ همسرش هم مثل بقیه‌ی افرادی که در گذشته‌اش نقش داشتند، از دنیا رفته بود؛ سال‌ها از آخرین باری که با دوستی صحبت کرده بود، می‌گذشت؛ پسرش تا حد مرگ از پرستاری او خسته بود. به من گفت: «دکتر، تو کارهای مهم‌تری داری. وقت را برای من تلف نکن. بیا قبول کنیم، کسی نمی‌تواند به من کمک کند. یک موقعی ملوان خوبی بودم. توی قایق هر کاری ازم برمی‌آمد. باید می‌دید با چه سرعتی می‌راندم. کاری نبود که آنجا نکنم؛ چیزی نبود که ندانم. ولی حالا کی می‌تواند چیزی به من بدهد؟ من چی دارم که به کسی بدهم؟»

ماگولیا با لهجه‌ی جنوبی‌اش این برنامه را پیش کشید: «من دوست دارم یاد بگیرم که تو این گروه بهتر گوش بدهم. به نظرت فکر خوبی نیست، دکتر؟ مامانم همیشه می‌گفت مهمه که آدم شنونده‌ی خوبی باشه.»

خدای بزرگ! عجب جلسه‌ی طولانی‌ای در پیش داشتم! چطور می‌خواستم بقیه‌ی وقت را پر کنم؟ سعی کردم آرامشم را حفظ کنم، ولی حس می‌کردم دارم به مرز سراسیمگی نزدیک می‌شوم. عجب نمایش خوبی برای دستیاران از آب درمی‌آمد! نگاه کن روی چی باید کار می‌کردم: داروتی اصلاً نمی‌خواست حرف بزند. ما گنولیا می‌خواست گوش دادن را یاد بگیرد. مارتین که زندگی‌اش خالی از آدم‌ها بود، فکر می‌کرد چیزی ندارد که در اختیار کسی بگذارد (به خودم گوشزد کردم: تا اینجا بخت کمی برای شروع هست). یقین داشتم هدف کارول که می‌خواست پُر دل و جرئت تر بشود و تشر نخورد هم کاملاً تو خالی است؛ او فقط خواسته بود به نشانه‌ی همکاری با من فعالیت از خود نشان بدهد. به علاوه، برای تشویق قاطعیت، نیازمند گروهی فعال بودم تا بتوانم بعضی بیماران را وادارم تمرین کنند چگونه زمان را به خود اختصاص دهند و نظراتشان را رک و راست مطرح کنند. امروز موانع کمی وجود داشت که کارول بخواهد بر آن‌ها غلبه کند و قاطع باشد. رزارشته‌ی نازکی از امید به دستم داده بود: ایمانش به اینکه درست در کش نمی‌کند و پست‌تر از دیگران است. باز به خودم گوشزد کردم که شاید اینجا دستاویزی باشد.

کار روی ترس کارول از قاطعیت را این‌طور شروع کردم که خواستم از روشم در اداره‌ی جلسه انتقادی بکند، هر چند جزئی باشد. ولی او جازد و به من اطمینان داد که فکر می‌کند من در کارم فوق‌العاده دلسوز و ماهرم. رو به رزا کردم. کس دیگری در کار نبود. پیشنهاد کردم درباره‌ی مهم‌تر بودن دیگران بیشتر توضیح بدهد. گفت که همه چیز را خراب کرده است: «تحصیلم، روابطم، هر فرصتی که در زندگی داشتم.» سعی کردم نظراتش را متوجه اینجا و اکنون کنم (که همیشه بر اقتدار درمان می‌افزاید).

پیشنهاد کردم: «دوروبرت را در اتاق نگاه کن و سعی کن توضیح بدهی که چطور تک‌تک اعضا از تو مهم‌ترند.»

در حالی که از این تکلیف جان گرفته بود، گفت: «از کارول شروع می‌کنم. او خوشگل است. نمی‌توانم ازش چشم بردارم. انگار دارم به یک نقاشی معرکه نگاه می‌کنم. و به اندامش حسودی‌ام می‌شود. شکم ندارد و کاملاً متناسب است، ولی من، منو نگاه کن، چاق و باد کرده‌ام. اینجا را نگاه کنین.» به دنبال این حرف، شکمش را نیشگون گرفت تا به مایک لایه‌ی سه میلی متری از گوشت را نشان بدهد که بین انگشت شست و سیب‌اش مانده بود.

همه‌ی این‌ها ناشی از جنون محض آنور کسیک بود. رزا هم مثل خیلی از بیماران مبتلا به بی‌اشتهایی عصبی، در پیچیدن خودش در چند لایه لباس ماهر بود و می‌شد به راحتی لاغری‌اش را فراموش کرد. او کمتر از هشتاد پوند وزن داشت. و ستایش کارول که از او هم تکیده‌تر بود، یک‌جور دیوانگی بود. ماه پیش که کشیک بودم و به دلیل از هوش رفتن کارول صدایم زده بودند، درست زمانی به بخش رسیدم که پرستاران داشتند او را به تختش برمی‌گرداندند. لباس بیمارستانی‌اش کنار رفته بود، سریش از زیر آن معلوم بود، سر استخوان ران چنان بیرون زده بود که کم مانده بود پوست را سوراخ کند و مرا به یاد تصاویر وحشتناک نجات‌یافتگان و بازماندگان اردوگاه‌های کار اجباری می‌انداخت. ولی دلیلی نداشت با رزا درباره‌ی چاق دانستن خودش بحث کنم. بدشکل‌انگاری‌ای که بیماران آنور کسیک در مورد بدنشان دارند، بسیار عمیق است. بارها و بارها در گروه‌های زیادی با آن‌ها در این مورد بحث کرده بودم و می‌دانستم این مباحثه‌ای است که نمی‌توانم در آن پیروز شوم.

رزا به مقایسه‌هایش ادامه داد. مشکل مارتین و داروتی بسیار قابل توجه‌تر از مشکل او بود. گفت: «گاهی وقت‌ها آرزو می‌کنم کاش مریضی آشکارتری داشتم، چیزی مثل فلج. آن وقت حس می‌کردم بیشتر حق با من است.» این داروتی را به حرکت واداشت و باعث شد سرش را بلند کند و اولین (و می‌شود گفت تنها) نظرش را به گروه ارائه بدهد: «پای فلج می‌خواهی؟». با خشونت نجوا کرد: «مال منو بردار.»

با حیرت فراوان دیدم مارتین به دفاع از رزا پرداخت: «نه، نه، داروتی، درست گفتم؟ داروتی، اسمت همین، نه؟ منظور رزا این نبود. می دانم منظورش این نبود که پای تو یا من را بخواند. به پاهای من نگاه کن. بهشون نگاه کن. فقط نگاهشون کن. کدوم عقل سالمی اینا رو می خواد؟» با دست سالمش ملافه را کنار زد و به پاهایش اشاره کرد. پاها به طرز وحشتناکی تغییر شکل داده بود و هر کدام به دوسه برآمدگی گره مانند ختم می شد. باقی انگشتان پایش کاملاً تحلیل رفته بود. نه داروتی و نه دیگر اعضای گروه مدت طولانی به پاهای مارتین نگاه نکردند. آن پاها برای من هم که پزشکی خوانده بودم، چندان آور بود.

مارتین ادامه داد: «رزا فقط داشت از یک شیوهی بیان استفاده می کرد. فقط منظورش این بود که دلش می خواست بیماری مشخص تری داشته باشد، چیزی که بتونی ببینی. منظورش خوار و سبک کردن وضع ما نبود. این طور نیست، رزا؟ اسمت رزا بود، درست می گم؟»

مارتین مرا غافلگیر کرد. من اجازه داده بودم بدشکلی ظاهری، تیزهوشی اش را از من پنهان کند. ولی هنوز حرفش تمام نشده بود.

«رزا، می شه یه سؤالی ازت بکنم؟ قصدم فضولی نیست، تو هم اگر نخواستی، جواب نده.»

رزا جواب داد: «بنال! ولی ممکنه جواب ندم.»

«وضعت چه جوریه؟ منظورم اینه که مشکلت چیه؟ تو راستی راستی پوست و استخوانی، ولی مریض به نظر نمی آیی. چرا سرُم می گیری؟»

«من غذا نمی خورم. برای همین با این آشغال بهم غذا می دن.»

«غذا نمی خوری؟ اونا نمی گذارند بخوری؟»

رزا همین طور که انگشتانش را لای موهایش کرده بود که مرتبشان کند،

جواب داد: «نه، اونا می خوان که بخورم. ولی من نمی خوام.»

مارتین پافشاری کرد: «گر سنده ات نیست؟»

«نه.»

مسحور این مکالمه شده بودم. از آنجا که همه، مبتلایان به اختلال خوردن را بیش از حد تدافعی، شکننده و انکار کننده می دانند و با احتیاط از کنارشان می گذرند، هرگز تا آن روز ندیده بودم کسی با یک بیمار آنورکسیک این طور جسورانه رودررو شود.

مارتین گفت: «من همیشه گرسنه‌ام. باید می دیدی امروز صبحانه چی خوردم: تقریباً دوازده تا کلوچه، تخم مرغ و دو تا آب پرتقال.» مکشی کرد: «نمی خوری؟ هیچ وقت اشتها داشتی؟»

«نه، از وقتی که یادمه، نه. خوردن را دوست ندارم.»

«خوردن را دوست نداری؟»

می توانستم ببینم مارتین تمام سعی اش این است که روی این موضوع متمرکز بشود. واقعاً عاجز شده بود، درست مثل اینکه با آدمی آشنا شده باشد که از نفس کشیدن لذت نمی برد. «من همیشه زیاد می خوردم. همیشه خوردن را دوست داشتم. وقتی دوروبری هام برای گردش مرا سوار ماشین می کردند، همیشه بادام زمینی و چیپس سیب زمینی با خودشون داشتند. اصلاً این شده بود لقبم.»

رزا که حالا صندلی اش را کمی به سمت مارتین برگردانده بود، پرسید: «لقبت چی بود؟»

«آقای کریسپ! مامان و بابام اهل انگلستان بودن و چیپس سیب زمینی را «کریسپ» می گفتند. برای همین هم بهم می گفتند آقای کریسپ. اونا دوست داشتند برای دیدن کشتی های بزرگ به اسکله برن. می گفتن: «بیا بریم، آقای کریسپ، بیا دسته جمعی سواری کنیم.» من هم به طرف ماشینمان می دویدم. تنها ماشین اون محله مال ما بود. البته اون وقتا پاهام سالم بود. درست مثل تو، رزا.» مارتین در صندلی چرخدارش به جلو خم شد و از نزدیک نگاه کرد. «به نظر میاد پاهای خوبی داشته باشی، ولی یه کم لاغرن، انگار گوشت بهشون نمونه. یه موقعی عاشق دویدن بودم...»

صدای مارتین پایین آمد. همین طور که ملافه را به دور خودش می پیچید، چهره اش از ناراحتی چین برداشت. انگار با خودش تکرار کرد: «خوردن را دوست ندارد. من همیشه غذا را دوست داشتم. فکر می کنم تولدت زیادی را از دست داده ای.»

ماگنولیا که تا آن لحظه به هدفش وفادار مانده بود و با دقت به مارتین گوش می داد، با لهجه ی جنوبی اش به حرف آمد: «رزا، بچه جان، منو یاد بچگی های دارنل خودم انداختی. اون هم گاهی هیجی نمی خورد. و می دونی من چی کار می کردم؟ منظره را عوض می کردم! سوار ماشین می شدیم و به جورجیا می رفتیم، آخه درست نزدیک مرز زندگی می کردیم. و اون تو جورجیا غذا می خورد. وای، چه جورم تو جورجیا می خورد! عادت داشتیم اشتهای جورجیایی اش را دست بندازیم عزیز جان.» اینجا بود که ماگنولیا به جلو خم شد و صدایش را در حدی که نجوای بلند پایین آورد: «شاید تو هم باید از کالیفرنیا بری تا به خوردن بیفتی.»

درحالی که سعی می کردم به این گفت و گو جنبه ی درمانی بدهم، متوقفش کردم (به اصطلاح روان درمانی، خواستم به «بررسی فرایند» بپردازم.) و از اعضا خواستم درباره ی تعامل خودشان نظر بدهند.

«رزا، نظرت درباره ی اتفاقی که الان دارد در گروه می افتد، چیه؟ درباره ی سوالات مارتین و ماگنولیا؟»

«سؤالا خوبین. ناراحت نمی کنن. و از مارتین خوشم میاد...»

«می شه مستقیم با خودش حرف بزنی؟»

رزا به طرف مارتین برگشت: «ازت خوشم میاد. نمی دونم چرا.» بعد رو کرد به من: «یه هفته می شه که اون اینجاست، ولی امروز، تو این گروه، برای اولین بار باهاش حرف زدم. مثل اینه که چیزای مشترک زیادی داریم، ولی من می دونم که نداریم.»

«احساس می کنی که درک شدی؟»

«درک شدم؟ نمی‌دونم. خوب، آره، یه جورِ مسخره‌ای همین حس را دارم. شاید این طور باشه.»

«این چیزی بود که من دیدم. دیدم مارتین همه‌ی سعی‌اش را کرد که تو را درک کند. و سعی نکرد هیچ کار دیگه‌ای بکند. نشنیدم که بخواهد برایت تکلیف تعیین کند یا به تو بگوید چه کار بکنی، یا حتی بهت بگوید که باید بخوری.»

«خوب شد که سعی نکرد. هیچ فایده‌ای نداشت.» اینجا رزا به سمت کارول برگشت و نیشخند استخوانی همدستانه‌ای با هم مبادله کردند. از این دسیسه‌ی ترسناکشان بیزار بودم. دلم می‌خواست چنان محکم تکانشان بدهم که استخوان‌هایشان به سروصدا بیفتد. دلم می‌خواست داد بزنم: «این کوکاکولاهای رژیمی را بگذارید کنار! این دو چرخه‌ثابت‌های لعنتی را بگذارید کنار! شوخی نیست؛ شما دو نفر پنج یا شش پوند بیشتر با مرگ فاصله ندارید و هر کدام که بمیرید، همه‌ی زندگی‌تان را می‌شود در این سه کلمه روی سنگ گورتان خلاصه کرد: من لاغر مردم.»

ولی البته این ابراز احساسات را برای خودم نگاه داشتم. تنها فایده‌اش این بود که همین رشته‌های نازک رابطه‌ای را که با آن‌ها برقرار کرده بودم، پاره می‌کرد. به جایش به رزا گفتم: «آیا متوجه بودی که در حین گفت‌وگویت با مارتین، امروز به هدف هم رسیدی؟ گفتی که می‌خواهی درک شدن را تجربه کنی و این طور به نظر می‌آید که مارتین دقیقاً همین کار را کرد.»

بعد رو به مارتین کردم: «در این مورد چه احساسی داری؟»
مارتین فقط خیره نگاهم کرد. اندیشیدم احتمالاً این سرزنش‌ترین تعاملی بوده که در طول سال‌ها داشته است.

به او یادآوری کردم که: «تو این جلسه را با این حرف شروع کردی که دیگر نمی‌توانی برای هیچ کس مفید باشی. من شنیدم که رزا گفت برای او مفید بودی. تو هم این را شنیدی؟»

مارتین سری به تأیید تکان داد. دیدم چشمانش می‌درخشد و بیش از آن به هیجان آمده که بتواند حرف بزند. ولی همین قدر هم کافی بود. از ریزترین روزنه‌ها وارد شده بودم، با مارتین و رزا خوب کار کرده بودم. لاف‌دل‌دست خالی از آنجانی رفتیم (و اعتراف می‌کنم که بیشتر از بیماران، به فکر دستیاران بودم).

دوباره رو کردم به رزا. «احساست درباره‌ی چیزهایی که ما گنولیا امروز به تو می‌گوید، چیه؟ فکر نمی‌کنم امکان داشته باشد که برای غذا خوردن کالیفرنیا را ترک کنی، ولی چیزی که من دیدم تلاش ما گنولیا برای کمک به تو بود.»

رزا پاسخ داد: «تلاش؟ تعجب می‌کنم که همچین چیزی را از شما می‌شنوم. من فکر نمی‌کنم ما گنولیا تلاشی کرده باشد. بخشیدن، تو ذات اونه، درست مثل نفس کشیدن. اون سرتاپا روح خالصه. کاش می‌شد با خودم ببرمش خونه یا با اون به خونه‌اش برم.»

ما گنولیا لب‌خندی تحویل رزا داد که همه‌ی دندان‌هایش را نشان می‌داد. «عزیز دلم، نخواه که به خونه‌ی من بیایی. نمی‌تونم ضد‌عقونی‌اش کنم. اونها دوباره برمی‌گردن.» واضح بود که ما گنولیا داشت درباره‌ی توهم حشره‌ای‌اش حرف می‌زد.

رزا درحالی که رویش به من بود، گفت: «شماها باید ما گنولیا را استخدام کنین. در واقع، اونه که داره به من کمک می‌کنه. و نه فقط به من. به همه. حتی پرستارا هم مشکلاتشون را برای ما گنولیا می‌گن.»

«بچه‌جان، داری بزرگش می‌کنی. چیزی به تو نرسیده. تو اون قدر لاغری که بخشیدن به تو آسونه. و قلب بزرگی هم داری. مردم دلشون می‌خواد بهت برسند. کمک کردن به تو حس خوبی به آدم می‌ده. این حس خوب بهترین دوا می‌منه.»

ما گنولیا درحالی که رو به من کرده بود، تکرار کرد: «این بهترین دوا می‌منه، دکتر. فقط بگذار به مردم کمک کنم.»

برای چند لحظه قادر به تکلم نبودم. حس می کردم شیفته‌ی چشمان دانا، لبخند دعوت کننده و آغوش گشاده‌ی ماگنولیا شده‌ام. و بازوانش، درست شبیه بازوان مادرم بود، با آن چین‌های گوشتی آویزان که آرنجش را می پوشانند. اگر این بازوان بالش مانند شکلاتی بغلت می کردند و نگهت می داشتند، چه حسی پیدا می کردی؟ به همه‌ی فشارهای زندگی‌ام فکر کردم: نوشتن، تدریس، مشاوره، بیماران، همسر، چهار فرزند، گرفتاری‌های مالی، سرمایه‌گذاری‌ها و حالا هم مرگ مادرم. اندیشیدم شاید محتاج کمی دلداری‌ام. تسکین از نوع ماگنولیایی، این چیزی بود که نیاز داشتم، کمی از آن تسکین حاصل از بازوان بزرگ ماگنولیا. ترجیع‌بندی یکی از ترانه‌های قدیمی جودی کالینز^۱ به یادم آمد: «روزای پردرد... روزای بد... ولی یک جوری... غصه‌ها رو جمع کن و بده به من... از شون خلاص می شی... من می دونم باهاشون چه کار کنم... همه رو بده به من.»^۲

مدت‌ها بود که به این ترانه فکر نکرده بودم. سال‌ها پیش، وقتی اول بار صدای ملیح جودی کالینز را شنیدم که می خواند: «غصه‌ها رو جمع کن و بده به من»، از اعماق وجود به هیجان آمدم. دلم خواست از رادیو عبور کنم و آن زن را پیدا کنم و غصه‌هایم را بر دامنش بریزم. رزما را از خیالاتم بیرون کشید: «دکتر یالوم، قبلاً پرسیدین چرا فکر می کنم اینجا بقیه از من بهترن. خوب حالا می تونین منظورم را بفهمین. ببین ماگنولیا چقدر استثناییه. و همین طور مارتین. هر دو شون به بقیه اهمیت می دن. مردم، آدمای دوروبرم، خواهرام، همیشه به من می گفتن که خودخواهم. راست می گفتن. من هیچ کاری برای بقیه نمی کنم. چیزی برای بخشیدن ندارم. تنها چیزی که واقعاً می خوام اینه که مردم تنهام بذارن.»

۱- Judy Collins (۱۹۳۹-): خواننده‌ی آمریکایی که جایزه‌ی گرمی (Grammy) را در سال‌های ۱۹۶۸ و ۱۹۷۵ به ترتیب برای بهترین اجرای ترانه‌های محلی و بهترین آهنگ سال از آن خود کرد - م.
 ۲- برگرفته از ترانه‌ای نوشته‌ی ریچارد فارینا و پولین ماردن برایان و اجرای جودی کالینز که با اجازه‌ی شرکت پلی گرام اینترنشنال و با حفظ تمامی حقوق استفاده شده است.

ماگنولیا به سویی من خم شد و گفت: «این بچه خیلی هنری است.» «هنری» لغت عجیبی بود. صبر کردم بینم منظورش چیست. «باید پتویی را که تو کاردرمانی با قلاب برای من بافته، ببینی. دوتا گل سرخ وسط است و دور اونا رو بنفشه‌های کوچولو گلدوزی کرده، باید بیست تایی باشن، دورتادور. و حاشیه‌اش را هم نقشه‌ی قرمز ظریفی داده. عزیز دلم،» ماگنولیا رو به رزا کرد: «فردا اون پتو رو به گروه میاری؟ و همین‌طور اون نقاشی ای رو که کشیده‌ای؟»

رزا سرخ شد، ولی سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد. وقت داشت می‌گذشت. ناگهان متوجه شدم به آنچه گروه می‌توانست به ماگنولیا پیشکش کند، نپرداخته‌ام. بخشش و گشاده‌دستی او و خاطره‌ی ترجیع‌بند «ازشون خلاص می‌شی... من می‌دونم باهاشون چه کار کنم.» افسونم کرده بود.

«می‌دونی، ماگنولیا، تو هم باید چیزی از گروه دریافت کنی. جلسه را این‌طور شروع کردی که گفتی انتظارت از گروه این است که شنونده‌ی خوبی باشی. ولی تو همین حالا هم شنونده‌ی خوبی هستی، من تحت تأثیر قرار گرفتم. خیلی هم تحت تأثیر قرار گرفتم. و مشاهده‌گر خوبی هم هستی: بین چه جزئیاتی از پتوی رزا یادت مانده است. برای همین فکر نمی‌کنم برای گوش دادن کمک بیشتری لازم داشته باشی. گروه دیگر چه کمکی می‌تواند به تو بکند؟»

«نمی‌دونم چطور این گروه می‌تونه کمکم کنه.» «امروز حرف‌های خوب زیادی درباره‌ی تو شنیدم. خودت چه احساسی داشتی؟»

«خوب، طبیعی که احساس خوبی داشتم.»

«ولی ماگنولیا، حدس می‌زنم تو قبلاً هم این را شنیده‌ای: اینکه مردم به خاطر آنچه به‌شان می‌بخشی، همیشه دوست داشته‌اند. برای همین هم پرستاران قبل از جلسه‌ی امروز گروه خیلی چیزها برایم گفته‌اند. اینکه تو

یک پسر بزرگ کردی و پانزده بچه‌ی دیگر را شیر دادی و هیچ وقت هم دست از بخشیدن برنداشتی.»

«حالا دیگه نه، دیگه نمی‌تونم چیزی ببخشم. نمی‌تونم پاهام رو حرکت بدم و این ساس‌ها...» ناگهان از تنفر لرزید، ولی لبخند ملایمش را از دست نداد. «دیگه نمی‌خوام به خونه برگردم.»

«ماگنولیا، منظورم این است که شاید خیلی فایده‌ای نداشته باشد دیگران چیزهایی درباره‌ات بگویند که خودت از قبل می‌دانی. اگر بخواهیم در اینجا کمکی به تو بکنیم، باید چیز دیگری به تو بدهیم. شاید لازم است چیزهای جدیدی راجع به خودت بهت یاد بدهیم، درباره‌ی نقاط کورت باز خورد بدهیم، چیزهایی که خودت از شون خبر نداری.»

«بهتون نگفتم، من از کمک به دیگران، کمک می‌گیرم.»

«اینو می‌دونم و این یکی از چیزهایی است که در تو خیلی دوست دارم. ولی می‌دونی، همه از کمک کردن به دیگران احساس خوبی پیدا می‌کنند. مثل مارتین، ببین چقدر برایش اهمیت داشت که با درک کردن رزا، به اون کمک کنه.»

«این مارتین هم برای خودش چیزیه. خوب نمی‌تونه حرکت کنه، ولی کله‌ی خوبی روی شانه‌هاش داره. یه کله‌ی به‌دردبخور حسابی.»

«تو به دیگران کمک می‌کنی و در این کار هم ماهری. تو شگفت‌انگیزی و بارزا موافقم که بیمارستان باید تو رو استخدام کنه. ولی ماگنولیا...» مکشی کردم تا کلماتم تأثیر بیشتری بگذارد. «برای دیگران هم خوبه که بتوانند به تو کمک کنند. این جور که تو تماماً دهنده هستی، اجازه نمی‌دهی دیگران از کمک کردن به تو، کمک بگیرند. وقتی رزا گفت دوست داره با تو به خونه بره، من هم داشتم فکر می‌کردم چقدر خوبه آدم تو را برای دلداری در کنارش داشته باشه. من هم اینو دوست دارم. عاشقشم. ولی بعد که بیشتر راجع بهش فکر کردم، متوجه شدم هرگز نمی‌تونم کمکت را جبران کنم، چون تو هیچ وقت شکایتی نمی‌کنی؛ هیچ وقت چیزی نمی‌خواهی. در واقع،»

دوباره مکث کردم، «من هیچ وقت از اینکه چیزی به تو پیشکش کنم، لذت نخواهم برد.»

ماگنولیا متفکرانه سری تکان داد: «هیچ وقت این جوری راجع بهش فکر نکرده بودم.» لبخندش محو شده بود.

«ولی حقیقت دارد، این طور نیست؟ شاید کاری که اینجا در این گروه باید بکنیم اینه که به تو کمک کنیم یاد بگیری چطور شکایت کنی. شاید لازم باشد گوش کردن دیگران به خودت را تجربه کنی.»

«اما من همیشه می گفتم من خودم را آخر از همه می گذارم.»

«من همیشه هم با مادرها موافق نیستم. در واقع، معمولاً با آنها موافق نیستم، ولی در این مورد فکر می کنم مادرت حق داشته است. پس چرا تمرین ناله کردن نمی کنی؟ به ما بگو چی ناراحت می کنه؟ می خواهی چه چیزی را در مورد خودت تغییر بدهی؟»

«وضع سلامتی ام خیلی خوب نیست... این چیزارو پوستم وول می زنن.

و این پاها هم وضعشون خوب نیست. نمی تونم حرکتشون بدم.»

«شروع خوبیه، ماگنولیا. و می دونم که الان این ها مشکلات اصلی زندگی ات هستند. کاش می شد اینجا در این گروه بتوانیم این مشکلات را برطرف کنیم، ولی این از گروه بر نمی آید. سعی کن از چیزایی شکایت کنی که ما از عهده ی کمک به اونا بر می آییم.»

«من احساس خوبی نسبت به خونه ام ندارم. تهوع آور است. اونا نمی تونن یا شاید نمی خوان درست ضد عفونی اش کنند. دلم نمی خواد به اونها برگردم.»

«می دانم احساس خوبی نسبت به خونه ات، پاهات و پوست نداری. ولی این ها «تو» نیستند. این ها فقط چیزایی «درباره ی» تو هستند، نه «تو» ی اصلی و حقیقی. به اصل خودت نگاه کن. آنجا چه چیزی را می خواهی تغییر بدهی؟»

«خوب، راستش من از زندگی ام راضی نیستم. پشیمونی های خودم رو دارم. منظورت اینه، دکتر؟»

با حرارت سر تکان دادم: «دقیقاً.»

ادامه داد: «از خودم نومید شده ام. همیشه دلم می خواست معلم بشم. این رؤیام بود. ولی هیچ وقت نشدم. بعضی وقتا دلتنگ می شم و فکر می کنم از عهده ی هیچی بر نیامده ام.»

رزالا به کنان گفت: «ولی ما گنولیا، ببین برای دارنل و آن فرزند خوانده هات چه کارا که نکردی. تو به اینا می گی هیچی؟»

«بعضی وقتا مثل اینه که هیچ کاری نکردم. دارنل تو زندگی اش به هیچ جا نرسیده. درست مثل باباشه.»

رزا حرفش را برید. به نظر می آمد به هیجان آمده است: مردمک هایش درشت شده بود. طوری با من حرف می زد که انگار من قاضی ام و او و کیلی است که دفاع از ما گنولیا را بر عهده گرفته است. «دکتر یالوم، او هیچ وقت امکان تحصیل پیدا نکرده است. وقتی نو جوان بوده، پدرش را از دست داده و مادرش هم پانزده سال تمام غیب شده است.»

ناگهان کارول هم درحالی که خطابش به من بود، وارد بحث شد: «باید تنهایی هفت تا خواهر و برادر را بزرگ می کرده است.»

«تنهایی نه. کشیش، کلیسا و یه عالمه آدمای خوب کمکم کردن.»

رزا با نادیده گرفتن انکار ما گنولیا خطاب به من گفت: «من با ما گنولیا اولین بار وقتی هردومان پارسال تو بیمارستان بستری بودیم، آشنا شدم. بعد وقتی هر دو با هم مرخص شدیم، اونو سوار ماشینم کردم و تقریباً تمام بعد از ظهر رو ماشین سواری کردیم. پالو آلتو، استفورد، منلوپارک تا دامنه ی تپه ها. ما گنولیا برام یک تور گذاشت. همه چیز را نشونم داد. نه فقط جاهایی رو که الان مهم هستن، بلکه برام گفت که این ناحیه قبلاً چه جوریه و از همه ی اتفاقاتی گفت که در سی چهل سال اخیر در جاهای مهم این ناحیه افتاده. بهترین ماشین سواری همه ی عمرم بود.»

«ماگنولیا، احساست درباره‌ی چیزایی که رزا گفت، چیه؟»

ماگنولیا دوباره آرام شد: «خوبه، خوبه. این بچه می‌دونه که من عاشقشم.»

گفتم: «خب ماگنولیا، به نظر می‌رسد به‌رغم همه‌چیز، به‌رغم همه‌ی دردهایی که داشتی، معلم شده‌ای! و معلم خوبی هم شده‌ای.» حالا دیگر همه‌چیز در گروه سر جای خودش بود. با غرور نگاهی به دستیاران انداختم. آخرین اظهار نظر که نمونه‌ی زیبایی از تغییر قالب فکری به حساب می‌آمد، محشر بود. امیدوار بودم شنیده باشندش.

ماگنولیا شنیده بود. به نظر می‌رسید عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته و چند دقیقه‌ای اشک ریخت. ما آن لحظات را با نشستن در سکوتی محترمانه گرامی داشتیم. اظهار نظر بعدی ماگنولیا دستپاچه‌ام کرد. معلوم شد خوب به او گوش نداده بودم.

«حق با توست، دکتر، حق با توست.» بعد اضافه کرد: «هم حق با توست، هم نیست. اون رؤیای من بود. می‌خواستم به معلم واقعی بشم، دستمزد معلمی سفیدپوستارو بگیرم، شاگردای واقعی داشته باشم، اونا صدام کنن 'خانم کلی'. منظورم این بود.»

رزا پافشاری کرد: «ولی ماگنولیا، نگاه کن ببین چه کارا کرده‌ای، به دارنل فکر کن و به اون پونزده تا فرزندخونده‌ای که مامان صدايت می‌کنند.»

ماگنولیا بالحنی تند و محکم گفت: «این هیچ ربطی به چیزی که من می‌خواستم و به رؤیاهام نداره. من هم مثل سفیدپوستا رؤیاهای خودم را داشتم. سیاه‌ها هم رؤیا دارن! و از ازدواج هم خیلی مأیوس شدم. من به ازدواج مادام‌العمر می‌خواستم و فقط به ازدواج چهارده‌ماهه نصیبم شد. احمق بودم؛ شوهرم را درست انتخاب نکردم. من خیلی بیشتر اونو دوست داشتم، تا اون منو.»

رو به من کرد و ادامه داد: «خدا شاهده که تا حالا — تا جلسه‌ی امروز — از شوهرم بدگویی نکرده بودم. دلم نمی‌خواد دارنل هم هیچ وقت چیز بدی

درباره‌ی باباش بشنوه. ولی دکتر، حق با توست. تو حق داری. من هم شکایت‌های خودم را دارم. خیلی اند. دلم می‌خواست نداشتمشون. کاش هیچ وقت رؤیایی نداشتم. گاهی وقتا همه چی خیلی تلخ می‌شه.»

به آرامی حق می‌کرد و اشک بر گونه‌هایش می‌غلطید. بعد از گروه فاصله گرفت، از پنجره به بیرون خیره شد و شروع کرد به خراشاندن پوستش، اول به نرمی و بعد عمیق و طولانی. تکرار کرد: «خیلی تلخ، خیلی تلخ.»

از خود بیخود شدم. من مثل رزا به هیجان آمدم. دلم همان ماگنولیای سابق را می‌خواست. و خاراندنش عصبی‌ام می‌کرد. داشت حشرات را کنار می‌زد؟ یا سیاهی پوستش را؟ دلم می‌خواست میج دستانش را بقایم و قبل از اینکه گوشتش ریش‌ریش بشود، بی‌حرکتشان کنم.

سکوتی طولانی و بعد: «و چیزای دیگه‌ای هم هست که می‌تونم بگم. ولی اونا خیلی خصوصی‌اند.»

می‌دانستم ماگنولیا آماده است. شک نداشتم با کمترین تشویق، همه چیز را خواهد گفت. ولی برای همه‌مان کافی بود. حتی زیادی بود. چشمان سراسیمه‌ی رزا به من می‌گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، کافیه! تمومش کن!» و برای من هم کافی بود. من بودم که سرپوش را برداشته بودم، ولی این بار دلم نمی‌خواست داخلش را نگاه کنم.

بعد از دو سه دقیقه، ماگنولیا دست از گریه برداشت و خاراندن را هم متوقف کرد. آرام آرام لبخند به چهره‌اش باز گشت و صدایش دوباره نرم شد. «ولی بعد فکر می‌کنم خدا برای خودش دلایلی داشته که این بارها را ردوش ما گذاشته. باعث افتخار من است که سعی کنم دلایشو کشف کنم.»

اعضای گروه خاموش بودند. همه - حتی داروتی - با دستپاچگی آشکار از پنجره به بیرون نگاه می‌کردند. سعی می‌کردم مرتباً با خود تکرار کنم که به این می‌گویند درمان خوب: ماگنولیا با بعضی از دیوهای درونش رودررو شده است و حالا به نظر می‌رسد یک کار درمانی خطر می‌تواند موازنه را برقرار کند.

باین حال حس می کردم از او هتک حرمت کرده‌ام. شاید بقیه‌ی اعضا هم چنین حسی داشتند. باین حال چیزی نمی گفتند. سکوت سنگینی برقرار شد. من نگاه خیره‌ی اعضا را صید می کردم و در سکوت هریک را به حرف زدن وامی داشتم. شاید در ماگنولیا بیش از اندازه «مام زمین» را دیده بودم. شاید هم فقط من بودم که شمایل مقدسی را از دست داده بودم. کوشیدم این حس هتک حرمت را طوری به قالب کلمات در آورم که برای گروه هم مفید باشد. ولی چیزی به ذهنم خطور نکرد. ذهنم خاموش بود. از خیرش گذشتم و با اوقات تلخی به اظهار نظری شل و ول و تکراری که بارها و بارها در بی شمار جلسات گروهی بر زبان رانده بودم، بسنده کردم: «ماگنولیا خیلی چیزها برایمان گفت. کلماتش چه حسی در هریک از شما برانگیخت؟»

از این جمله، از معمولی بودن و پیش پا افتاده بودنش از لحاظ فنی متنفر بودم. با احساس شرمندگی از خودم، به یکباره در صندلی‌ام فرو رفتم. دقیقاً می دانستم اعضای گروه چه پاسخی می دهند و با پوزخندی منتظر نظرات کلیشه‌ای شان شدم:

«احساس می کنم حالا واقعاً می شناسمت، ماگنولیا.»

«احساس نزدیکی بیشتری باهات می کنم.»

«حالا تو رو مثل یک آدم واقعی می بینم.»

حتی یکی از دستیاران از نقشش به عنوان یک مشاهده گر خاموش خارج شد و صحبت بقیه را قطع کرد: «من هم همین طور، ماگنولیا. حالا تو را یک آدم کامل می بینم که می شود باهات ارتباط برقرار کرد. حالا سه بعدی می بینمت.»

وقتمان تمام شده بود. باید یک جوری جلسه را جمع بندی می کردم و تفسیر روشن و محکمی ارائه می دادم: «می دانی ماگنولیا، جلسه‌ی دشوار، ولی پرمایه‌ای داشتیم. چیزی که من متوجهش شدم این بود که موضوع را با ناتوانی تو در گله و شکایت کردن آغاز کردیم، شاید حس می کردی حق نداری شکایت کنی. کار امروز ناراحت کرد، ولی شروع یک پیشرفت

واقعی است. مسئله این است که تو دردهای زیادی در درونت داری، و اگر یادگیری آن‌ها را به زبان بیاوری و مستقیم باهاشون روبه‌رو بشوی، همان‌طور که امروز این کار را کردی، دیگر مجبور نمی‌شوی به شکل غیرمستقیم بیانشان کنی، مثلاً به صورت مشکلاتی که با خانه‌ات یا پاهایت داری و حتی شاید به صورت حشراتی که روی پوست می‌خزند.»

ماگنولیا پاسخی نداد. فقط با چشمانی که هنوز از اشک لبالب بود، نگاهم کرد.

«منظورم را متوجه می‌شوی، ماگنولیا؟»

«می‌فهمم، دکتر. خوب می‌فهمم.» چشمانش را با دستمال کوچکی پاک کرد. «معذرت می‌خوام که زیادی گریه‌واری کردم. قبلاً بهتون نگفته بودم، شاید باید می‌گفتم، ولی فردا سالگرد مرگ مامانمه. فردا یک سال می‌شه.»

«می‌دانم چه حسی داری، ماگنولیا. من هم مادرم را ماه قبل از دست دادم.» از خودم تعجب کردم. معمولاً با بیماری که به زحمت می‌شناسمش، این‌طور خصوصی صحبت نمی‌کنم. فکر می‌کنم سعی داشتم چیزی به او پیشکش کنم. ولی ماگنولیا از هدیه‌ام تشکر نکرد. گروه شروع کرد به متفرق شدن. در باز شد. پرستاران آمدند تا بیماران را در خارج شدن از اتاق کمک کنند. ماگنولیا را با نگاه بدرقه کردم درحالی که روی صندلی چرخدار داشت خودش را می‌خاراند.

در بحثی که به دنبال جلسه‌ی گروه داشتیم، از ثمره‌ی زحماتم لذت بردم. دستیاران سرشار از تحسین بودند. آنچه بیش از همه تحت تأثیر قرارشان داده بود، مشاهده‌ی صحنه‌ی شکل بخشیدن به چیزی بود که به نظر هیچ می‌آمد. با وجود مصالح ناکافی و انگیزه‌ی پایین بیماران، گروه تعامل قابل توجهی پدید آورده بود: در پایان جلسه، اعضا که اکثراً به حضور سایر بیماران در بخش بی‌اعتنا بودند، نسبت به یکدیگر متعهد و علاقه‌مند شده بودند. ضمناً

دستیاران تحت تأثیر قدرتمندی تعبیر نهایی ام درباره‌ی ماگنولیا قرار گرفته بودند: اینکه اگر صریح و آشکار کمک بخواند، دیگر علایمش را که فریادهای نمادین و غیرمستقیم کمک بودند، کنار خواهد گذاشت.

با تحسین می‌گفتند که چطور این کار را کردید؟ اول جلسه ماگنولیا رسوخ‌ناپذیر به نظر می‌آمد. گفتم کار سختی نبود. اگر کلید درست را بیابید، می‌توانید دریچه‌ی درد و رنج هر آدمی را بکشایید. آن کلید برای ماگنولیا متوسل شدن به یکی از عمیق‌ترین ارزش‌های زندگی‌اش بود. یعنی آرزوی خدمت به دیگران. با متقاعد کردنش به اینکه اگر اجازه بدهد دیگران به حالش مفید باشند، می‌تواند به آن‌ها کمک کند، به سرعت مقاومتش را درهم شکستم.

همین‌طور که داشتیم حرف می‌زدیم، سارا، سرپرستار بخش، از لای در سرک کشید تا از من برای آمدن به جلسه تشکر کند. «دوباره جادویت کار خودش را کرده، اِرو. اگر می‌خواهی به کارت دلگرم بشوی، قبل از رفتن زیر چشمی‌نگاهی به بیمارانی که دارند ناهار می‌خورند، ببینداز. و بگو بینم با داروتی چه کرده‌ای؟ باورت می‌شود که او و مارتین و رزا دارند با هم حرف می‌زنند؟»

وقتی داشتم راه برگشت به دفترم را ر کاب می‌زدم، کلمات سارا در گوشم زنگ می‌زد. می‌دانستم همه‌ی دلایل برای رضایت از کار صبحم فراهم است. حق با دستیاران بود: جلسه‌ی خوبی بود، در واقع عالی بود، چون نه تنها اعضا را تشویق کرده بود که روابطشان را در زندگی بهبود بخشند، بلکه گزارش سارا نشان می‌داد که به همه‌ی جوانب برنامه‌ی درمانی بخش نیز علاقه‌مندشان کرده بود.

از همه مهم‌تر، به آن‌ها نشان داده بودم چیزی به‌عنوان بیمار خسته‌کننده یا گروه بی‌محتوا وجود ندارد. در هر بیمار و در هر موقعیت بالینی، هسته‌ی یک نمایش سترگ انسانی نهفته است. و هنر روان‌درمانی، جان بخشیدن به این نمایش است.

ولی چرا از این کار خوب، احساس رضایت شخصی نمی کردم؟ درست مثل اینکه کلابرداری کرده باشم، احساس گناه می کردم. تحسین و ستایشی که اغلب ترغیم می کرد، آن روز به دلم ننشسته بود. دانشجویان مراد رها له ای از دانش و خرد می دیدند (شاید خودم بی آنکه بدانم مشوقشان بودم). از دید آنان، من تعبیرهای «قدرتمند» عرضه می کردم، «جادویم» کارگر بود و گروه را به شیوه ای پیشگویانه و با دست پُر هدایت می کردم. ولی خودم حقیقت را می دانستم: اینکه در تمام طول جلسه، بی حساب و کتاب تقلا کرده بودم و فی البداهه سخن گفته بودم. هم دانشجویان و هم بیماران مرا چیزی می دیدند که نبودم، چیزی بیش از آنچه بودم و بیش از آنچه می توانستم باشم. ناگهان به ذهنم رسید از این جهت، من و ما گنولیا - این کهن نمونه ی مام زمین - به هم شبیه هستیم.

به خودم یادآوری کردم کوچک، زیباست. وظیفه ی من، سرپرستی یک جلسه ی گروهی منفرد بود، به صورتی که تا حد امکان برای بیشتر اعضا مفید واقع شود. و مگر همین کار را نکرده بودم؟ گروه را از دید تک تک پنج عضو آن مرور کردم.

مارتین و رزا؟ بله، کار به خوبی انجام شده بود. خیالم از بابت آن ها راحت بود. برنامه ای که از جلسه خواسته بودند، تا حدودی به نتیجه رسیده بود. روحیه ی ازدست رفته ی مارتین و اعتقادش به اینکه چیز باارزشی برای پیشکش به دیگران ندارد، به طرز مؤثری به چالش گرفته شده بود؛ اعتقاد رزا به اینکه همه ی کسانی که مثل او نیستند - یعنی همه ی غیر آنور کسبیک ها - درست درکش نمی کنند و می خواهند بازی اش بدهند هم رد شده بود.

داروتی و کارول؟ گرچه فعالیتی نکردند، دست کم به نظر می آمد به گروه علاقه مند شده اند. شاید از تماشا درمانی سود برده بودند: تماشای دیگرانی که به شکل مؤثری در درمان فعالیت می کنند، اغلب بیمار را برای یک درمان خوب در آینده آماده می کند.

و ماگنولیا؟ مشکل همین جا بود. آیا کمکش کرده بودم؟ آیا می‌شد به او کمک کرد؟ از خلاصه‌ای که سرپرستار گفته بود، دستگیرم شده بود که به طیف وسیعی از داروهای روان گردان پاسخ نداده و همه - حتی مددکار اجتماعی‌ای که سال‌ها با او کار کرده بود - از تلاش برای جلبش به روان‌درمانی بینشگرا دست برداشته بودند. پس چرا من تصمیم گرفته بودم یک بار دیگر امتحان کنم؟

کمکش کرده بودم؟ شک داشتم. گرچه دستیاران تعبیر نهایی‌ام را «قدرتمند» خوانده بودند، و راستی هم کلماتم، زمانی که به زبان می‌راندمشان، چنین حسی در خودم برانگیخته بود، ته دلم می‌دانستم همه‌اش فریب است: تعبیرم هیچ شانس برای مفید بودن به حال ماگنولیا نداشت. علایمش: فلج غیرقابل توضیح پاهایش، توهم حضور حشرات روی پوستش، این هذیان که دسیسه‌ای پشت آلوده کردن خانه‌اش به حشرات بود، همه و همه در ذهنش حک شده بود و از دسترس روان‌درمانی به دور بود. روان‌درمانی حتی در بهترین شرایط - یعنی با زمان نامحدود و درمانگر ماهر - هم کمک بسیار کمی به ماگنولیا می‌کرد. و امکانات موجود هم در حد صفر بود: ماگنولیا نه پول داشت و نه بیمه بود؛ و بدون شک مرخص می‌شد و بدون درخواست روان‌درمانی پیگیرانه، به یکی از آن مراکز نگهداری مجهز به حداقل امکانات می‌فرستادندش. این دلیل تراشی که تعبیر و تفسیرم می‌تواند او را برای درمان آینده آماده کند، و همی بیش نبود.

پس در چنین شرایطی، تعبیرم چقدر «قدرتمند» بود؟ قدرتمند در کدام جهت؟ قدرتم کاذب بود؛ در واقع، لفاظی‌های مجاب‌کننده‌ام، به جای آنکه به سوی نیروهایی معطوف شود که دست و پای ماگنولیا را بسته بود، دانشجویان حاضر در گروه را هدف گرفته بود. او قربانی خودبینی من شده بود.

حالا به حقیقت نزدیک تر بودم. و با این حال دلشوره‌ام سر جایش بود. از خودم می‌پرسیدم چرا قضاوتم تا این حد مختل شده بود. من یکی از قوانین بنیادین روان‌درمانی را زیر پا گذاشته بودم: اگر چیز بهتری برای پیشکش و

جایگزینی ندارید، دفاع‌های روانی بیمار را از او نگیرید. و چه نیرویی پشت این افکار خوابیده بود؟ چرا ما گتولیا تا این حد برایم مهم شده بود؟ به نظرم آمد پاسخ این سؤال را باید در واکنش‌م به مرگ مادرم بجویم. دوباره روند جلسه را مرور کردم. از کی همه چیز برایم این قدر شخصی شد؟ از همان نظر اولی که ما گتولیا را دیدم: آن لب‌خند، آن ساعدهای بالشت مانند. بازوهای مادرم. چطور بغلم می کردند! چقدر دلم می خواست آن بازوان نرم خمیری دورم حلقه بزنند و دل‌داری‌ام دهند. و آن ترانه - ترانه‌ی جودی کالینز - چی می گفت؟ در ذهن به دنبال کلماتش گشتم.

ولی به جای شعر ترانه، وقایع یک بعدازظهر دور که مدت‌ها بود فراموشش کرده بودم، به یادم آمد. وقتی هشت‌نه‌ساله بودم و در واشنگتن دی. سی. زندگی می کردیم، من و دوستم، راجر، اغلب عصرهای شنبه با دو چرخه برای پیک‌نیک به پارکی می رفتیم که «خانه‌ی سربازان پیر» نامیده می شد. یک روز نقشه کشیدیم به جای خوردن هات داگ بریان، از خانه‌ی مجاور پارک، جوجه‌ی زنده بدزدیم و روی آتشی که در بخش بی درخت پارک جنگلی درست می کردیم، کبابش کنیم.

ولی اول باید جوجه را می کشتیم. این اولین آشنایی‌ام با مناسک مرگ بود. راجر ابتکار عمل را به دست گرفت و جوجه‌ی قربانی را محکم به یک سنگ بزرگ کوبید. جوجه، گرچه خرد و خمیر و خون آلود شده بود، هنوز برای زنده ماندن می جنگید. ترسیده بودم. نتوانستم حیوان بیچاره را در آن وضع بینم و رویم را برگرداندم. زیاده‌روی کرده بودم. دلم می خواست همه چیز را به حال اول برگردانم. در آن لحظه و همان‌جا علاقه‌ام را به نقشه‌ی آدم بزرگ جلوه دادن خودم، از دست دادم. مادرم را می خواستم؛ دلم می خواست تا خانه رکاب بزنم و او بغلم کند. دلم می خواست زمان را به عقب برگردانم، همه چیز را پاک کنم و روز را از نو شروع کنم. ولی باز گشتی نبود، چاره‌ای نداشتم جز تماشای راجر که جوجه را از کله‌ی از ریخت افتاده‌اش گرفت و آن قدر

چرخاند تا اینکه بالاخره بی حرکت شد. حتماً پرهایش را کنده‌ایم، تمیزش کرده‌ایم و به سیخش کشیده‌ایم. روی آتش کبابش کرده‌ایم و خورده‌ایم. شاید هم با لذت خورده‌ایم. ولی از همه‌ی این‌ها چیزی در خاطرم نمانده است. فقط به وضوح یادم هست سعی می‌کردم این فاجعه را از ذهنم پاک کنم.

با این حال، خاطره‌ی آن بعد از ظهر دست از سرم برنداشت تا وقتی از خودم پرسیدم چرا حالا بعد از دهه‌ها از محل ذخیره‌ی عمیقش بیرون آمده است و با این سؤال خودم را از چنگش خلاص کردم. چه ارتباطی میان اتاق پر از صندلی چرخدار گروه درمانی بیمارستان و وقایعی که مدت‌ها قبل در پارک «خانه‌ی سربازان پیر» اتفاق افتاده بود، وجود داشت؟ شاید همان اندیشه‌ی زیاده‌روی کردن بود؛ در مورد ماگنولیا زیاده‌روی کرده بودم. شاید درک درونی از بازگشت‌ناپذیری زمان مطرح بود. شاید هم درد اشتیاق برای مادری که در برابر حقایق بیرحم زندگی و مرگ حمایت کند.

گرچه پس‌مزه‌ی جلسه‌ی گروه هنوز تلخ بود، حس می‌کردم به سرچشمه‌ی تلخی‌اش نزدیک‌تر شده‌ام. بی‌شک اشتیاقم برای دلداری‌های مادرانه که با مرگ مادرم شدت گرفته بود، با تصویر مام زمینی ماگنولیا، نیرومندتر شده بود. آیا از این تصویر عاری‌اش کرده بودم، قدرت و قداست را از او سلب کرده بودم، فقط و فقط به این خاطر که با اشتیاقم برای تسلی گرفتن مبارزه کنم؟ حالا بخش‌هایی از شعر آن ترانه - ترانه‌ی مام زمین - داشت دوباره یادم می‌آمد: «غصه‌ها رو جمع کن و بده به من... از شون خلاص می‌شی... من می‌دونم باهاشون چی کار کنم...» کلمات بی‌معنی احمقانه. دیگر به سختی می‌توانستم دیوار راحت، گرم و پربرکتی را به یاد بیاورم که یک‌بار این کلمات مرا به آنجا کشانده بود. دیگر واژه‌ها کارگر نبودند. سعی کردم ذهنم را دوباره به آن سرزمین بازگردانم، درست مثل نگاه کردن با چشمان نیمه‌بسته به یکی

از آن خطاهای باصره‌ی واسارلی^۱ یا اِشِر^۲ برای احیای تصویر قبلی؛ ولی بیهوده بود.

آیا بدون چنین خطای باصره‌ای دوام می‌آوردیم؟ همه‌ی زندگی‌ام به جست‌وجوی تسلی گرفتن از انواع و اقسام مام‌های زمین گذشته است. حالا همه‌شان از جلو چشمانم می‌گذشتند: مادر متوفایم که حتی وقتی آخرین نفس‌ها را می‌کشید هم نفهمیدم از او چه می‌خواسته‌ام؛ چندین خدمتکار سیاه‌پوست مهربان که هنگام نوزادی و کودکی در آغوش می‌گرفتند و نامشان را مدت‌هاست از یاد برده‌ام؛ خواهرم که جانش را خیلی دوست داشت و از ته‌مانده‌ی بشقابش به من می‌داد؛ معلمان به‌تنگ آمده‌ای که مرا به کناری می‌کشیدند و تشویق می‌کردند، روانکاو سالخورده‌ام که سه سال تمام با دل و جان و در سکوت، جلساتم را اداره کرد.

حالا با وضوح بیشتری می‌فهمیدم که تمامی این احساسات – بگذارید «انتقال متقابل» بنامیشان – امکان پیشکش یک درمان بی‌تعارض به ما گنولیا را از من گرفته بود. اگر گذاشته بودم همان‌طور که بود بماند و فقط در گرمای وجودش به آرامش می‌رسیدم، یعنی همان کاری که رزا کرده بود و به اهداف کوچک بسنده می‌کردم، آن وقت ممکن بود خودم را سرزنش کنم که چرا از بیمارم برای تسلی خودم استفاده کرده‌ام. به همین دلیل بود که ساختار دفاعی‌اش را به مبارزه طلبیده بودم و حالا داشتم خودم را به خاطر خودبزرگ‌بینی و قربانی کردن او برای یک نمایش آموزشی سرزنش می‌کردم. آنچه نتوانسته بودم یا انجام نداده بودم، این بود که همه‌ی

۱- Vasarely (۱۹۰۶-۱۹۹۷) و یکتور واسارلی، هنرمند گرافست فرانسوی – مجاری که هنر انتزاع هندسی را پدید آورد و پدر هنر بصری لقب گرفت. هنر بصری (Op art یا Optical art)، شامل آثار آبستره‌ای است که خیره شدن به آن‌ها با چشمان نیمه‌بسته، می‌تواند تصور حرکت، مشاهده‌ی تصاویر پنهان، درخشش، ارتعاش یا موج برداشتن را به بیننده القا کند - م.

۲- Maurits Cornelis Escher (۱۸۹۸-۱۹۷۲) هنرمند گرافست آلمانی که دلیل شهرتش با سیمه‌های چوبی، لیتوگراف‌ها و قلم زنی‌هایش روی صفحات فلزی است که همگی با الهام از ریاضیات شکل گرفته و سازه‌های غیرممکن، طرح‌های موزاییکی و فضاهای نامتناهی را به نمایش می‌گذارند - م.

احساساتم را جمع و جور کنم و یک رویارویی واقعی با ماگنولیا داشته باشم، با ماگنولیای ساخته شده از گوشت و خون، نه تصویری که خودم بر او تحمیل کرده بودم.

روز بعد از جلسه‌ی گروه درمانی، ماگنولیا مرخص شد و بخت با من یار بود که توانستم وقتی کنار پنجره‌ی داروخانه‌ی بیماران سرپایی در راهرو بیمارستان منتظر بود، بینمیش. صرف نظر از کلاه توری کوچک و ظریفش و پتوی آبی قلاب دوزی شده‌ای که هدیه‌ی رزا بود و پاهایش را روی صندلی چرخدار می‌پوشاند، کاملاً عادی به نظر می‌رسید: خسته، درهم کوفته و غیرقابل تمایز در صف طولانی و خاکستری متقاضیانی که پس و پیش او کشیده شده بود. برایش سر تکان دادم، ولی ندید و من هم راهم را ادامه دادم. چند دقیقه بعد، نظرم عوض شد و برگشتم که پیدایش کنم. هنوز کنار پنجره بود و داشت داروهای هنگام ترخیصش را در کیف فرسوده‌ی کوچکی جامی داد که بر دامنش گذاشته بود. تا خروجی بیمارستان تماشایش کردم، آنجا بود که ایستاد، کیفش را گشود و دستمال کوچکی بیرون آورد، عینک شیشه کلفت دور طلایی‌اش را برداشت و با ظرافت اشک‌هایی را که بر گونه‌هایش غلتیده بود، پاک کرد. جلو رفتم: «سلام، ماگنولیا. مرا یادت می‌آید؟»

در حالی که دوباره عینکش را به چشم می‌گذاشت، گفت: «صدات خیلی آشناست. الان، به دقیقه صبر کن تا به نگاهی بهت بندازم.» به من خیره شد، دوسه بار پلک زد و بعد چهره‌اش به لبخند دلنشینی گشوده شد: «دکتر یالوم، معلومه که یادمه. ممنون که وایسادی منو ببینی. دلم می‌خواست به جوری خصوصی باهات حرف بزنم.» به صندلی انته‌ای راهرو اشاره کرد. «اونجا به صندلی برای توهست. من که مال خودم را همه‌جا می‌برم. تا اونجا هلم می‌دی؟»

وقتی جابه‌جا شدیم و نشستیم، گفت: «حتماً الآن اشکامو دیدی. امروز نمی‌تونم جلو گریه‌ام رو بگیرم.»

برای خاموش کردن ترسی که داشت سربرمی آورد و می گفت جلسه ی گروه واقعاً مخرب بوده است، به نر می گفتم: «ما گنولیا، این اشک ها ارتباطی با جلسه ی گروه دیروز مان دارند؟»

نگاه ناباورانه ای به من انداخت: «گروه؟ دکتر یالوم، یادت رفته آخر اون جلسه چی بهت گفتم؟ امروز سالگرد مادرمه، پارسال یه همچین روزی بود.»

«اوه، البته. متأسفم، امروز یک کم خنگ شده ام. فکر کنم زندگی خودم هم زیادی شلوغ شده است، ما گنولیا.» خیالم راحت شده بود و به سرعت به جامه ی تخصصی خودم درآمدم. «خیلی دلت برایش تنگ شده، مگه نه؟»

«درسته. یادت میاد رزا برات گفت که مادرم وقتی هنوز بچه بودم، رفت؟ پونزده سال بعد از رفتنش، یه روز پیداش شد.»

«و وقتی دوباره برگشت، ازت مراقبت کرد؟ دلداری ات داد؟»

«مادر، مادر است. هر کس یکی بیشتر نداره. ولی می دونی، مامانم خیلی ازم مراقبت نکرد، موضوع یه جور دیگه بود. وقتی مرد، نود سالش بود. نه، این جوری نبود، خیلی بیشتر از این بود که فقط باشه. نمی دونم... فکر کنم سر پا مونده بود چون من بهش احتیاج داشتم. می فهمی چی می گم؟»

«منظورت را دقیقاً می فهمم، ما گنولیا. واقعاً می فهمم.»

«شاید جایش نیست اینو بگم، دکتر، ولی فکر می کنم تو هم مثل منی، تو هم خیلی دلت برای مامانت تنگ شده. دکتر اهام مامان لازم دارن، همون طور که ماما نا هم مامان لازم دارن.»

«حق با توست، ما گنولیا. همان طور که رزا می گفت، حس ششم قوی ای

داری. ولی گفتمی می خواهی با من حرف بزنی، آره؟»

«خب، یکی اینکه تو هم دلت برای مامانت تنگ شده. بعد هم راجع

به اون جلسه ی گروه، فقط می خواستم ازت تشکر کنم، همین. من خیلی چیزا از اون جلسه یاد گرفتم.»

«می‌تونی برابم بگویی چه چیزایی؟»

«یه چیز ضروری یاد گرفتم. یاد گرفتم که تو تربیت بچه‌ها کارم رو انجام دادم. کارم رو برای همیشه انجام دادم...» صدایش پایین آمد، رو برگرداند و به راهرو خیره شد.

«ضروری؟» «برای همیشه؟» شنیدن این کلمات از ماگنولیا برابم غیرمنتظره بود. دلم می‌خواست صحبت را ادامه بدهم، ولی وقتی شنیدم می‌گوید: «آها، نگاه کن، اون کلودیاس، او مده دنبال من.»، مأیوس شدم.

کلودیا صندلی چرخدار ماگنولیا را به سمت اتومبیلی هدایت کرد که او را به مرکز نگهداری می‌برد. من هم تا کنار خیابان همراهی‌اش کردم و تماشا کردم که چطور بالابر، او و صندلی‌اش را پشت ماشین سوار کرد. برابم دست تکان داد و گفت: «خدا نگهدار، دکتر یالوم، مراقب خودت باش.»

همین‌طور که دور شدن اتومبیل را تماشا می‌کردم، فکر کردم چقدر عجیب است منی که زندگی‌ام را وقف درک دنیای دیگران کرده‌ام، تا پیش از ملاقات با ماگنولیا، واقعاً نفهمیده بودم کسانی که به اسطوره تبدیلشان می‌کنیم، خود گرفتار اسطوره‌اند. نو مید می‌شوند؛ در مرگ مادری به سوگ می‌نشینند؛ به دنبال شادی‌اند؛ آن‌ها هم بر زندگی خشم می‌گیرند و ممکن است لازم باشد خود را فلج و ناتوان کنند تا دست از بخشیدن بردارند.

هفت درس پیشرفته در درمان سوگ

مدت‌ها پیش اِرل، یکی از دوستان قدیمی‌ام تلفن زد و خبر داد که برای نزدیک‌ترین دوستش، جک، تشخیص تومور مغزی بدخیم و غیر قابل عمل داده‌اند. تا آمدم اظهار همدردی کنم، گفت: «بین، اِرو، برای خودم نیست که زنگ زدم، برای یک نفر دیگر است. یک لطفی بکن، این موضوع برایم خیلی مهم است. بین، حاضری ایرن، همسر جک را درمان کنی؟ جک دارد به طرز فجیعی می‌میرد، شاید سخت‌ترین مرگی که زندگی برای آدم رقم می‌زند. اینکه ایرن جراح است، چیزی را عوض نمی‌کند: او بیش از آنچه باید، می‌داند و خیلی دردناک است که همین‌طور درمانده بایستد و تماشا کند چطور سرطان، مغز همسرش را می‌بلعد. و بعدش هم او می‌ماند با یک دختر نوجوان و یک کار تمام‌وقت. آینده‌اش مثل کابوس است.»

به درخواست اِـرل گوش می‌دادم و دلم می‌خواست کمکش کنم. می‌خواستم چیزی که می‌خواهد به او بدهم. ولی مشکلی در کار بود. درمان خوب، نیازمند مرزهای تعیین‌شده و مشخص است؛ و من جک و ایرن را می‌شناختم. درست است که آشنایی نزدیکی نداشتیم، ولی در چندین میهمانی شام در خانه‌ی اِـرل دیده بودمشان. یک‌بار با جک به تماشای بازی سوپر بول^۱ رفته بودم و چند بار هم با هم تنیس بازی کرده بودیم.

همه‌ی این‌ها را به اِـرل گفتم و دلیل آوردم: «درمان کسی که باهاش معاشرت کردی، همیشه درهم‌برهم از آب درمی‌آید. بهترین کمکی که از دستم برمی‌آید، این است که مناسب‌ترین درمانگر را برایش پیدا کنم و به او ارجاعش بدهم؛ کسی که این خانواده را نشناسد.»

پاسخ داد: «می‌دانستم این را می‌گویی، ایرن را برای این جواب آماده کردم. بارها و بارها برایش توضیح دادم، ولی حاضر نیست کس دیگری را ببیند. زن سرسختی است و گرچه کلاً احترام کمی برای رشته‌ی روانپزشکی قائل است، روی تو اصرار دارد. می‌گویند کار تو را دنبال کرده و خدا می‌داند به چه علت متقاعد شده که تو تنها روانپزشکی هستی که هوش کافی برای درمان او داری.»

«بگذار یک کمی درباره‌اش فکر کنم. خودم فردا تماس می‌گیرم.»
 چه می‌کردم؟ از یک سو، رفاقت مرا به خود می‌خواند: من و اِـرل هرگز چیزی از هم دریغ نکرده بودیم. ولی امکان سست شدن مرزها نگرانم می‌کرد. اِـرل و همسرش، امیلی، از صمیمی‌ترین رازداران من بودند. امیلی هم نزدیک‌ترین دوست ایرن به شمار می‌رفت. می‌توانستم آن دو را سر در گوش هم و در حال صحبت درباره‌ی خودم تصور کنم. بله، شک نداشتم: صدای زنگ خطر را از هم اکنون می‌شنیدم، ولی پیچش را چرخاندم و صدایش را پایین آوردم. از ایرن و امیلی قول می‌گیرم که دیواری از سکوت

دور تادور درمانمان بکشند. کار دشوار و پیچیده‌ای است. ولی اگر آن قدر که ایرن فکر می‌کند باهوش باشم، از عهده‌ی این کار برمی‌آیم.

بعد از قطع تلفن، تعجب کردم چرا تا این اندازه مایلم زنگ خطر را نادیده بگیرم. به این نتیجه رسیدم که درخواست اِرن در این مقطع از زندگی‌ام، یک خوش‌اقبال به حساب می‌آید. به تازگی با یکی از همکارانم، تحقیق تجربی سه‌ساله‌ای را در زمینه‌ی سوگ همسر به پایان برده بودیم. هشتاد مرد و زن را بررسی کرده بودیم که همسرشان را تازه از دست داده بودند. من با هریک از آنها مصاحبه‌ی مفصلی کرده بودم و همگی‌شان با گروه درمانی کوتاه‌مدت در گروه‌های هشت‌نفره درمان شده بودند. تیم تحقیقاتی‌مان، پیشرفت آن‌ها را یک‌سال پیگیری کرده بود و به این ترتیب، کوهی از اطلاعات جمع‌آوری شده بود و چند مقاله هم در مجلات معتبر تخصصی منتشر کرده بودیم. داشتم متقاعد می‌شدم کمتر کسی پیدا می‌شود که بیش از من در این باره بدانند. به عنوان یک سوگ‌درمانگر ماهر، چطور وجدانم اجازه می‌داد توانایی‌هایم را از ایرن دریغ کنم؟

به علاوه، او واژه‌های جادویی را بر زبان آورده بود: اینکه فقط من آن قدر باهوش هستم که بتوانم او را درمان کنم. از این بهتر نمی‌شد دوشاخه را به پرز غرور من وصل کرد!

درس ۱: نخستین رؤیا

چند روز بعد، ایرن را در اولین جلسه مان ملاقات کردم. بگذارید همین جا بگویم که او یکی از جالب ترین، هوشمند ترین، لجوج ترین، رنج دیده ترین، حساس ترین، سلطه جو ترین، برازنده ترین، سخت کوش ترین، کاردان ترین، سخت گیر ترین، بی باک ترین، جذاب ترین، مغرور ترین، سردترین، رمانتیک ترین و آتشی ترین زنانی از کار درآمد که در عمرم شناختم.

در اواسط جلسه ی اول رؤیایی را که شب قبل دیده بود، تعریف کرد:

هنوز جراحم، ولی همزمان انگار دانشجوی زبان انگلیسی و در شرف فارغ التحصیلی هم هستم. برای گذراندن دوره، باید دو متن متفاوت را آماده کنم، یک متن باستانی و یک متن امروزی که هر دو یک اسم دارند. برای جلسه ی بحث در این باره آمادگی ندارم، چون هیچ کدام از متن ها را نخوانده ام. مخصوصاً متن اول را که برای دومی آماده ام می کند.

وقتی مکث کرد، پرسیدم: «دیگر چی یادت می آید، ایرن؟ می گویی هر دو متن یک اسم داشتند. یادت هست آن اسم چی بود؟»
«اوه، بله، به وضوح یادم است. عنوان هر دو کتاب قدیم و جدید، "مرگ بی گناهی" بود.»

همان طور که به ایرن گوش می دادم، غرق خیال پردازی شدم. این رؤیا، طلای ناب بود؛ به آب حیات و هدیه ای از جانب خدایان می مانست. نقشه های کار آگاهی - روان شناختی ام داشت به حقیقت می پیوست. این پاداش صبر و دسترنج درمان های کسل کننده ی بی شماری بود که با یک مشتمهندس مهار شده و خویشتن دار داشتم.

رؤیایی بود که می توانست حتی تندمزاج ترین و عبوس ترین درمانگران را هم لبریز از لذت کند و مرا لبریز کرده بود. دو متن، یکی کهن و یکی

جدید. به به! در ک متن کهن برای فهم متن جدید ضروری بود. به به! به به! و عنوانش: «مرگ بی گناهی». به به! به به! به به!

موضوع فقط این نبود که رؤیای ایرن، وعده‌ی جست‌وجوی گنجی روشنفکرانه را از بهترین نوع می‌داد، بلکه مسئله‌ی نخستین رؤیا هم مطرح بود. از سال ۱۹۱۱ که فروید اولین بار در این باره صحبت کرد تا به امروز، نخستین رؤیایی که بیمار در روانکاو‌ی گزارش می‌کند، نوعی ابهت و راز گونگی دارد. فروید معتقد بود این اولین رؤیا اصیل و بسیار رازگشا است، زیرا بیماران در ابتدا ساده و دست‌نخورده‌اند و هنوز دفاعشان بیدار نشده است. بعدها در حین درمان، زمانی که درمانگر در تعبیر رؤیاها بسیار چیره‌دست شده است، رؤیاپردازی که در ناخودآگاهمان لانه دارد، محتاط می‌شود، با گوش‌به‌زنگی جلو می‌رود و دیگر مراقب است رؤیاها را پیچیده‌تر و گیج‌کننده‌تر بسازد.

من نیز با پیروی از فروید، اغلب رؤیاپرداز را کوتوله‌ی فربه و سرحالی تصور می‌کنم که در دل جنگل دندریته‌ها و اکسون‌ها^۱، زندگی خوبی برای خود دست‌وپا کرده است. روزها می‌خوابد، ولی شب‌ها، با وزوز و همهمه‌ی سیناپس^۲‌ها سر از نازبالشش برمی‌دارد، نوشابه‌ی عسلی‌اش را می‌نوشد و با تنبلی، رشته‌ی رؤیاها را می‌بازد و درهم می‌تند. شب پیش از نخستین جلسه‌ی درمانی، میزبان با افکار ضدونقیضی درباره‌ی درمانی که پیش رو دارد، به خواب می‌رود و کوتوله هم مانند همیشه سر از خواب برمی‌دارد و آن ترس و امیدها را سرخوشانه به هم می‌یافد و به رؤیایی ساده و شفاف بدل می‌کند. بعدها، کوتوله با هشدارهایی که دریافت می‌کند، می‌آموزد درمانگر با زبردستی از پس تعبیر رؤیای او برمی‌آید. کوتوله بزرگوارانه و به نشان احترام برای حریف توانایش و درمانگری که رمز رؤیای او را شکسته است، کلاه از سر برمی‌دارد، ولی از آن به بعد، مراقب است معنای رؤیا را در نقابی شبانه و جایی عمیق و عمیق‌تر پنهان کند.

۱- Dendrites and Axons: رشته‌های آوران و وایران سلول‌های عصبی - م.

۲- Synapse: محل اتصال سلول‌های عصبی و انتقال پیام‌های نورونی - م.

به قصه‌های مضحک پریان شبیه است. درست همان انسان‌نگاری^۱ رایج قرن نوزدهم. همان خطای متداول فروید در عینی نمایاندن ساختارهای انتزاعی ذهن و مبدل ساختنشان به جن‌وپری‌هایی مستقل و مختار. فقط کاش من هم باورشان نداشتم!

دهه‌هاست که بسیاری، نخستین رؤیا را سند گرانمایی می‌دانند که در آن، همه‌ی مضامین روان‌نژندی فرد به زبان رؤیا ترجمه شده است. فروید از این هم فراتر رفته و تعبیر کامل اولین رؤیا را معادل تحلیل روانی کامل فرد دانسته است.

نخستین رؤیای خودم بعد از قرار گرفتن تحت روانکاوی، به چهل سال پیش، کمی بعد از شروع دوره‌ی دستیاری روانپزشکی برمی‌گردد که همان‌طور زنده و با تمام جزئیات و احساسی که هنگام دیدن رؤیا تجربه کرده بودم، در ذهنم حک شده است.

بر تخت معاینه‌ی دکتری دراز می‌کشم. ملاقه کوتاه است و درست مرا نمی‌پوشاند. می‌توانم پرستاری را ببینم که سوزن بلندی در ساق پایم فرومی‌کند. ناگهان صدایی شبیه انفجار، سوت کشان و شرشرکنان، به گوش می‌رسد: ووووووش.

کانون رؤیا، همان ووووووش بلند، بلافاصله برایم آشکار شد. در بچگی به بالای سینوزیت مزمن دچار بودم. هر زمستان مادرم مرا پیش دکتر دیویس می‌برد تا سینوسم را تخلیه کند و شست‌وشو بدهد. از دندان‌های زرد دکتر و از آینده‌ی گردی که به سریند متخصصان گوش و حلق و بینی وصل می‌کردند و مثل چشم ماهی است، متفرد بودم. همین که لوله را به سوراخ سینوس وارد می‌کرد، درد شدیدی حس می‌کردم، بعد وقتی سِرْم شست‌وشو، از سینوسم بیرون می‌ریخت، صدای ووووووش کرکننده‌ای می‌شنیدم. وقتی

به مایع لزوج و تهوع آوری که در ظرف نیم‌دایره‌ای شست و بشو جمع شده بود نگاه می‌کردم، فکر می‌کردم قسمتی از مغزم را همراه با مخاط و چرک خارج کرده‌اند.

نخستین رؤیایم، درست همان‌طور که فروید اشاره کرده بود، سال‌ها کار تحلیلی را لایه به لایه پیش‌بینی کرد: ترسم از افشاگری، از دیوانه شدن، از اینکه شست و شوی مغزی‌ام دهند، از صدمه (تخلیه)‌ای فجیع به عضو بلند و استوار بدنم که به صورت استخوان ساق پا نمایانده شده بود.

فروید و بسیاری از روانکاوان بعدی، درباره‌ی بررسی سریع معنای اولین رؤیا هشدار داده‌اند تا مبدا تعبیر زودهنگام و قرار گرفتن پیش از موعد در معرض محتویات ناخودآگاه، بیمار را از پای درآورد و آن کوتوله‌ی رؤیا با فمان را به کلی فلج کند. به نظر من، این اخطارها بیشتر به قصد پاسداری تنگ‌نظرانه از قوانین روانکاوی است تا افزایش تأثیر درمان؛ و من همیشه در برابر آن‌ها مقاومت کرده‌ام.

از دهه‌ی ۱۹۴۰ تا ۱۹۶۰، رویکردی محافظه‌کارانه بر درمان حاکم بود. موضوع مباحثات رمزآلود و بی‌پایان انجمن‌های روانکاوی، عبارت‌پردازی‌های دقیق و موشکافانه درباره‌ی مداخلات درمانی بود. بمباران تبلیغاتی در زمینه‌ی لزوم بیان تعبیرهای استادانه‌ی به‌موقع و قاعده‌مند، خودجوشی و تأثیرگذاری افراد تازه‌کاری را که با نوک پنجه و با ترس و احترام به حیطه‌ی درمان پا می‌نهادند، در نطفه خفه می‌کرد. من این همه تأکید بر ظاهر را زینبختش یافتم، زیرا با هدف بزرگ‌تری که همانا تثبیت ارتباط همدلانه و موثق با بیمار است، در تضاد بود. هشدار فروید به کار نکردن با رؤیاها تا زمانی که رابطه‌ی درمانی کاملاً مستحکم شده باشد، بر من به‌طرز غریبی تأثیر معکوس داشت: با هم کار کردن روی رؤیاها، روش بسیار خوبی برای برقرار ساختن رابطه‌ی درمانی است.

پس در رؤیای ایرن شیرجه زدم.

این طور شروع کردم: «پس هیچ کدام از متن ها را نخوانده بودی، مخصوصاً متن قدیم را.»

«بله، بله، حدس می زدم در این باره سؤال کنی. البته بی معنی است، می دانم. ولی این درست همانی است که در رؤیا بود. تکالیفم را انجام نداده بودم، هیچ کدام از متن ها را نخوانده بودم، ولی به خصوص آن متن باستانی را نخوانده بودم.»

«همانی که تو را برای متن امروزی آماده می کرد. حدس خودت درباره ی معنی این دو متن در زندگی ات چیه؟»

ایرن پاسخ داد: «اسمش حدس نیست. معنی اش را دقیقاً می دانم.» صبر کردم تا حرفش را ادامه بدهد، ولی فقط ساکت نشست و از پنجره به بیرون خیره شد. هنوز این خصوصیت آزارنده ی ایرن را شناخته بودم که در بیان نتیجه داوطلب نمی شود، مگر اینکه صریحاً از او درخواست کنم. با خاطری رنجیده اجازه دادم سکوت یکی دو دقیقه طول بکشد. بالاخره ناچار گفتم: «و معنای دو متن، ایرن؟»

«متن باستانی، مرگ برادرم است که وقتی بیست سالم بود، اتفاق افتاد. متن امروزی هم مرگ همسرم است که دارد از راه می رسد.»
«پس رؤیا دارد به ما می گوید اگر اول با مرگ برادرت کنار نیایی، نمی توانی با مرگ همسرت رودررو بشوی.»
«درست فهمیدی. دقیقاً.»

بررسی این رؤیای اولیه، نه تنها محتوا، بلکه فرایند درمان را نیز که همانا ماهیت رابطه ی درمانگر - بیمار است، پیش بینی کرد. معلوم شد ایرن همیشه حاضر جواب و جدی است. هر پرسش من پاسخی بکر و مبسوط در پی داشت: عنوان دو متن را می دانست؟ البته که می دانست. آیا حدس می زد چرا برای درک متن امروزی لازم است اول متن قدیم را بخواند؟ البته؛ دقیقاً می دانست یعنی چه. حتی سؤالات عادی مثل «از این چه برداشت می کنی؟» یا «ایرن، الآن به چه فکر می کنی؟» هم در طول درمان پنج ساله مان، محصولی

حاصلخیز به بار می آورد. جواب های ایرن اغلب سراسیمه ام می کرد: زیادی دقیق و زیادی سریع بود. جواب هایش، معلم کلاس پنجم، خانم فرنالد را به یاد می آورد که وقتی منتظر می شد تا دست از خیال پردازی بردارم و با کلاس پیش بروم، بی صبرانه با پا روی زمین ضرب می گرفت، ساعت را نشان می داد و می گفت: «بجنب، اِروین».

خانم فرنالد را از ذهن زدودم و ادامه دادم: «و مرگ بی گناهی چه معنایی برای دارد؟»

«تصور کن چه معنایی داشت وقتی در بیست سالگی برادری را که انتظار داشتم مونس همه ی عمرم باشد، یک حادثه ی رانندگی از من گرفت. بعد جک را پیدا کردم. حالا تصور کن چه معنایی دارد که در چهل و پنج سالگی او را از دست بدهم. تصور کن چه حسی دارد که والدینم تا هفتاد سالگی زنده باشند و برادرم مرده باشد و همسرم در حال مرگ. روزگار برعکس شده است. جوان ترها اول می میرند.»

ایرن از رابطه ی مقدسش با آلن، برادری که دو سال از او بزرگ تر بود، برایم گفت. در نوجوانی، او نقش حامی، محرم اسرار و مربی ای را برایش داشت که هر دختر جوانی آرزویش را دارد. ولی بعد، با ترمز ماشینی در خیابانی در بوستون، آلن از دست رفت. برایم گفت چطور پلیس به خانه ی کوچکی که باهمخانه های کالجش در آن زندگی می کرد، تلفن زد و چطور همه ی جزئیات آن روز، برای همیشه در ذهنش حک شد.

«همه چیز را به خاطر دارم: زنگ تلفن پایین پله ها، بند مخملی حوله ی حمام راه راهم با منگوله های کوچک سفید و صورتی، شلپ شلپ دمپایی های پارچه ای ام، لحظه ای که از پله ها پایین رفتم تا به آلاچیق نزدیک آشپزخانه — که تلفن به دیوار آن نصب شده بود — برسم و نرده های چوبی که زیر دستم خیلی صاف و صیقلی بود. یاد می آید این فکر از سرم گذشت که این چوب، پیش از من، از زیر دست همه ی دانشجویان هاروارد و رادکلیف گذشته که این طور صیقلی شده است. و بعد صدای آن مرد، آن غریبه که

وقتی گفت آلن مرده است، سعی می کرد مهربان باشد. ساعت ها همان جا نشستم و از شیشه ی اریب پنجره ی آلاچیق به بیرون خیره شدم. هنوز می توانم رنگین کمان را روی توده های برف دود گرفته ی گوشه ی حیاط ببینم.»

در طول درمان بارها و بارها به رؤیای دو متن و معنای مرگ بی گناهی باز گشتیم. فقدان برادر، او را همه ی عمر داغدار کرده بود. مرگ، بی گناهی را برای همیشه در او از هم پاشیده بود. اسطوره های کودکی اش بر باد رفته بود: عدالت، امکان پیش بینی وقایع، خداوندی نیکخواه، توالی ذاتی چیزها، والدین حمایت کننده، امن بودن خانه. ایرن تنها و بی سپر در برابر بوالهوسی های هستی جنگیده بود تا دوباره به امنیت برسد. اعتقاد داشت اگر آلن درمان فوری درستی دریافت کرده بود، ممکن بود زنده بماند. طبابت او را به خود فراخواند؛ این تنها چیزی بود که امید تسلط بر مرگ را به او می داد و در مراسم خاک سپاری آلن، ناگهان تصمیم گرفت برای دانشکده ی پزشکی تقاضا بدهد و جراح بشود.

تصمیم دیگری که ایرن در شب زنده داری های مرگ آلن گرفت، نیز تأثیر فراوانی بر کار ما داشت.

«راهی پیدا کردم که از دوباره صدمه خوردن مصون بمانم: اگر نگذارم کسی برایم اهمیت پیدا کند، دیگر هرگز چنین فقدانی را تحمل نخواهم کرد.»

«این تصمیم چه نقشی در زندگی ات ایفا کرد؟»

«تاده سال بعد از آن واقعه، به هیچ کس دل نبستم و از هیچ موقعیتی استفاده نکردم. با مردان زیادی آشنا شدم، ولی به سرعت و پیش از جدی شدن آن ها در رابطه و پیش از آنکه احساسی نسبت به شان پیدا کنم، قطع رابطه می کردم.»

«ولی بعد چیزی تغییر کرد. تو ازدواج کردی. این چطور اتفاق افتاد؟»
 «جک را از کلاس چهارم می شناختم و همیشه یک جورهایی فکر می کردم او مرد زندگی ام است. حتی وقتی از زندگی ام بیرون رفت و بازن

دیگری ازدواج کرد، می دانستم برمی گردد. برادرم می شناختش و به او احترام می گذاشت. حدس می زنم می گویی برادرم جک را تدهین کرد.»
«پس اینکه جک مورد تأیید آلن بود، به تو اجازه داد خطر ازدواج را بپذیری؟»

«به این سادگی هم نبود. زمان خیلی خیلی زیادی گرفت و حتی آن موقع هم به جک جواب رد دادم تا اینکه قول داد پیش از من و در جوانی نمیرد.»

طعنه‌ای در کلام ایرن حس کردم و پوزخندی زدم تا لبخندی در جواب دریافت کنم. ولی لبخندی در کار نبود. ایرن طعنه نمی زد؛ کاملاً جدی بود.

این سناریو بارها و بارها در کارمان تکرار شد. من انتخاب شده بودم تا صدای عقل و منطق باشم. اغلب گول می خوردم: نامعقول بودنش را به رخش می کشیدم؛ بحث می کردم؛ از منطق خودش کمک می گرفتم؛ می کوشیدم ذهن موشکاف و علمی‌اش را برانگیزم. مواقعی هم بود که فقط منتظر می ماندم. ولی نتیجه همیشه یکسان بود: هرگز یک قدم هم کوتاه نیامد؛ هرگز از موضعش عقب‌نشینی نکرد. و من هم هرگز به سرشت دو گانه‌ی او خونگرفتم: روشن‌بینی خارق‌العاده در کنار خردگریزی مضحک.

درس ۲: دیواری از اجساد

اگر نخستین رؤیای ایرن، ماهیت رابطه‌ی آتی ما را پیش‌بینی کرد، رؤیایی که در سال دوم درمان دید، برعکس، نوری بر پشت سر افکند و راهی را که تا آن زمان با یکدیگر پیموده بودیم، روشن کرد.

در این مطب و روی این صندلی هستم. ولی دیوار عجیبی وسط اتاق بین ما قرار دارد. نمی‌توانم ببینم. اول دیوار را هم واضح نمی‌بینم؛ ناهموار است با کلی ترک و برآمدگی. بخش کوچکی از آن، بافتی قرمز و شطرنجی دارد؛ بعد یک دست در آن تشخیص می‌دهم؛ بعد یک پا و یک زانو. تازه می‌فهمم چیه: دیواری از اجساد که روی هم انباشته شده‌اند.

«و حس می‌کنم که در خواب داشتی، چی بود، ایرن؟» این تقریباً همیشه اولین سؤال من است. احساس می‌کنم که در رؤیا جریان دارد، اغلب ما را به کانون معنای آن هدایت می‌کند.

«نامطبوع، ترسناک. قوی‌ترین حس مربوط به اول رؤیا بود، وقتی دیوار را دیدم و احساس کردم گم شده‌ام. تنها، گمشده، وحشت‌زده.»
«راجع به دیوار برایم بگو.»

«حالا که توصیفش می‌کنم، به نظر تکان‌دهنده می‌آید: مثل توده‌ی اجساد آشویتس. و آن بخش قرمز شطرنجی، آن نقش را می‌شناسم، طرح همان پیژامه‌ای است که جک شب مرگش به تن داشت. ولی یک جوهری خود دیوار ترسناک نیست، فقط آنجاست، چیزی است که می‌بینمش و بررسی‌اش می‌کنم. حتی شاید حضورش تا حدودی تسلی‌ام می‌داد.»

«دیواری از اجساد میان ما. چه برداشتی ازش داری، ایرن؟»
«معمایی در کار نیست. در سراسر رؤیا معمایی وجود ندارد. این همان حس می‌کنم که تمام مدت با من است. رؤیا می‌گوید اجساد این همه مرده

نمی‌گذارند مرا درست ببینی. نمی‌توانی حال مرا بفهمی. برای تو هرگز هیچ اتفاقی نیفتاده است! هیچ تراژدی‌ای در زندگی‌ات نداشته‌ای.»

فقدان‌ها در زندگی ایرن روی هم تلنبار شده بود. اول برادرش. بعد همسرش که اواخر نخستین سال درمانان از دنیا رفت. چند ماه بعد، برای پدرش تشخیص سرطان پیشرفته‌ی پروستات دادند و به فاصله‌ی کمی پس از آن، مادرش در سرانشیمی بیماری آلزایمر افتاد. و بعد، زمانی که به نظر می‌رسید پیشرفتی در درمان حاصل شده است، پسر تعمیدی بیست‌ساله‌اش (تنها فرزند دخترخاله‌ای که از قدیم با هم صمیمی بودند)، در یک حادثه‌ی قایق‌رانی غرق شد. درست در میانه‌ی تلخی و نومیدی همین فقدان آخر بود که رؤیای دیوار اجساد را دید.

«ادامه بده، ایرن؛ دارم گوش می‌دهم.»

«منظورم این است که چطور می‌توانی در کم کنی؟ زندگی تو واقعی نیست: گرم، راحت، بی‌گناه. درست مثل این مطب.» به کتابخانه‌ی مملو از کتاب پشت سرش و افرای سرخ ژاپنی‌ای که بیرون از پنجره می‌درخشید، اشاره کرد. «تنها چیزی که اینجا کم داری، کوسن‌هایی با روکش چیت، شومینه و هیزمی است که موقع سوختن ترق تروق کند. خانواده‌ات دورت را گرفته‌اند؛ همه در یک شهر زندگی می‌کنند. یک محفل خانوادگی کامل. راستی راستی تو از فقدان چی می‌دانی؟ فکر می‌کنی اگر خودت بودی بهتر با آن کنار می‌آمدی؟ فرض کن همسر یا یکی از فرزندان تو همین حالا در حال مرگ باشد. چه می‌کردی؟ حتی از این پیراهن تر و تمیز راه‌راحت هم متنفرم. هربار که می‌پوشی‌اش، چندشم می‌شود. از چیزی که می‌گویدی متنفرم!»

«چی می‌گوید؟»

«می‌گویند من همه‌ی مشکلاتم را حل کرده‌ام. تو از مال خودت برایم بگو.»
«تو قبلاً هم از این احساسات حرف زده‌ای. ولی امروز خیلی نیرومندند. چرا حالا؟ و درباره‌ی این رؤیا، چرا حالا باید این خواب را ببینی؟»

«گفته بودم می‌خواهم با اریک صحبت کنم. دیشب با هم شام خوردیم.»

«و؟» این را بعد از یکی از آن مکث‌های آزاردهنده‌اش بر زبان آوردم که معنی‌اش این بود که باید بتوانم ارتباطی میان اریک و رؤیای او برقرار کنم. او تنها یک‌بار به این مرد اشاره کرده بود و گفته بود همسرش راده سال پیش از دست داده است و در یک سخنرانی راجع به سوگ با او آشنا شده است.

«او او همه‌ی حرف‌هایم را تأیید کرد. می‌گوید تو در اشتباه محضی که می‌خواهی کمکم کنی مرگ جک را از سر بگذرانم. تمام نمی‌شود. هیچ وقت تمام نمی‌شود. اریک دوباره ازدواج کرده و از همسر دومش یک دختر پنج ساله دارد، ولی زخمش هنوز تازه است. هر روز با همسر مرده‌اش حرف می‌زند. او مرا می‌فهمد. و حالا دیگر به این نتیجه رسیده‌ام فقط کسانی که در چنین موقعیتی قرار گرفته باشند، می‌توانند بفهمند. یک انجمن زیرزمینی بی‌سروصدا هست که...»

صحبتش را قطع کردم: «انجمن زیرزمینی؟»

«جمع آدم‌هایی که راستی‌راستی می‌فهمند، متشکل از بازماندگان و داغدیدگان. تمام این مدت تو به اصرار می‌خواستی وادارم کنی از جک فاصله بگیرم، به زندگی برگردم، برای یک عشق جدید آماده بشوم، همه‌ی این‌ها اشتباه بود. این اشتباه آدم‌های از خودراضی‌ای مثل توس که هرگز کسی را از دست نداده‌اند.»

«پس فقط داغدیده‌ها می‌توانند داغدیده‌ها را درمان کنند؟»

«کسانی که خودشان آن را از سر گذرانده‌اند.»

از خشم منفرج شدم: «از وقتی به این رشته پا گذاشته‌ام، از این چرندیات زیاد شنیده‌ام! فقط الکلی‌ها می‌توانند الکلی‌ها را درمان کنند؟ یا معتادها باید معتادها را درمان کنند؟ یا باید خودت اختلال غذا خوردن داشته باشی تا بی‌اشتهایی عصبی را درمان کنی؟ افسرده یا مانیک باشی تا اختلال خلقی

را درمان کنی؟ اصلاً چطور است اسکیزوفرنیک باشی تا اسکیزوفرنیا را درمان کنی؟»

ایرن می‌دانست چطور عصبانی‌ام کند. مهارت عجیبی در یافتن و هدف گرفتن چیزهایی داشت که خشمم را برمی‌انگیخت.

با فریاد پاسخ داد: «اوه، نه، تو نمی‌توانی! من خودم در راد کلیف، عضو ارشد تیم مناظره‌ی دانشگاه بودم و این ترفند را می‌شناسم: برهان خلف! ولی اینجا کاری از پیش نمی‌برد. قبول کن؛ خودت هم می‌دانی چیزی که گفتم حقیقت دارد.»

«نه، اصلاً! تو داری به کلی آموزش و تربیت درمانگران را نادیده می‌گیری! همه‌ی آموزش رشته‌ی من در همین خلاصه می‌شود: کسب حساسیت، فراگیری همدلی، توانایی ورود به دنیای دیگری، تجربه‌ی چیزی که بیمار تجربه می‌کند.»

حسابی رنجیده بودم. و آموخته بودم نباید خودم را مهار کنم. وقتی احساساتم را آزادانه ابراز می‌کردم، خیلی بهتر با هم کنار می‌آمدیم. ممکن بود ایرن با چنان افسردگی‌ای وارد مطب بشود که حرف زدن هم برایش سخت باشد. ولی وقتی شروع می‌کردیم به جروب‌بحث، بی‌برو برگرد جان تازه‌ای می‌گرفت. می‌دانستم در چنین شرایطی نقش جک را ایفا می‌کنم. او تنها کسی بود که در برابر ایرن می‌ایستاد. رفتار سرد ایرن، جسارت را از دیگران می‌گرفت (دستیاران جراحی به او لقب «ملکه» داده بودند)، ولی جک هرگز در مقابلش کم نیاورده بود. ایرن برایم گفته بود که جک برای پنهان کردن احساساتش هیچ زحمتی به خود نمی‌داد و اغلب همین‌طور که داشت از اتاق خارج می‌شد، زیر لب می‌گفت: «من برای این مزخرفات وقت ندارم.»

خشمم فقط به خاطر پافشاری ایرن بر اینکه فقط داغدیده‌ها می‌توانند داغدیده‌ها را درمان کنند، نبود. بلکه از دست‌آریک هم عصبانی بودم، چون این‌نظر را که داغدیدگی پایانی ندارد در او تقویت کرده بود. این عقیده

بخشی از جروبحث‌هایی بود که بین ما جریان داشت. من موضع مستحکمی گرفته بودم و درمان سوگ را شامل جدا کردن تدریجی فرد سوگوار از فرد از دست‌رفته و هدایتش به سوی دیگران می‌دانستم. فروید نخستین کسی بود که در سال ۱۹۱۵ چنین مفهومی از سوگ را در سوگ و ملائکولیا^۱ مطرح کرد؛ و از آن زمان، این رویکرد در مشاهدات بالینی و پژوهش‌های تجربی متعدد به اثبات رسیده است.

در تحقیقی که خودم درست پیش از مورد ایرن به پایان رسانده بودم، همه‌ی زنان و مردان همسر از دست‌داده‌ی مورد مطالعه، آرام‌آرام از همسر از دست‌رفته فاصله گرفتند و سپس، به چیز یا کس دیگری دل بستند. و این حتی در مورد کسانی که عاشقانه‌ترین زندگی‌ها را تجربه کرده بودند هم صدق می‌کرد. در واقع، ما شواهد متقنی یافتیم که نشان می‌داد بیوه‌هایی که بهترین ازدواج‌ها را داشته‌اند، فرایند سوگ و جدا شدن را ساده‌تر از کسانی پشت سر می‌گذارند که تعارض‌های عمیقی در زندگی زناشویی داشته‌اند (به اعتقاد من توضیح این پارادوکس در «دریغ و افسوس» نهفته است: سوگ در کسانی که زندگی‌شان به ازدواج با فرد نامناسبی گذشته، بسیار بغرنج‌تر است، زیرا باید هم برای خود سوگواری کنند و هم برای سال‌های بر بادرفته‌شان). از آنجا که ازدواج ایرن از دید من به طرزی استثنایی عاشقانه و حمایت‌کننده بود، ابتدا سوگ نسبتاً بدون مسئله‌ای را پیش‌بینی کرده بودم.

ولی ایرن تلقی‌های سنتی از سوگ را به شدت به باد انتقاد می‌گرفت. او از اظهار نظرهایم درباره‌ی جدا شدن متنفر بود و پژوهش‌م را در جارد می‌کرد: «ما داغ‌پده‌ها یاد گرفته‌ایم همان جواب‌هایی را بدیم که پرسشگرها می‌خواهند. فهمیده‌ایم دنیا از ما می‌خواهد هرچه زودتر به زندگی برگردیم، چون حوصله‌ی کسانی را ندارد که از سوگشان دست بر نمی‌دارند.»

او هر اشاره‌ای را که به جک اجازه‌ی رفتن می‌داد عمیقاً رد می‌کرد: دو سال پس از مرگ جک، هنوز تمام متعلقات شخصی‌اش در کشوی میز تحریر بود، عکس‌هایش به همه‌ی دیوارهای خانه آویخته بود، کتاب‌ها و مجلات مورد علاقه‌اش سر جایشان بودند و ایرن هر روز گفت‌وگویی طولانی با او داشت. می‌ترسیدم صحبت‌های ایرن، با تقویت اعتقادش به اینکه من چقدر در اشتباهم، درمان را ماه‌ها به عقب برگرداند. حالا کار برای متقاعد کردنش به اینکه بالاخره بهبود خواهد یافت، از هر زمان دیگری سخت‌تر شده بود. این اعتقاد مضحک به انجمن سرّی و خاموش داغ‌دیدگان که همگی موافق او بودند، یکی از آن بی‌شمار تصورات بی‌معنی‌اش بود. لازم نبود با جواب دادن به آن، موضوع را بزرگ کنم.

ولی ایرن مثل همیشه با بخشی از تعبیر و تفسیرهایش درست به هدف زده بود: می‌گویند آلبرتو جاکومتی^۱، مجسمه‌ساز سوئیسی پایش در یک تصادف می‌شکند. همان‌طور که در خیابان دراز کشیده بوده تا آمبولانس برسد، می‌شنوند که می‌گوید: «بالاخره، بالاخره، برای من هم اتفاقی افتاد.» کاملاً منظورش را می‌فهمم. حق با ایرن است. بیش از سی سال در استنفورد تدریس کرده‌ام و تمام مدت در یک خانه زندگی کرده‌ام، فرزندانم را تماشا کرده‌ام که به یک مدرسه رفته‌اند و هرگز مجبور نشده‌ام با سمت تاریک زندگی رویاروی شوم. هیچ مرگ نابهنگام و سختی را تجربه نکرده‌ام: پدر و مادرم در سال‌خوردگی مردند، پدرم هفتادساله و مادرم در دهه‌ی نهم زندگی بود که از دنیا رفت. خواهرم که هفت سال بزرگ‌تر از من است، سالم است. هیچ دوست صمیمی‌ای را از دست نداده‌ام و هر چهار فرزندم دوروبرم هستند و موفقند.

برای متفکری که چارچوب دآوری اگرستانسیال را دریافته است، این زندگی بی‌خطر و حفاظت‌شده، نقطه‌ضعف به حساب می‌آید. خیلی وقت‌ها

دلم می‌خواست جرئت داشتم و از برج عاج دانشگاه بیرون می‌آمدم تا رنج دنیای واقعی را تجربه کنم. سال‌ها پیش خود مجسم می‌کردم یک روز تعطیل را مثل یک کارگر ساده بگذرانم، مثلاً راننده‌ی آمبولانسی در دیترویت^۱ یا آشپز معمولی‌ای در بُوری^۲ باشم یا در یکی از اغذیه‌فروشی‌های منهن ساندویچ بفروشم. ولی هرگز این کار را نکردم: در برابر افسون آپارتمان یکی از همکاران در ونیز یا همراهی رفقا تا بلاجو^۳ در دریاچه‌ی کومو^۴، نمی‌شد مقاومت کرد. حتی یک‌بار هم تجربه‌ی رشددهنده‌ی جدایی زناشویی^۵ را از سر نگذرانده‌ام تا با تنهایی بالغانه رودررو شوم. همسرم مریلین را وقتی ملاقات کردم که پانزده سالم بود و در جابه‌این نتیجه رسیدم که او زن زندگی‌ام است (حتی با بهترین دوستم سر پنجاه دلار شرط بستم که با این دختر ازدواج می‌کنم و هشت سال بعد شرط را بردم). سراسر زندگی مشترکمان هم در آرامش نگذشته است (باید به خاطر توفان و تنش^۶ خدا را شکر کنم)، ولی در سراسر زندگی، او همچون دوست مهربانی، همیشه در کنارم بوده است.

گاهی اوقات پنهانی به بیمارانی که موقعیت خطیری را در زندگی تجربه می‌کنند، رشک می‌برم؛ کسانی که این شهامت را دارند که زندگی‌هایشان را از اساس متحول سازند، کسانی که دست‌به‌کار می‌شوند، کارشان را رها می‌کنند، حرفه‌شان را تغییر می‌دهند، طلاق می‌گیرند و همه‌چیز را از اول شروع می‌کنند. نگرانم نکند تماشاگر باقی بمانم

۱- Detroit: شهر و بندری در جنوب شرقی میشیگان - م.

۲- Bowery: نام بخش و خیابانی در منهن نیویورک - م.

۳- Bellagio: شهری در استان کومو در لومباردی درست در محل دوشاخه شدن دریاچه‌ی کومو که محبوبیت زیادی میان توریست‌ها دارد - م.

۴- Lake Como: دریاچه‌ای ۸-شکل در شمال ایتالیا نزدیک مرز سوئیس - م.

5- Marital separation

۶- Sturm und Drang: در اصل عنوان نمایشنامه‌ی رمانتیک اثر فریدریش شلینگر (۱۷۵۲-۱۸۳۱) است که نامش را به یکی از جنبش‌های ادبی آلمان داد که از اواخر قرن هجدهم آغاز شد و آثار حاصل از آن نشان‌دهنده‌ی انسان از خودبیخودی است که در برابر رسوم و قراردادهای جامعه می‌ایستد - م.

و ناخودآگاه، بیمارانم را تشویق کنم به جای من، دست به اقدامات متهورانه بزنند.

همه‌ی این‌ها را به ایرن می‌گویم. هیچ چیز را از قلم نمی‌اندازم. می‌گویم در مورد زندگی‌ام کاملاً حق با اوست، ولی فقط تا یک جایی.

«ولی وقتی می‌گویی هیچ تجربه‌ای از تراژدی ندارم، دیگر حق با تو نیست. من هر کاری از دستم بیاید می‌کنم تا تراژدی را به خود نزدیک کنم. مرگم را مرکز توجهم قرار داده‌ام. وقتی با تو هستم، اغلب پیش خود مجسم می‌کنم چه می‌شد اگر همسرم تا حد مرگ بیمار بود و هر بار اندوه وصف‌ناپذیری همه‌ی وجودم را فرا می‌گیرد. آگاهم؛ کاملاً آگاهم که در حال گذار از یک مرحله‌ی زندگی هستم. بازنشستگی پیش از موعد از استنفورد، گام برگشت‌ناپذیری است. همه‌ی نشانه‌های پیری - غضروف ریش ریش شده‌ی زانو، بینایی ضعیف شده، کمردرد، لک‌های پوستی ناشی از پیری، مو و ریش خاکستری، ر‌ویاهایی راجع به مرگ خودم - همه و همه می‌گویند به پایان زندگی نزدیک می‌شوم.

«می‌دانی ایرن، ده سال تمام به انتخاب خودم با بیماران سرطانی روبه‌مرگ کار کردم، با این امید که آن‌ها به هسته‌ی مصیبت‌بار زندگی نزدیک‌ترم کنند. و این دقیقاً اتفاقی بود که افتاد، سه سال تمام زیر نظر رولو می^۱ درمان شدم، درمانگری که کتاب هستی‌اش در دوران آموزش روانپزشکی، تأثیر زیادی بر من گذاشته بود. آن درمان با هیچ کدام از کارهای شخصی‌ای که تا آن زمان کرده بودم، شباهتی نداشت و مرا عمیقاً در تجربه‌ی مرگ خودم غوطه‌ور کرد.»

ایرن سری تکان داد. این ژست را می‌شناختم: مجموعه‌ی مشخصی از حرکات که با یک پرش تند چانه آغاز می‌شد و دو یا سه تکان نرم سر

۱ - Rollo May (۱۹۹۴-۱۹۰۹) روانشناس آمریکایی که پدر روانشناسی اگزیستانسیال امریکا لقب گرفته است و با کتاب هستی Existence (۱۹۵۶)، این رویکرد را در امریکا معرفی کرد. تفاوت او با روانشناسان انسان‌گرای دیگری چون مزلو و راجرز در این بود که آگاهی تیزبینانه‌تری از ابعاد تراژیک هستی انسان داشت. او از دوستان صمیمی پل تیلیش بود - م.

را به دنبال داشت؛ رمز مُرس بدنی اش حاکی از آن بود که پاسخم به طرز معقولانه‌ای راضی کننده بوده است. از امتحان سر بلند بیرون آمده بودم، دست کم تا اینجا.

ولی کارم با رؤیا هنوز تمام نشده بود. «ایرن، فکر می‌کنم رؤیاییت بیش از این‌ها کار می‌طلبد.» به یادداشت‌هایم مراجعه کردم (تقریباً تنها یادداشتی که در حین یک جلسه برمی‌دارم، شرح رؤیاهاست، چون ناپایداری آن‌ها باعث می‌شود بیماران اغلب بلافاصله فراموش‌شان کنند یا تغییرشان دهند). و بخش اول رؤیا را با صدای بلند خواندم: «در این مطب و روی این صندلی هستم. ولی دیوار عجیبی وسط اتاق بین ما قرار دارد. نمی‌توانم ببینم.» ادامه دادم: «چیزی که مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد، جمله‌ی آخر است. در رؤیای این تو هستی که نمی‌توانی مرا ببینی. در حالی که در تمام طول این جلسه، ما در جهت عکس گفت‌وگو می‌کردیم، یعنی درباره‌ی اینکه من تو را نمی‌بینم. بگذار یک چیزی ازت بپرسم: چند دقیقه قبل داشتم از پیر شدنم حرف می‌زدم، می‌دانی، جراحی زانو، چشم‌هایم...» ایرن با عجله به میان صحبت‌م دوید و فریاد زد «بله، بله، همه‌شان را شنیدم.»

«شنیدی، ولی معمولاً هر وقت به وضعیت سلامتی‌ام اشاره می‌کنم، غباری چشمانت را می‌پوشاند و بی‌حالت‌شان می‌کند. مثلاً همین یکی دو هفته پیش، بعد از عمل جراحی چشمم که معلوم بود دوره‌ی سختی را می‌گذرانم و عینک تیره زده بودم، هیچ سؤالی درباره‌ی جراحی ازم نکردی یا حتی حالم را نپرسیدی.»

«من مجبور نیستم چیزی درباره‌ی سلامتی تو بدانم. اینجا من فقط یک بیمارم.»

«آه، نه، موضوع مهم‌تر از این حرف‌هاست، مهم‌تر از بی‌علاقگی، مهم‌تر از اینکه تو بیماری و من پزشکم. تو از من پرهیز می‌کنی. تو به خودت اجازه نمی‌دهی چیزی درباره‌ی من بپرسی. خصوصاً چیزی که به نوعی مرا

کوچک کند. از همان اول به تو گفتم که به دلیل ارتباط اجتماعی قبلی مان و به دلیل دوستان مشترکمان، اِرل و اِمیلی، نمی توانم خودم را از تو پنهان کنم. با وجود این حتی یک بار هم برای دانستن چیزی درباره ی من علاقه نشان ندادی. این به نظرت عجیب نمی آید؟»

«وقتی ملاقات هایمان را شروع کردم، دلم نمی خواست خطر از دست دادن فرد مهم دیگری را در زندگی ام بپذیرم. دیگر تحملش را نداشتم. بنابراین دو انتخاب بیشتر نداشتم...»

به عادت همیشگی اش به اینجا که رسید، مکثی کرد؛ انگار باید می توانستم باقی جمله اش را حدس بزنم. با اینکه نمی خواستم او را به عجله وادارم، فعلاً بهتر بود گفت و گو ادامه پیدا کند.

«و آن دو انتخاب چه بود؟»

«خب، یا نباید اجازه می دادم برایم اهمیت پیدا کنی که این ممکن نبود؛ یا نباید تو را یک انسان واقعی فرض می کردم که قصه ای برای خودش دارد.»

«قصه؟»

«بله، قصه ی زندگی، داستانی که آغازی دارد و تا انتها می رود. می خواهم تو را خارج از زمان نگه دارم.»

«امروز هم مثل همیشه وارد مطبخ شدی و صاف سراغ صندلی ات رفتی، بدون اینکه به من نگاه کنی. تو همیشه از نگاه به چشمان من حذر می کنی. منظور از 'خارج از زمان نگه داشتن' همین است؟»

سری به تأیید تکان داد. «نگاه کردن به تو، زیادی واقعی ات می کند.»

«و آدم های واقعی باید یک روزی بمیرند.»

«حالا متوجه منظورم شدی.»

درس ۳: خشم ناشی از سوگ

یک بعد از ظهر جلسه را این طور آغاز کردم: «ایرن، همین چند ساعت پیش بهم خبر دادند شوهر خواهرم فوت کرده است. یک مرگ ناگهانی ناشی از بیماری قلبی. معلوم است که هول کرده‌ام و توانایی همیشگی‌ام را ندارم.» صدای خودم را شنیدم که می‌لرزید: «ولی همه‌ی سعی‌ام را می‌کنم که در طول جلسه با تو باشم.»

گفتن این حرف‌ها و عمل به آن‌ها برایم سخت بود، ولی حس کردم چاره‌ی دیگری ندارم.

مورتون، همسر تنها خواهرم، دوست بسیار عزیزی برایم بود و از پانزده سالگی، حضور پررنگی در زندگی‌ام داشت. از تلفن خواهرم در ظهر آن روز به شدت جا خورده بودم و بلافاصله برای گرفتن پرواز بعدی به واشنگتن اقدام کردم تا به او بپیوندم. همان طور که داشتم برای لغو وقت‌هایی که آن چند روز به بیماران داده بودم، برنامه‌ریزی می‌کردم، متوجه شدم دو ساعت دیگر به ایرن وقت داده‌ام و اگر این قرار را برهم نزنم هم به پروازم می‌رسم. آیا باید می‌دیدمش؟

در سه‌سالی که با هم گذرانده بودیم، حتی در دوران بیم و هراسی که تو مور، مغز و خصوصیات شخصیتی جک را مورد حمله قرار داده بود، هرگز نشد ایرن تأخیر کند یا قراری را به هم بزند. به رغم اینکه نظاره‌گر کابوس نابودی بیرحمانه‌ی همسرش بود، باز به کارمان وفادار مانده بود. من هم همین طور. از همان جلسه‌ی اول، وقتی به او اطمینان دادم که «من هم با تو این مراحل را پشت سر خواهم گذاشت»، خود را موظف دانستم تا جایی که می‌توانم خالصانه در خدمتش باشم. آن روز، با همه‌ی اندوهی که داشتم، تصمیم روشنی گرفتم: ملاقاتش کنم و با او صریح باشم.

اما ایرن پاسخی نداد. بعد از اینکه چند دقیقه‌ای در سکوت نشستیم، گفتم: «به چه فکر می‌کنی؟»

«داشتم فکر می کردم چند سالش بود.»

«هفتاد. تازه می خواست طبابت را کنار بگذارد و بازنشسته شود.» مکثی کردم و منتظر شدم. که چی؟ شاید خواسته آداب تسلیت گویی را به جابیاورد. سکوت. ایرن بی حرف نشسته بود و چشمانش را آشکارا بر لکه‌ی کوچک و کمرنگی از قهوه بر روی فرش دوخته بود.

«ایرن، امروز در فضای میان ما چه می گذرد؟» از آنجا که معتقدم بررسی رابطه‌ی میان ما بر هر چیز مقدم است، این سؤال را بدون استثنا در هر جلسه می پرسیدم.

بی آنکه چشمانش حرکتی کند، گفت: «خب، حتماً مرد خوبی بوده است، و گر نه تو این قدر غمگین نبودی.»

«آه، ایرن، دست بردار. حقیقت را می خواهم. در درونت چی می گذرد؟»

ناگهان نگاه شعله‌ورش را بالا آورد: «همسر من در چهل و پنج سالگی مرد؛ و اگر من می توانم هر روز به اتاق عمل بروم و بیمارانم را جراحی کنم و مطبم را اداره کنم و به دانشجویانم درس بدهم، پس توی لعنتی هم حتماً می توانی بیایی اینجا و من را ببینی!»

چیزی که گیجم کرده بود، کلماتش نبود، بلکه لحن صحبتش بود. این طنین خشن و نافذ، از آن ایرن نبود. این صدای او نبود. شبیه صدای غیرعادی و ته‌حلقی دختر جوان فیلم «جن گیر» بود. قبل از آنکه بتوانم نظری بدهم، ایرن خم شد و کیفش را برداشت.

گفت: «من می روم!»

عضلات ساق پایم سفت شده بود. خودم را آماده کرده بودم اگر به سمت در خیز بردارد، مانعش بشوم. «نه، نمی روی. آن هم بعد از این ماجرا. همین جا می مانی و درباره‌اش حرف می زنی.»

«نمی توانم، نمی توانم کارم را انجام بدهم، نمی توانم اینجا پیش تو بمانم، شایستگی مصاحبت با هیچ کس را ندارم.»

«در این مطب فقط یک قانون حاکم است: اینکه تو دقیقاً همان چیزی را به زبان بیاوری که در ذهنت می‌گذرد. تو داری کارت را انجام می‌دهی. هیچ وقت به این خوبی از عهده‌ی کارت برنیامده بودی.»

کیفش را روی زمین انداخت و روی صندلی‌اش افتاد. «بهت گفته بودم بعد از مرگ برادرم، روابطم با مردان همیشه یک جور تمام می‌شد.»

«چه جوری؟ دوباره برایم بگو.»

«کافی بود اتفاق ناگواری، مشکلی یا بیماری‌ای برایشان پیش بیاید، آن وقت من بدخلقی می‌کردم و از زندگی‌ام بی‌روشان می‌انداختم. مثل یک برش سریع جراحی! من تمیز برش می‌دهم و دقیق.»

«چون مشکل آن‌ها را با عظمت فقدان آلتن مقایسه می‌کردی؟ این باعث می‌شد بد اخلاق بشوی؟»

سری به تأیید تکان داد. «کاملاً مطمئنم علت اصلی‌اش همین بود. دیگر اینکه نمی‌خواستم برایم اهمیت پیدا کنند. دلم نمی‌خواست دربارهی مشکلات بی‌ارزش‌شان چیزی بشنوم.»

«و امروز با من چه اتفاقی افتاد؟»

«قرمزی‌اش را بیشتر کن! خشم! دلم می‌خواست یک چیزی به طرف پرتاب کنم!»

«چون حس کردی دارم غصه‌ام را با غصه‌ی تو مقایسه می‌کنم؟»

«بله، بعد فکر کردم وقتی جلسه تمام شد، غصه‌ات را هم از راه باغچه به خانه نزد همسرت می‌بری، همسری که در مابقی زندگی پاکیزه و راحت چشم به راهت است. همین جاست که همه چیز قرمز می‌شود.»

مطب من، تنها هفتاد متر با منزل فاصله دارد. خانه‌ای با سفال‌های قرمز که با سبزیجات شاداب و گل‌های بنفشه، گلیسین، خرزهره و اسطوخودوس‌های اسپانیایی احاطه شده است. با اینکه ایرن آرامش و سکوت مطبم را می‌پسندید، اغلب طعنه می‌زد که زندگی‌ام به کتاب‌های مصور شبیه است.

ادامه داد: «خشم من فقط شامل تو نمی‌شود، بلکه هر کس زندگی بی‌عیب و نقصی دارد، عصبانی‌ام می‌کند. تو از بیوه‌هایی برایم گفته‌ای که از اینکه نقشی بر عهده‌شان نیست، بیزارند، از اینکه در میهمانی شام، زاید و اضافی باشند، متنفرند. ولی نداشتن نقش و اضافی بودن نیست که اهمیت دارد: موضوع، نفرت از دیگران به خاطر داشتن یک زندگی است؛ موضوع، حسادت است؛ لبالب بودن از تلخی است. تو فکر می‌کنی من خشم می‌آید چنین احساسی داشته باشم؟»

«همین چند لحظه پیش که داشتی برای بیرون رفتن از اینجا آماده می‌شدی، گفתי شایستگی مصاحبت با هیچ کس را نداری.»

«خب، دارم؟ تو دوست داری با کسی مراوده داشته باشی که ازت متنفر است به این دلیل که همسرت هنوز زنده است؟ کی دلش می‌خواهد چنین آدمی دوروبرش باشد؟ لجن سیاه، یادت می‌آید؟ هیچ کس دلش نمی‌خواهد آلوده بشود، می‌خواهد؟»

«من نگذاشتم بروی، این طور نیست؟»
پاسخی نبود.

«دارم فکر می‌کنم این خشم، در کنار صمیمیت و حق‌شناسی‌ای که نسبت به من داری، چقدر برایت گیج‌کننده است.»
گفته‌ام را با حرکت سر تأیید کرد.

«یک کم بلندتر، ایرن. درست نمی‌شنوم.»
«خب، وقتی فکر می‌کنم چرا امروز موضوع شوهر خواهرت را به من گفתי، سردرگم می‌شوم.»

«به نظر می‌آید مشکوکی.»
«خیلی.»

«حدسی هم زده‌ای؟»

«بیشتر از حدس است. فکر می‌کنم سعی کردی بازی‌ام بدهی. برای اینکه ببینی چه واکنشی نشان می‌دهم. می‌خواستی امتحانم کنی.»

«پس تعجبی ندارد که آن‌طور منفجر شدی. شاید گفتن اینکه امروز بعد از دریافت خبر فوت مورتون، دقیقاً در درونم چه گذشته است، کم‌کم مان‌کند.» برایش گفتم چطور بقیه‌ی قرارهایم را لغو کردم، ولی تصمیم گرفتم او را ببینم و چرا این کار را کردم. «نمی‌توانستم این یکی را لغو کنم، آن هم وقتی که تو همیشه و در هر شرایطی، شهادت آمدن به اینجا را از دست ندادی، ولی...» ادامه دادم: «هنوز باید با این سؤال روبه‌رو می‌شدم که چطور در آن واحد، هم با تو باشم و هم با اندوهی که احساس می‌کنم، کنار بیایم.»

«پس چه انتخاب‌هایی برای امروز داشتم، ایرن؟ باید شکست را می‌پذیرفتم و از تو فاصله می‌گرفتم؟ این از لغو ملاقات هم بدتر بود. باید سعی می‌کردم صمیمیت و صراحت را با تو حفظ کنم، ولی از این موضوع حرفی نزنم؟ غیرممکن بود و شروع مصیبت: خیلی وقت است یاد گرفته‌ام که اگر موضوع بزرگی بین دو نفر وجود داشته باشد و دوباره اش حرف نزنند، دوباره‌ی هیچ موضوع مهم دیگری هم نمی‌توانند صحبت کنند. این فضا، اینجا را» - به فضایی اشاره کردم که بین ما بود - «باید پاکیزه و رها نگه داریم، و این وظیفه‌ی هر دو ماست. پس به این دلیل اتفاقی را که برایم افتاده بود، رک‌وراست به زبان آوردم. صریح تا جایی که برایم مقدور بود: نه بازی‌دادنی در کار بود، نه امتحانی و نه انگیزه‌ی دیگری.»

یک بار دیگر ایرن سری تکان داد که به من می‌فهماند پاسخ هوشمندانه و معقولی داده‌ام.

کمی بعد، درست پیش از پایان جلسه، ایرن به خاطر حرف‌هایی که زده بود عذر خواست. هفته‌ی بعد برایم گفت حادثه را برای دوستی تعریف کرده و او از بی‌رحمی ایرن با من متحیر شده است و دوباره از من معذرت خواست.

به او اطمینان دادم: «عذرخواهی لازم نیست،» و راست می‌گفتم. در واقع، به طرز غریبی دلم می‌خواست بهم بگوید مطمئناً کار درستی کرده‌ام

که ملاقاتمان را لغو نکردم: آن واقعه احیا کننده بود؛ واقعی بود؛ مرا به او نزدیک تر کرده بود. احساس حقیقی اش نسبت به من بود. یا بخشی از حقیقت؛ و من امیدوار بودم روزی بقیه اش را هم بشنوم.

خشم ایرن که اولین بار در ماه دوم در مانمان با آن مواجه شدم، عمیق و نافذ بود. گرچه به ندرت به بیرون زبانه می کشید، ولی همیشه زیر نمای ظاهری در غرش بود. اوایل چندان دلوپسش نبودم. تحقیق، مطمئنم کرده بود این خشم، بیش از احساس گناه یا افسوس یا انکار مستمر، نگران کننده نیست و خیلی زود از بین می رود. ولی در این مورد هم مثل اغلب موارد کار با ایرن، تحقیق همراه کننده بود. بارها و بارها به این نتیجه رسیده ام که واقعیت «معنی دار از لحاظ آماری» (که اغلب استثناهایی دارد که به دلایل آماری کنار گذاشته می شود)، ارتباط کمی با حقیقت رویارویی منحصر به فرد من با انسانی دارد که از گوشت و خون ساخته شده و در برابر من نشسته است.

در جلسه ای در سال سوم درمان، پرسیدم: «از جلسه ی قبلی مان، چه احساسی با خود به خانه بردی؟ در طول هفته افکاری مربوط به من داشتی؟» طرح این گونه سؤالات، اغلب بخشی از سلسله اقداماتی است که برای محور قرار دادن «اینجا و اکنون» در مواجهه با بیمارم به کار می بندم.

او چند لحظه ای سکوت کرد و بعد پرسید: «تو مابین جلسات به من فکر می کنی؟» گرچه چنین پرسشی از سوی بیمار، بیشتر درمانگران را می ترساند، چندان غیر معمول نیست. با این حال از ایرن انتظارش را نداشتم. شاید انتظار نداشتم برایش اهمیتی داشته باشد یا دست کم نشان بدهد که برایش مهم است.

به لکنت افتادم: «من ... من ... من اغلب به موقعیت تو فکر می کنم.» پاسخ نادرستی بود!

لحظه ای درنگ کرد و بعد از جا برخاست: «من می روم.» این را گفت و خارج شد و فراموش نکرد در را پشت سرش محکم به هم بکوبد.

از پنجره دیدم در حین قدم زدن در باغ، سیگاری روشن کرد. نشستم و انتظار کشیدم. اندیشیدم درمانگران غیر تعاملی^۱ در مواجهه با چنین سؤالی، چقدر راحت و با شکردهایی نظیر «چرا می پرسی؟» یا «چرا حالا؟» یا «آرزوها یا تخیلات تو در این مورد چیه؟» موضوع را عوض می کنند. برای درمانگرانی که مثل من به رابطه‌ای برابر و با شفافیتی دوجانبه پایبندند، کار به این سادگی ها نیست. شاید به این دلیل که چنین سؤالی محدودیت‌های صداقت درمانی را آشکار می سازد: درمانگر هر قدر هم بخواهد صادق، صمیمی و صریح باشد، باز شکافی میان درمانگر و بیمار هست که نمی توان پُرش کرد؛ نوعی نابرابری بنیادین.

می دانستم ایرن از اینکه به عنوان یک «موقعیت» به او فکر کنم، متنفر است و نیز از اینکه به خودش اجازه دهد تا این اندازه برایش مهم شوم. البته شاید لازم بود حساس تر از این باشم و واژه‌ای صمیمی تر و خصوصی تر از «موقعیت» به کار ببرم. ولی معتقدم هیچ پاسخ مناسبی از سوی من نمی توانست آنچه را او می خواست به او بدهد. او می خواست افکار دیگری داشته باشم؛ افکار محبت آمیز، ستایش گر، شهوانی یا شاید، شیفته وار. بله، شیفته وار، واژه‌ی درستش همین است.

وقتی سیگارش را تمام کرد، با اعتماد به نفس برگشت و طوری بر صندلی اش نشست که انگار هیچ اتفاق غیر عادی ای نیفتاده است. به درایتی که در درک واقعیت داشت، متوسل شدم و کار را پی گرفتم. بالحنی متکی بر واقعیت، خاطرنشان کردم: «البته که بیماران بیشتر به درمانگران نشان فکر می کنند تا درمانگران به بیماران نشان. آخر درمانگران، بیماران زیادی دارند، ولی یک بیمار، تنها یک درمانگر دارد. این مسئله در مورد من هم زمانی که تحت درمان بودم، صادق بود؛ و آیا در مورد خودت و دانشجویانت یا بیمارانی که جراحی شان می کنی، صادق نیست؟ تو در ذهن آن‌ها بزرگ تر جلوه می کنی یا آن‌ها در ذهن تو؟»

در واقع، موقعیت چندان هم قطعی و روشن نیست. من درباره‌ی این واقعیت صحبت نکردم که درمانگران هم مابین جلسات به بیمارانشان فکر می‌کنند؛ خصوصاً به آن‌هایی که مشکل بیشتری دارند و به نوعی، مایه‌ی دردسر درمانگرند. درمانگران ممکن است ابراز واکنش‌های هیجانی نیرومند نسبت به بیماران را سبک‌سنگین کنند یا در انتخاب بهترین رویکرد تکنیکی سردرگم شوند (البته درمانگری که به شدت درگیر خشم، انتقام، عشق یا تخیلات شهوانی درمورد یک بیمار است، لازم است با یکی از دوستان همدوره‌اش، یک مشاور متخصص یا درمانگر شخصی‌اش در این باره گفت‌وگو کند).

و البته به ایرن نگفتم اغلب بین جلسات به او فکر می‌کنم. او مرا سردرگم می‌کرد. دلواپش بودم. چرا بهتر نمی‌شد؟ بیشتر بیوه‌هایی که درمانشان را بر عهده گرفته بودم، بعد از اولین سال درمان، بهتر می‌شدند و همگی در پایان سال دوم، بهبود چشمگیر داشتند. اما ایرن این طور نبود. یأس و ناامیدی‌اش عمیق‌تر می‌شد. هیچ لذتی از زندگی‌اش نمی‌برد. هر شب بعد از خوابانیدن دخترش می‌گریست؛ بر ادامه‌ی گفت‌وگوهای طولانی با همسر مرده‌اش اصرار داشت؛ تمامی دعوت‌ها را برای آشنایی با اشخاص جدید رد می‌کرد و حتی حاضر نبود امکان برقراری رابطه‌ی جدی با مرد دیگری را هم در نظر بگیرد.

من درمانگر ناشکیبایی هستم و دیگر داشتم درمانده می‌شدم. و دلواپسی‌هایم برای ایرن هم داشت بیشتر می‌شد: شدت عذابش داشت به من اخطار می‌داد. نگران خودکشی بودم؛ می‌دانستم اگر به خاطر دخترش نبود، تا حالا به زندگی‌اش خاتمه داده بود. دو بار برای مشاوره‌ی رسمی نزد همکارانم فرستاده بودمش.

اگرچه فوران خشم ناشی از سوگ ایرن برایم بسیار سنگین بود، سخت‌تر از آن، کنار آمدن با تظاهرات خفیف‌تر ولی نافذتر خشمش بود. فهرست گله و شکایت‌هایش از من، طولانی و طولانی‌تر می‌شد و به ندرت می‌شد ساعتی را بدون ابراز خشم با هم بگذرانیم.

او از دستم عصبانی بود چون می‌خواستم کمک کنم از جک فاصله بگیرد و انرژی‌اش را به جای دیگری هدایت کند و چون تشویقش می‌کردم مردان دیگر را ملاقات کند. و بر من خشم می‌گرفت که چرا جک نیستم. در نتیجه‌ی تعهد عمیق و ارتباط نزدیک میانمان، دعوایمان و اهمیت متقابلی که برای یکدیگر قائل بودیم، احساسی که به من پیدا کرده بود، بسیار شبیه حسی بود که پیش از این به همسرش داشت. و بعد در انتهای جلسه، از بازگشت به زندگی‌ای که من و جک، هیچ‌یک در آن حضور نداشتیم، بیزار بود. همین موضوع در انتهای هر جلسه جنجال می‌آفرید. او از هر چیزی که یادآور مرزهای رسمی رابطه‌مان بود، نفرت داشت و فرقی نمی‌کرد چگونه به فرارسیدن پایان وقت اشاره کنم، چون به هر حال منفجر می‌شد: «تو به این می‌گویی رابطه‌ی واقعی؟ این واقعی نیست! به ساعت نگاه می‌کنی و مرا می‌اندازی بیرون، بیرونم می‌کنی!»

گاهی اوقات آخر جلسه می‌نشست و بی‌آنکه جم بخورد، چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. هر گونه استدلال: اشاره به ضرورت رعایت برنامه‌ی ساعتی، اشاره به برنامه‌ی خودش با بیمارانش، پیشنهاد اینکه اصلاً او به ساعت نگاه کند و ختم جلسه را اعلام کند، تکرار این مطلب که اتمام جلسه، نشانه‌ی طرد نیست، همه و همه با گوشی ناشنوا مواجه می‌شد. تعداد مواقعی که با عصبانیت مطبم را ترک می‌کرد، بیش از مواقع عادی بود.

او از دستم عصبانی بود چون برایش مهم بودم و عصبانی بود چون بعضی کارهایی را که جک می‌کرد، نمی‌کردم؛ مثلاً تعریف و تمجید از نکات مثبتش: صورت ظاهر، کاردانی و فراستش. اغلب به این دلیل دعوایمان می‌شد. حس می‌کردم بر زبان راندن این تعریف‌ها، خلق و خوی بچگانه را در او بیدار می‌کند، ولی خودش اصرار زیادی بر آن‌ها داشت؛ آن‌قدر پافشاری می‌کرد که اغلب همان رفتاری را می‌کردم که می‌خواست. می‌پرسیدم دلش می‌خواهد چه بگویم و بعد در عین اینکه می‌کوشیدم برخی مشاهدات بکر خودم را هم در مطلب بگنجانم، عملاً کلمات خودش را تکرار می‌کردم؛

چیزی که از نظر من شبیه یک بازی عجیب و غریب بود، ولی همیشه باعث تقویت روحیه‌اش می‌شد. البته موقتاً؛ مثل این بود که جیش سوراخ است و جلسه‌ی بعد، اصرار می‌کرد که دوباره همان کار را از سر بگیرم.

از اینکه پیش خود فرض کنم می‌فهمش، عصبانی می‌شد. اگر سعی می‌کردم با بدبینی‌اش مبارزه کنم و به یادش می‌آوردم که او در میانه‌ی فرایندی است که آغازی داشته و پایانی خواهد داشت و با بیان نتایج تحقیقاتم به او اطمینان خاطر می‌دادم، با خشم پاسخ می‌داد: «داری هویتم را از من می‌گیری. به تجربه‌ی منحصربه‌فرد من بی‌اعتنایی.»

هر اظهار نظر خوش بینانه‌ای که درباره‌ی بهبودش می‌کردم، همواره منجر به این اتهام می‌شد که دلم می‌خواهد او جک را فراموش کند.

هر اشاره‌ای به احتمال ملاقات با مردی دیگر، مثل این بود که به میدان مین زده باشم. برخوردش با مردان در بیشتر مواقع تحقیرآمیز بود و از دست من عصبانی بود، چون پیشنهاد می‌کردم پیش داوریش را در بوته‌ی آزمایش بگذارد. هر پیشنهاد عملی‌ام انفجاری در پی داشت. با لحن خشمگینی می‌گفت: «اگر بخواهم قرار ملاقات بگذارم، خودم می‌دانم چطور از پس کار بر بیایم! چرا باید این همه پول به تو بدهم و در مقابل، این نصیحت‌ها نصیبم بشود، در حالی که دوستانم هم می‌توانند همین حرف‌ها را بهم بزنند؟»

هر جور پیشنهاد واقعی و روشنی عصبانی‌اش می‌کرد. می‌گفت: «سعی نکن چیزی را 'درست' کنی! این همان کاری است که پدرم همیشه سعی می‌کرد بکند.»

از ناشکیبایی‌ام به خاطر پیشرفت کندش و از اینکه حاضر نبودم تصدیق کنم کارهایی برای کمک به خودش انجام می‌دهد (که هیچ وقت هم برایم نمی‌گفت چه کارهایی)، خشمگین می‌شد.

ایرن مرا قوی و تندرست می‌خواست. هر جور ناخوشی‌ام – کمردرد، صدمه‌ی زانو که به جراحی منیسک نیاز داشت، سرماخوردگی، زکام –

مایه‌ی آزدردگی بیشترش بود. می‌دانستم نگرانم است، ولی نگرانی‌اش را به‌خوبی پنهان می‌کرد.

بیش از همه، از دستم عصبانی بود چون من زنده بودم و جک مرده بود.

هیچ‌یک از این‌ها برایم آسان نبود. هرگز رویارویی‌های غضب‌آلود را دوست نداشتم و در زندگی شخصی‌ام، معمولاً از آدم‌های عصبانی حذر می‌کنم. به‌عنوان متفکر و نویسنده‌ای کنکاش‌گر، حس می‌کنم مجادله، جریان فکرم را آهسته می‌کند. در طول زندگی‌ام، از مجادلات عمومی پرهیز کرده‌ام و با وجود درخواست‌های فراوان، حاضر نشده‌ام ریاست بخش را بر عهده بگیرم.

پس چطور با خشم ایرن کنار آمدم؟ اولاً، یک مثل قدیمی هست که می‌گوید باید در درمان نقش را از فرد جدا کرد. در اغلب موارد خشم بیمار به درمانگر، متوجه نقش اوست، نه خودش. به درمانگران جوان می‌آموزند که: «موضوع را شخصی نکنید»، یا دست کم، همه‌چیز را شخصی نکنید. بکشید میان آنچه مربوط به شخص شماست و آنچه به نقش‌تان مربوط است، تمایز قائل شوید. برایم روشن بود بیشتر خشم ایرن از جای دیگری است، از زندگی، سرنوشت، خدا، بی‌تفاوتی دنیا؛ ولی او آن را بر نزدیک‌ترین هدف که من باشم، یعنی بر درمانگرش فرود می‌آورد. ایرن می‌دانست عصبانیتش آزارم می‌دهد و به عناوین گوناگون این آگاهی را به من گوشزد می‌کرد. مثلاً یک روز که باید به دندانپزشک مراجعه می‌کردم، منشی‌ام برای تغییر وقت ملاقات با او تماس گرفته بود و جواب گرفته بود که: «اوه، خیلی خُب، احتمالاً دیدن دندانپزشک برایش دلپذیرتر از دیدن من است.»

ولی شاید دلیل اصلی شکست نخوردنم در برابر خشم ایرن این بود که می‌دانستم خشم، نقابی است بر چهره‌ی اندوه، یأس و وحشت عمیقش. وقتی عصبانیتش را به من ابراز می‌کرد، می‌شد من هم در مقابل برنجم و بی‌تابی کنم، ولی بیشتر اوقات پاسخم همدلانه بود. بسیاری از تصورات یا

عبارتش مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. به خصوص یکی‌شان کاملاً در ذهنم نقش بست و باعث شد همیشه در برابر خشم ناشی از سوگ او، نرم‌تر و ملایم‌تر برخورد کنم. و آن یکی از رؤیاهای فرودگاهی‌اش بود (در طول دو سال اول بعد از مرگ همسرش، اغلب در رؤیاهایش، میان فرودگاه‌ها سرگردان بود).

به سمت ترمینالی می‌دوم. دنبال جک می‌گردم. نمی‌دانم با کدام خط هوایی پرواز دارم. شماره‌ی پرواز را هم نمی‌دانم. مأیوس شده‌ام... فهرست پرواز هواپیماها را مرور می‌کنم تا شاید نشانه‌ای پیدا کنم، ولی همه چیز بی‌معنی است؛ مقصد پروازها با حروف بی‌معنایی نوشته شده است. بعد امیدوار می‌شوم؛ می‌توانم علامت بالای یکی از دروازه‌های خروج را بخوانم. نوشته است: «میکادو». به طرف در می‌دوم. ولی خیلی دیر است. هواپیما پرواز کرده است و من با گریه بیدار می‌شوم.

پرسیدم: «آن مقصد، گفتی میکادو؟^۱ چه تداعی‌هایی درباره‌ی میکادو داری؟»

میان حرفم دوید و گفتم: «نیازی به تداعی نیست. دقیقاً می‌دانم چرا خواب میکادو را دیده‌ام. وقتی بچه بودم، در آپرت^۲ می‌خواندم. شعری داشت که هیچ‌وقت از خاطرم نمی‌رود:

با آنکه شب زود فرا می‌رسد
ما بی‌شمار بعد از ظهر پیش رو داریم.»

ایرن سکوت کرد و با چشمانی که از اشک می‌درخشید، نگاهم کرد. دیگر نیازی به سخن گفتن نبود. نه برای او و نه برای من. او آن سوتر از آرامش بود.

۱- Mikado: لقبی که غربی‌ها برای امپراتور ژاپن به کار می‌بردند و نام یک اپرت کمیک اثر Gilbert &

Sullivan است و یکی از تئاترهای موزیکالی است که بیشترین اجرا را در تاریخ داشته است - م.

۲- Operetta: اپرای سبک و سرگرم‌کننده - م.

از آن روز به بعد، مصراع «ما بی شمار بعد از ظهر پیش رو داریم»، در ذهنم تکرار می شد. او و جک فرصت نکرده بودند بعد از ظهر زندگی و پیری شان را با هم شریک شوند و به همین دلیل می توانستم همه چیز را بر او ببخشم. ارزش سومین درس پیشرفته، یعنی درسی که درباره ی خشم ناشی از سوگ گرفتم، در سایر موقعیت های بالینی نیز به اثبات رسید. پیش از این معمولاً تا حد امکان می کوشیدم به سرعت خشم را دریابم، رفعش کنم و از آن بگذرم، حالا یاد گرفته بودم چگونه پذیرمش، چطور بجویمش و در آن غوطه ور شوم. و چه چیز به آموزندگی درس کمک کرد؟ اینجاست که لجن سیاه سر بر می آورد.

درس ۴: لجن سیاه

هنگام مرگ شوهر خواهرم، همان وقت که ایرن تهدید کرد مطبم را ترک می‌کند و پرسید دلم می‌خواهد در کنار کسی باشم که از من به خاطر زنده بودن همسرم متنفر است، همان موقع بود که ایرن به لجن سیاه اشاره کرد. پرسیده بود: «یادت می‌آید؟ کسی دلش نمی‌خواهد آلوده بشود. می‌خواهد؟» این تشبیهی بود که در بیشتر جلسات دو سال اول درمان به کار می‌برد.

لجن سیاه چه بود؟ بارها سعی کرد کلمات دقیقی برای توصیفش بیابد. «مثل ماده‌ی سیاه، زشت و تلخی است که از من تراوش می‌کند و اطرافم مردابی می‌سازد. لجن سیاه، زنده و متعفن است. هر کسی را که به من نزدیک شود، مسموم می‌کند و می‌راند. او را هم آلوده می‌کند و در معرض خطر بزرگی قرار می‌دهد.»

گرچه لجن سیاه معانی زیادی داشت، پیش و بیش از هر چیز، نشانه‌ی خشم ناشی از سوگش بود. به همین دلیل به خاطر زنده بودن همسرم از من متنفر بود. محصصه‌ی بدی بود: یا در سکوت از کینه خفه می‌شد و ناچار احساس تنهایی می‌کرد. یا از خشم منفجر می‌شد، همه را از خود می‌راند و باز مایوسانه تنها می‌ماند.

از آنجا که تصویر لجن سیاه عمیقاً در ذهنش حک شده بود و با منطق یا الفاظی از میان نمی‌رفت، از همین تشبیه برای هدایت درمان استفاده کردم. برای نابود کردنش به کلام درمانی نیازی نداشتم، بلکه نیازمند «کردارِ درمانی» بودم.

بنابراین کوشیدم هنگام عصبانیت، کنارش بمانم و با خشمش مواجه شوم، همان کاری که جک کرده بود. باید با او درگیر می‌شدم، با دیوانگی‌هایش دست و پنجه نرم می‌کردم و اجازه نمی‌دادم مرا از خود براند. خشمش اشکال گوناگونی به خود می‌گرفت، دائماً برایم امتحان ترتیب می‌داد و تله

می گذاشت. یکی از همین تله‌های خائنانه‌اش، فرصت مناسبی برای کردار درمانی فراهم کرد.

پس از چندین ماه آشفته‌گی و دل‌سردی شدید، یک روز درحالی که به طرز غیرقابل توضیحی آرام و راضی به نظر می‌رسید، وارد مطبم شد. گفتم: «عجیب است که تو را این‌طور آرام و بی‌دغدغه می‌بینم. چه خبر شده؟»

پاسخ داد: «تصمیم خیلی مهمی گرفته‌ام. از همه‌ی توقعاتی که در مورد دلخوشی‌ها و خواسته‌های شخصی‌ام داشتم، دست برداشته‌ام. دیگر آرزوی عشق، رابطه‌ی جنسی، رفاقت یا خلاقیت‌های هنری ندارم. از حالا به بعد، خودم را به‌طور کامل وقف ایفای وظایفم می‌کنم. فقط یک مادر می‌شوم و یک جراح.» همه‌ی این‌ها را با متانت و خوشحالی خاصی بر زبان آورد. در طول چند هفته‌ی گذشته، به‌شدت دل‌واپس ناامیدی عمیق و بیرحمانه‌ای بودم که در او می‌دیدم و نمی‌دانستم چقدر دیگر می‌تواند دوام بیاورد. پس به‌رغم اینکه تغییرش بی‌مقدمه و عجیب به نظر می‌آمد، خوشحال شدم که بالاخره راهی برای کاهش دردش پیدا کرده و تصمیم گرفتم از چندوچون منشأ این آرامش سؤال نکنم. برعکس، آن را اتفاقی مبارک تلقی کردم؛ بی‌شبهت به آرامشی نبود که بودایی‌ها هنگام مراقبه به دست می‌آورند و با جدا شدن از تمامی آرزوهای فردی، از رنجشان می‌کاهند.

راستش را بگویم، انتظار نداشتم ایرن طوری دگرگون شود که همه‌چیز را تحمل کند، ولی امیدوار بودم رنج بی‌امانش، مهلتی هرچند موقت به او بدهد تا شاید چرخه‌ی مثبت‌تری را در زندگی آغاز کند. اگر یک موقعیت آرام به او اجازه می‌داد دست از شکنجه‌ی خودش بردارد، تصمیمات مناسبی اتخاذ کند، دوستان جدیدی بیابد و حتی مرد شایسته‌ای را ملاقات کند، در آن صورت به اعتقاد من، چندان فرقی نمی‌کرد که این موقعیت ذهنی چگونه به دست آمده باشد: او می‌توانست به‌راحتی نردبان ترقی را طی کند و به پله‌ی بالاتر برسد.

با این حال روز بعد با خشمی جنون آمیز تلفن کرد: «هیچ می دانی چه کار کردی؟ تو دیگر چه جور درمانگری هستی؟ مثلاً برایم مهم هستم! همه اش تظاهر! تظاهر! حقیقت این است که دلت می خواهد بنشینی و در آرامش تماشا کنی که چطور از همه ی چیزهای ضروری زندگی ام صرف نظر می کنم: از عشق، شادی، هیجان، از همه چیز! نه، نه، این از نشستن هم بدتر است؛ تو دلت می خواهد شریک جرم خود کشی ام باشی!»

باز تهدید کرد که درمان را رها می کند، ولی در نهایت راضی اش کردم در وقت بعدی اش مراجعه کند.

همه ی آن یکی دو روز، مشغول مرور وقایع بودم. هر چه بیشتر فکر می کردم، عصبانی تر می شدم. یک بار دیگر نقش چارلی براون^۱ کله کدو را بازی کرده بودم که سعی می کند به توپ فوتبال ضربه بزند، ولی لوسی^۲ در آخرین ثانیه آن را دور می کند. در تمام طول جلسه ی بعد، عصبانیتم با خشم ایرن جفت و جور بود. آن جلسه، بیش از آنکه به یک جلسه ی درمانی شبیه باشد، به مسابقه ی کشتی می مانست. جدی ترین دعوایی بود که داشتیم. اتهام بود که بر زبانش جاری می شد: «تو از من نومید شده ای! از من می خواهی با کشتن اجزای حیاتی وجودم، به سازگاری برسم!»

هیچ تظاهری به همدلی با او یا درک موقعیتش نکردم. گفتم: «من دیگر از این میدانهای مین تو حالم به هم می خورد. دیگر از امتحان هایی که برایم تدارک می بینی و در بیشترشان هم رد می شوم، خسته شده ام. و از بین همه ی امتحان ها، این یکی از همه کثیف تر و خائنانه تر بود.

«ایرن، ما خیلی کار داریم» و به یکی از جملات همسر متوفایش ختم کردم: «ما برای این جور چرندیات وقت نداریم.»

۱- Charlie Brown: شخصیت اصلی کمیک استریپ *Peanut* ها که همراه با سگش اسنوپای *Snoopy* بسیار معروف شد. چارلی، پسرک دبستانی همیشه بازنده ای است. مثلاً تیم بیس بالی در مدرسه تشکیل داده که همیشه به تیم حریف می بازد و فقط زمانی بُرد با آن است که چارلی در ترکیب تیم نباشد. چارلز شولتز، سازنده ی این کمیک استریپ، شخصیت چارلی را از زندگی خودش الهام گرفته است - م.

۲- Lucy: شخصیت دیگری در همان کمیک استریپ که خواهر بزرگتر لاینس، دوست صمیمی چارلی است و دختری است سلطه جو و بدعق و طعنه زن که مدام چارلی و لاینس را مسخره می کند - م.

این یکی از بهترین جلسات ما بود. در انتهای جلسه، (البته بعد از یکی از آن کشمکش‌های مربوط به تمام شدن وقت و شکایت از اینکه بیرونش می‌کنم) رابطه‌ی درمانی‌مان از همیشه مستحکم‌تر بود. در هیچ‌یک از درسامه‌هایم و در هیچ‌یک از کلاس‌هایی که تدریس یا سرپرستی‌شان را بر عهده داشتم، حتی تصورش را هم نمی‌کردم به دانشجویی توصیه کنم خشمگینانه با بیمار گلاویز شود، ولی آن جلسه بی‌بروبرگرد این را به جلو راند.

استعاره‌ی لجن سیاه بود که ما را در این حرکت هدایت کرد. با ایجاد تماس، تماسی هیجانی و با دست و پنجه نرم کردن (منظورم دست و پنجه نرم کردن مجازی است، هرچند مواقعی بود که حس می‌کردم در شرف یک درگیری فیزیکی هستیم.) بود که بارها و بارها به او اثبات کردم لجن سیاه افسانه‌ای بیش نیست، نه آلوده می‌کند، نه مسمم‌کننده است و نه در معرض خطر قرار می‌دهد. ایرن چنان محکم به این استعاره چسبیده بود که متقاعد شده بود اگر به خشمش نزدیک شوم، یا رهایش می‌کنم یا می‌میرم.

بالاخره، برای اینکه یک‌بار دیگر و برای همیشه نشان دهم خشم او نه نابودم می‌کند و نه مرا به عقب می‌راند، یک اصل جدید برای درمان وضع کردم: «هر بار که خشمت را بر سر من خالی کنی، بلافاصله و در همان هفته، یک جلسه‌ی اضافه ترتیب می‌دهیم.» این روش بسیار سودمند از کار درآمد؛ حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، آن را نوعی الهام در نظر می‌گیرم.

لجن سیاه بسیار قدرتمند بود، چون زیادی بر آن تأکید شده بود: تصویر منفردی بود که چندین نیروی ناخودآگاه را یکجا ارضا می‌کرد و به بیان درمی‌آورد. خشم ناشی از سوگ، یکی از مهم‌ترین معانی‌اش بود. ولی معانی دیگری هم در کار بود؛ مثلاً این اعتقاد که او سمی است، آلوده است و نفرینی مرگبار با خود دارد. در یکی از جلسات گفت: «هر کس قدم در مرداب لجن سیاه بگذارد، حکم مرگ خودش را امضا کرده است.»

«پس تو جرئت نداری دوباره عاشق شوی، چون فقط می توانی عشق مدوزا^۱ را پیشکش کنی که هرکسی را که بهش نزدیک بشود، نابود می کند.»

«همه‌ی مردانی که دوستان داشته‌ام، مرده‌اند: همسر، پدرم، برادرم، پسرخوانده‌ام و سندی که هنوز درباره‌اش چیزی برایت نگفته‌ام، دوست پسری که بیمار روانی بود و بیست سال پیش خودکشی کرد.»

با اصرار گفتم: «باز هم تصادف! باید از این وضع دست برداری! این فقط بداقبالی است و دلیلی ندارد دوباره تکرار شود. تاس‌ها حافظه ندارند.»

با تمسخر گفتم: «تصادف، تصادف، اصطلاح مورد علاقه‌ی تو! اصطلاح درستش 'تقدیر' است و به وضوح دارد به من می گوید که نباید مرد دیگری را دوست بدارم.»

این تصویر نفرین شده‌ای که از خود داشت، مرا به یاد جو بفستلک^۲، شخصیتی در کمیک استریپ لیل ابنر^۳ می انداخت که همیشه ابر تیره‌ی شومی بالای سرش می گشت. چطور می توانستم اعتقاد ایرن را به سرنوشت نفرین شده‌اش سست کنم؟ عاقبت همان‌طور به آن نزدیک شدم که به خشمش. چیزی بیش از حرف لازم بود: باید کرداری درمانی پیشکش می کردم، شامل بی‌اعتنایی به هشدارهایش، به کرات نزدیک شدن به او، عبور از فضای نفرین شده و مسموم، و زنده و سالم ماندن.

یکی دیگر از معانی لجن سیاه، ارتباطی بود که ذهن ایرن میان آن و رؤیایی که زمانی دیده بود، برقرار کرده بود؛ رؤیای زیباروی سیاه‌چشمی که گل سرخی به موهایش زده بود و بر یک مبل راحتی دراز کشیده بود.

۱- Medusa: در اساطیر یونان، یکی از گرگن‌ها که موهای سرش از مار بود و هرکس به او چشم می‌دوخت، سنگ می‌شد - م.

2- Karma

3- Joe Bfstplk

۴- Lil Abner: شخصیت اصلی کمیک استریپی ساخته‌ی آل کپ (Al Capp)، در روزنامه‌های آمریکا - م.

وقتی بهش نزدیک شدم، متوجه شدم زن آن‌طور که به نظر می‌آمد، نیست: مبلش، یک تابوت است؛ سیاهی چشمانش از مرگ است، نه از زیبایی؛ گل سرخش هم اصلاً گل نیست، بلکه زخم خون‌آلودی است که باعث مرگش شده است.

«می‌دانم این زن، خود من هستم و هر کس نزدیکم بشود، به واسطه‌ی من به مرگ معرفی می‌شود؛ این هم دلیل دیگری برای اینکه خیلی به دیگران نزدیک نشوم.»

تصویر زنی با گل سرخی بر گیسوان، طرح رمان مردی در گمراهه^۱ اثر رابرت سیلوربرگ^۲ را به ذهنم آورد که به طرز خارق‌العاده‌ای آینده را پیش‌بینی کرده است: یک مرد را به جهان تازه کشف‌شده‌ای می‌فرستند تا با نژادی از موجودات برتر و پیشرفته ارتباط برقرار کند. با اینکه انواع ابزار ارتباطی ممکن را به کار می‌برد، از نمادهای هندسی، ثابت‌های ریاضی و نت‌های موسیقایی گرفته تا خوشامدگویی، فریاد و دست‌تکان دادن، به شکل متغیرانه‌ای مورد بی‌اعتنایی قرار می‌گیرد. ولی کوشش‌هایش آرامش موجودات را برهم می‌زند؛ موجوداتی که اجازه نمی‌دهند این اهانت، بی‌کیفر بماند و درست پیش از بازگشتش به زمین، جراحی عصبی مرموزی رویش انجام می‌دهند. مدت‌ها بعد است که متوجه ماهیت مجازاتش می‌شود: جراحی باعث شده دیگر نتواند نگرانی وجودی^۳ را تاب آورد. نه تنها دائماً با دلهره‌ی فرار سیدن مرگ محتومش دست‌وپنجه نرم می‌کند، بلکه محکوم به تنهایی نیز هست، چون هر کس از چند صد قدمی‌اش عبور کند هم گرفتار همان بلای نگرانی وجودی می‌شود.

۱- The Man in the Maze

۲- Robert Silverberg: (۱۹۳۵-) نویسنده‌ی آمریکایی پرکاری که به خاطر داستان‌های علمی-تخیلی‌اش معروف است. رمان مردی در گمراهه ملهم از نمایشنامه‌ی *Philoctetes* سوفوکل است - م.

۳- Existential Angst

اگرچه پافشاری می‌کردم که لجن سیاه افسانه‌ای بیش نیست، واقعیت این بود که اغلب خودم هم به دامش می‌افتم. در کار با ایرن، همان رنجی را می‌بردم که مردم در نزدیک شدن به قهرمان داستان رابرت سیلوربرگ تحمل می‌کردند: من نیز با حقایق اگزستانسیال خودم می‌جنگیدم. بارها در جلساتمان با مرگم رودررو شدم. با اینکه همیشه می‌دانستم مرگ پشت در است و جایی درست زیر پوسته‌ی زندگی‌ام پریز می‌زند، معمولاً موفق می‌شدم از ذهن دورش کنم.

البته زندگی کردن با مرگ فوایدی هم دارد؛ می‌دانم که گرچه حقیقت (نفس) مرگ نابودمان می‌سازد، تصور مرگ نجاتمان می‌دهد. این همان حکمت قدماست: به همین دلیل قرن‌ها راهبان در حجره‌هایشان از مجموعه‌ها نگهداری می‌کردند و مونتنی^۱ سفارش کرده در اتاقی زندگی کنید که مشرف به گورستان باشد. آگاهی از مرگ، مدت‌ها به زندگی‌ام روح بخشیده و یاری‌ام داده بود که جزئیات را جزئی ببینم و برای چیزی که حقیقتاً گرانبهاست، ارزش قائل شوم. بله، از جهت عقلایی این چیزها را می‌دانستم، ولی این راهم می‌دانستم که نمی‌توانم مدام با هیجان و دلهره‌ی مرگ زندگی کنم.

بنابراین قبل از کار با ایرن، افکار مرگ را در پشت پیچ خودآگاه نگه می‌داختم. ولی کار با او دیگر این اجازه را نمی‌داد. بارها پیش آمد جلساتی که با ایرن داشتم، نه تنها بر میزان حساسیتم به مرگ و ارزشی که برای زندگی قائل بودم افزود، بلکه اضطراب مرگ را نیز در من شدت بخشید. به دفعات خود را غرق در اندیشیدن به این واقعیت یافتم که همسراو در چهل و پنج سالگی به این بلا دچار شد و من هم شصت سالگی را دوباره تجربه نخواهم کرد. می‌دانم در قلمرو مرگ قرار

۱. Montaigne (۱۵۹۲-۱۵۳۳): میشل مونتنی، نویسنده‌ی فرانسوی که با کتابش به نام *تتبعات* (*Essais*) سبک ادبی جدیدی پدید آورد و در آن جذاب‌ترین و دقیق‌ترین تصویر را از خود ارائه کرد. (تتبعات، میشل مونتنی، ترجمه‌ی احمد سمیعی (گیلانی)، نشر سخن، ۱۳۸۳) - م.

دارم، در برهه‌ای از زندگی که هر لحظه ممکن است شعله‌ی زندگی خاموش شود.
با این همه در دسر آخر کی گفته روان‌درمانگران زیادی پول می‌گیرند؟

درس ۵: منطق در برابر خیانت

در آستانه‌ی سال سوم درمان، بیش از پیش دلسرد شده بودم. کشتی درمان به شکل مایوسانه‌ای به گل نشسته بود. ایرن گرفتار افسردگی عمیقی بود و کوچک‌ترین تغییری نمی‌کرد. حتی نمی‌گذاشت به او نزدیک شوم؛ هر وقت از احساسش درباره‌ی دوری یا نزدیکی مان در آن جلسه می‌پرسیدم، پاسخ می‌داد: «کیلومترها از هم فاصله داریم، به سختی می‌توانم ببینمت.»

«ایرن، می‌دانم از شنیدن این حرف خسته شده‌ای، ولی قطعاً باید به فکر شروع داروی ضدافسردگی باشی. باید بفهمیم چرا از ضدیت با دارو دست برنمی‌داری و این موضوع را حل کنیم.»
«هر دوی ما می‌دانیم دارو یعنی چی.»

«یعنی چی؟»

«یعنی تو بریدی و می‌خواهی کار را نیمه‌کاره رها کنی. به نظر نمی‌آید من از آن‌هایی باشم که سریع روبه‌راه می‌شوند.»

«سریع روبه‌راه می‌شوند، ایرن؟ سه سال تمام؟»

«منظورم این است که وادار کردن من به داشتن احساس بهتر، چیزی را حل نمی‌کند؛ فقط کنار آمدن مرا با آنچه از دست داده‌ام به تأخیر می‌اندازد.»

با هیچ زبانی نتوانستم او را از چنین عقایدی منصرف کنم، ولی در نهایت برای دلخوشی من اجازه داد برایش داروی ضدافسردگی تجویز کنم. نتیجه‌اش همان بود که دو سال پیش‌تر در آزمایش قبلی مان گرفته بودیم. سه داروی متفاوت نه تنها بی‌تأثیر بود، بلکه منجر به عوارض ناخوشایندی شد: خواب‌آلودگی شدید؛ رؤیاهای غریب و ترسناک؛ از دست رفتن کامل میل و احساس جنسی؛ بی‌خیالی نسبت به خودش و دغدغه‌هایش و این حس ترسناک که هیچ چیز اهمیت ندارد. پیشنهاد مشورت با یک سایکوفارماکولوژیست^۱ را به‌صراحت رد کرد. بالاخره مایوسانه اتمام حجت

کردم: «باید این مشاور را ببینی و به توصیه‌هایش عمل کنی، وگرنه کار با تو را ادامه نمی‌دهم.»

ایرن بی آنکه پلک بزند، به من چشم دوخت. طبق معمول، دقیق، مصمم و بی هیچ کلام و حرکت اضافی پاسخ داد: «راجع بهش فکر می‌کنم و جوابت را جلسه‌ی بعد می‌دهم.»

ولی جلسه‌ی بعد، اشاره‌ی مستقیمی به اتمام حجت‌م نکرد. به جایش نسخه‌ای از نیویورکر به دستم داد که روی مقاله‌ای باز شده بود با عنوان «در باب سوگواری و منطق» به قلم شاعر روس، جوزف برادسکی.

گفت: «با خواندنش متوجه می‌شوی کجای درمان غلط است. اگر متوجه نشدی، اگر خواندی و جوابی پیدا نکردی، بعد به دیدن این مشاور می‌روم.»

بیماران اغلب از من می‌خواهند مطلب مورد علاقه‌شان را بخوانم که ممکن است کتاب خودآموز، مقاله‌ای درباره‌ی درمان یا نظریه‌ی جدیدی یا بخشی از نوشته‌ای باشد که اتفاقاً خیلی شبیه به موقعیت خودشان است. چند بیمار نویسنده داشته‌ام که دست‌نویسی طولانی تحویل‌م داده‌اند و گفته‌اند: «با خواندنش چیزهای زیادی درباره‌ام می‌فهمید.» این پیشنهاد هیچ‌وقت موجه نیست: می‌شود مطلب را شفاهی و در مدت زمان کمتری منتقل کرد.

آن‌ها هم اظهار نظر صریح مرا درباره‌ی نوشته نمی‌خواهند. معمولاً بیش از آن در نظر بیماران مهم جلوه می‌کنم که بتوانم با فراغ بال نظرم را بگویم. آن‌ها مشخصاً دنبال چیز دیگری هستند: تأیید و تحسین مرا می‌طلبند و یک درمانگر، برای رفع این نیاز، به جای صرف ساعات طولانی برای خواندن یک دست‌نوشته، راه‌های مستقیم‌تر و مؤثرتری در اختیار دارد. من معمولاً راه مؤدبانه‌ای برای رد چنین درخواست‌هایی پیدا می‌کنم یا دست‌آخر موافقت می‌کنم نگاه سریعی به مطلب بیندازم. زمانی که صرف مطالعه‌ی شخصی‌ام می‌کنم، برایم ارزش زیادی دارد و برای خودم نگهش می‌دارم.

با همه‌ی این‌ها، وقتی مطالعه‌ی مقاله‌ای را که ایرن داده بود شروع کردم، حس نکردم با مسئولیتی تحمیلی مواجه‌م. برای سلیقه و نیز شفافیت

ذهنش احترام زیادی قائل بودم؛ و اگر او معتقد بود این مقاله حاوی راه حل بن‌بستی است که در آن بودیم، مطمئناً ارزش صرف وقت را داشت. البته ارتباط مستقیم‌تری را ترجیح می‌دادم، ولی یاد گرفته بودم راه‌های مذاکره‌ی غیر سراسر است و اغلب شاعرانه‌ی ایرن را پذیرا باشم؛ این شیوه‌ای بود که از مادرش آموخته بود. برخلاف پدرش که نمونه‌ی عقلانیت آشکار بود و در دبیرستان کوچکی در میدوسترن^۱ علوم طبیعی درس می‌داد، مادرش یک هنرمند بود و روش‌های ارتباطی زیرکانه‌ای داشت. ایرن خلق و خوی مادر را غیرمستقیم آموخته بود. برای مثال روزهایی که حال مادر خوب بود ممکن بود بگوید: «فکر کنم امروز زنبق توی گلدان سفید آبی بگذارم،» یا خلق و خوی روزانه‌اش را هر روز صبح با طرز چیدن عروسک‌ها روی تخت‌خواب ایرن مشخص می‌کرد.

مقاله با تحلیل برادسکی از دو قطعه‌ی نخست یکی از اشعار رابرت فراست^۲ به نام «به درون آ» آغاز می‌شد:

چون به آستانه‌ی بیشه رسیدم
نغمه‌ی باسترک... گوش کن!
بیرون هوا گرگ‌ومیش بود،
درون بیشه اما، تیره‌وتار.

بیشه بیش از آن تاریک بود
که پرنده بال و پرزنان
نشستگاه بهتری برای شب بیابد،
هرچند هنوز نغمه‌سرای می‌کرد.

۱- Midwestern: وابسته به ایالات میانی امریکا - م.

۲- Robert Frost (۱۸۷۴-۱۹۶۳) از سرشناس‌ترین شاعران قرن بیستم امریکا. اشعارش را با الهام از زندگی روستایی نیوانگلند سروده و با استفاده از چنین زمینه‌ای، به کاوش در مفاهیم پیچیده‌ی اجتماعی و فلسفی پرداخته است. او چهار جایزه‌ی پولیتزر را از آن خود کرده است - م.

همیشه «به درون آ» را شعری دوست داشتی و ساده درباره‌ی طبیعت می‌دانستم و در نوجوانی حفظش کرده بودم و هنگام دوچرخه‌سواری و عبور از جلو «خانه‌ی سربازان پیر» در واشنگتن دی. سی. بلندبلند می‌خواندمش. ولی حالا تحلیل درخشان و خطبه‌خط و کلمه‌به‌کلمه‌ی برادسکی نشان می‌داد شعر معنای بغرنج‌تری در خود دارد. برای مثال در قطعه‌ی اول، رسیدن باسترک (در واقع خود شاعر) به آستانه‌ی بیشه و تفکر درباره‌ی تاریکی درون بیشه، به مفهومی شوم و نامبارک اشاره می‌کند. و دومین قطعه نیز چیزی بیش از ترکیبی غنایی است. راستی منظور از اینکه بیشه بیش از آن تاریک است که شاعر «بال‌وپرزنان» بتواند مکانی برای آسودن شبانه بیابد، چیست؟ آیا «بال‌وپرزدن» به مراسم مذهبی و آیین‌های مرگ اشاره دارد؟ آیا فراست مرثیه می‌سراید که دیگر دیر شده و مقرر است به عذاب دوزخ گرفتار شود؟ و حقیقتاً قطعات بعدی شعر، مؤید این دیدگاه است. خلاصه برادسکی دعوی قدرتمندی دارد: نه تنها از این جهت که می‌گوید با شعری بغرنج مواجهیم، بلکه نیز از این رو که ادعا می‌کند فراست، پررمزورازتر از آن است که بسیاری می‌پندارند.

مسحور شده بودم. این کنکاش روشن کرد چرا این شعر نیز مانند سایر آثار به‌ظاهر ساده‌ی او، مراد نوجوانی اسیر خود ساخته بود. ولی ارتباطش با ایرن چه می‌شد؟ کجا بود کلید حل مشکلاتی که در درمان داشتیم و او وعده‌اش را داده بود؟ به خواندن ادامه دادم.

سپس برادسکی به تحلیل شعر داستانی طولانی، روستانما^۱ و دلخراشی از فراست، به نام «خاک‌سپاری در خانه» پرداخته بود. شعر بر پلکان نرده‌داری واقع در مزرعه‌ی کوچکی می‌گذرد و عبارت است از گفت‌وگو، رشته‌حرکات و در واقع باله‌ای که میان یک دهقان و همسرش در جریان است. (البته من بلافاصله به یاد والدین ایرن افتادم که در مزرعه‌ای در میدوسترن

زندگی می کردند و نیز به پلکان نرده داری که ایرن نزدیک به سه دهه پیش از آن پایین آمده بود تا جواب تلفنی را بدهد که خبر فوت آلن را می داد.)
شعر این طور شروع می شود:

مرد از پایین پله ها دیدش
پیش از آنکه زن ببیندش. می خواست پایین بیاید،
در حالی که با ترس از روی شانه به عقب می نگریست.

دهقان به همسرش نزدیک می شود و می پرسد: «همیشه از آن بالا چی می بینی؟
می خواهم بدانم.» گرچه همسر وحشت زده است و از پاسخ طفره می رود،
ولی مطمئن است دهقان نمی تواند آنچه را او دیده ببیند و اجازه می دهد از
پله ها بالا بیاید. مرد به پنجره ی بالای پلکان می رسد، به بیرون خیره می شود
و متوجه می شود زن به چه نگاه می کرده است. تعجب می کند چطور تا
حالا دقت نکرده است.

«گورستان کوچکی که خویشانم در آنند!
آن قدر کوچک که در قاب پنجره می گنجد.
بزرگ تر از یک اتاق خواب نیست، هست؟
سه تخته سنگ و یک سنگ مرمر آنجاست،
سنگ های کوچک پرطاعت زیر نور آفتاب
بر کناره ی تپه. نباید زیاد به فکرشان باشیم.
ولی می فهمم: موضوع سنگ نیست،
بلکه پشته ی گور فرزند است...»
زن می گرید: «نگو، نگو، نگو، نگو.»

زن با این فریاد از مرد می گریزد، پایین می رود و «نومیدانه» روی از مرد
برمی گرداند و به سمت در جلویی راه می افتد. مرد متحیر می پرسد: «یک
مرد نمی تواند از فرزندی که از دست داده، بگوید؟»

زن پاسخ می‌دهد: «تونه!» و همین‌طور که به طرف کلاهِش می‌رود، اضافه می‌کند که شاید هیچ مرد دیگری هم نتواند. دهقان از همسرش می‌خواهد به او هم اجازه بدهد تا در این اندوه شریک شود و با این عبارات تأسف‌برانگیز ادامه می‌دهد:

«گرچه کمی زیاده‌روی می‌کنی.
هرچه بوده باعث شده فکر کنی
غم از دست دادن اولین فرزند برای مادر،
چنان است که عشق تسلی‌اش نمی‌دهد.
می‌پنداری شاید خاطره‌اش از تو خوشنود شود...»

وقتی زن همچنان از او دوری می‌جوید، فریاد می‌زند: «خدایا، عجب زنی!» و به اینجا می‌رسد که «یک مرد نمی‌تواند از بچه‌ی مرده‌ی خودش حرف بزند.»

زن پاسخ می‌دهد او بلد نیست چطور حرف بزند و احساس ندارد. وقتی داشته تندوتند گور پسرشان را می‌کنده، از پنجره نگاهش می‌کرده است: «وقتی سنگ‌ریزه‌ها به هوا می‌پریدند.» و بعد از پایان حفر گور، مرد به آشپزخانه رفته است. زن به یاد می‌آورد:

«آنجا نشستی، با غباری که بر کفش‌هایت بود،
غبار خاکِ تازه‌ی گور فرزند خودت
و از نگرانی‌های روزمره گفتی.
بیل را به دیوار تکیه داده بودی،
آنجا، در راهرو، دیدمش.»

زن اصرار دارد که اندوهش به این ترتیب درمان نمی‌شود؛ به آسانی از سرش بیرون نمی‌رود.

«نه، انسان از زمان بیماری تا هنگام مرگ،
دیگر تنهاست، و تنها تر می‌میرد.
دوستان متظاهرانه تا گور همراهی‌اش می‌کنند،
ولی حتی پیش از آنکه در گور جای گیرد، از او روی گردانیده‌اند،
همه‌ی سعی‌شان را می‌کنند تا دوباره بازگردند، به زندگی
به زندگان و به چیزهایی که قادرند درک کنند.
دنایای بدی است. سوگواری من این چنین نخواهد بود،
اگر بتوانم تغییرش می‌دهم. آه، این چنین نخواهد بود، این چنین
نخواهد بود!»

مرد اربابانه پاسخ می‌دهد که حالا زن با به زبان آوردن این‌ها، حتماً احساس
بهتری خواهد داشت و پیشنهاد می‌کند دیگر اندوه را کنار بگذارد. «دلمرده
شده‌ای، چرا ادامه می‌دهی؟»
شعر با حرکت زن برای باز کردن در و ترک خانه پایان می‌یابد. مرد
می‌خواهد راهش را سد کند:

«کجا می‌خواهی بروی؟ بگو.
دنبالت می‌آیم و به‌زور برت می‌گردانم. این کار را می‌کنم!»^۱

قطعه شعر را بی‌وقفه و شیفته‌وار خواندم و در انتها لازم بود دلیل خواندنش
را به خود یادآوری کنم. چه راهی به زندگی درونی ایرن می‌گشود؟
اول به یاد نخستین رؤیایش افتادم که در آن برای خواندن متن امروزی،
باید متن باستانی را می‌خواند. روشن بود لازم است با جدیت بیشتری بر
فقدان برادر کار کنیم. دیگر این را می‌دانستم که مرگ او، مثل دومینو،
فقدان‌های بعدی را به دنبال آورده است. پس از آن، خانه‌ی ایرن دیگر
مانند گذشته نبود: مادرش هرگز از فقدان پسر بهبود نیافت و به شکلی

۱- اشعار «به درون آ» و «خاک‌سپاری در خانه» از کتاب *سروده‌های رابرت فراس*، ویرایش Edward Conney Lathem (۱۹۴۲)، برگرفته شده است.

مزمّن، افسرده باقی ماند؛ رابطه‌ی والدینش نیز دیگر هرگز روی موافق به خود ندید.

شاید شعر، تصویری روشن از اتفاقی بود که پس از مرگ برادر در خانه‌ی ایرن روی داده بود، خصوصاً برخوردهای پدر و مادر، زمانی که هریک به شیوه‌ی خویش که متضاد شیوه‌ی آن دیگری بود، با احساس فقدانشان کنار می‌آمدند. این وضع پس از مرگ فرزند، غیر معمول نیست: زن و شوهر به شیوه‌ای متفاوت در اندوه فرو می‌روند (هریک از کلیشه‌ی جنس خود پیروی می‌کند: اندوه زن اغلب آشکارا و احساساتی ابراز می‌شود، در حالی که مرد از طریق سرکوب احساسات و منحرف کردن ذهن خود، با اندوه روبه‌رو می‌شود). در بسیاری از زوجین، این دو شیوه فعالانه در تضاد با یکدیگر قرار می‌گیرد و دقیقاً به همین دلیل است که به دنبال از دست دادن فرزند، بسیاری از زندگی‌ها از هم می‌پاشد.

به ارتباط ایرن با دیگر تصاویر «خاک‌سپاری در خانه»ی فراست فکر کردم. تغییر در اندازه‌ی زمین گورستان با تغییر زاویه‌ی دید، استعاره‌ی برجسته‌ای بود: از دید دهقان، هم به اندازه‌ی اتاق خواب بود و هم آن قدر کوچک، که در چارچوب پنجره جای می‌گرفت؛ از دید مادر، چنان بزرگ بود که چیزی غیر از آن نمی‌توانست ببیند. و پنجره‌ها، پنجره‌ها برای ایرن جذابیت خاصی داشت. یک‌بار گفته بود: «دلم می‌خواست در یک آپارتمان مرتفع زندگی می‌کردم و از پنجره‌اش به بیرون خیره می‌شدم.» یا نقل مکان به یک خانه‌ی بزرگ و ویکتوریایی در کنار ساحل را در خیال مجسم می‌کرد که در آن «تمام وقتم را فقط صرف دو کار کنم: یا از پنجره به اقیانوس نگاه کنم یا تا ابد مثل بیوه‌ها پیاده‌روی کنم.»

اوقات تلخی زن دهقان از دوستانی که پس از آمدن بر سر مزار، خیلی زود ترکش گفته‌اند و بلافاصله به زندگی روزمره‌شان بازگشته‌اند، موضوع آشنایی در درمان ایرن بود. یک‌بار برای بهتر ترسیم کردن این نکته، تصویری از نقاشی «سقوط

ایکاروس^۱ اثر پتر بروگل^۲ را با خود به مطب آورده بود و گفته بود: «به این دهاتی‌ها نگاه کن، مشغول کارند و به خودشان زحمت نمی‌دهند سرشان را بالا کنند و به پسری که دارد از آسمان می‌افتد، نگاهی بیندازند.» حتی توصیف شاعرانه‌ی اودن^۳ از نقاشی را هم با خود آورده بود:

مثلاً در ایکاروس بروگل: همه چیز رنگ عوض می‌کند،
فاجعه به سرگرمی بدل می‌شود؛ آن مرد روستایی شاید
صدای افتادن یا فریاد نومیدانه‌ی شنیده باشد،
ولی این ناکامی برایش چندان مهم نبوده؛ چون آفتاب هنوز می‌درخشیده،
چنانکه باید، بر پاهای سفیدی که در آب سبز ناپدید می‌شوند؛
آب؛ و کشتی ظریف گرانبهایی که باید
چیزی شگفت‌آور دیده باشد: پسری که از آسمان پایین می‌افتد،
ولی برای خویش مقصدی داشته و آرام به سفر ادامه داده است.^۴

ایرن دیگر در شعر «خاک‌سپاری در خانه»^۵ی فراست چه دیده بود؟ اصرار مادر به ماندن در اندوه و واقعیت گرایی پدر و ناشکیبایی‌اش که چرازن دست از غصه برنمی‌دارد: چنین وضعی را در خانواده‌ی خودش برآیم توصیف کرده بود.

۱- *Fall of Icarus*: نام اثری از بروگل که در موزه‌ی هنرهای زیبای بروکسل نگهداری می‌شود. ایکاروس، پسر دالوس در اساطیر یونان، بال‌هایی را که پدر از پروموم ساخته، بر پشت می‌بندد و از زندان می‌گریزد، ولی حرارت خورشید، موم را ذوب می‌کند و او در دریا غرق می‌شود. آنچه بروگل از این اسطوره در این اثر آورده، دو پای ایکاروس در انتهای دریاست که در آب افتاده، درحالی‌که سایر سوژه‌های تابلو، به کار روزمره‌ی خود مشغولند. بعدها ویلیام کارلوس ویلیامز و W. H. Auden شعری با همین نام و براساس این تابلو سرودند - م.

۲- Pieter Brueghel (۱۵۶۹-۱۵۲۵) بروگل ارشد، نقاش فلاندری دوره‌ی رنسانس پسین - م.
۳- Wylan Hugh Auden (۱۹۷۳-۱۹۰۷) از تأثیرگذارترین شعرای بریتانیایی قرن بیستم که در سال ۱۹۳۹ به امریکا مهاجرت کرد. او در شعری که در وصف تابلوی بروگل سروده، با تأکید بر ادامه‌ی وقایع روزمره به‌رغم مرگ بی‌شاهد ایکاروس اسطوره‌ای، به بیان بی‌تفاوتی انسان‌ها در برابر رنج دیگران می‌پردازد. او از دوستان نزدیک تالکین (Tolkien)، نویسنده‌ی *رباب حلقه‌ها* بود و تالکین در نامه‌ای خاطر نشان می‌کند که حمایت اودن مشوق اصلی او در نوشتن بوده است - م.

۴- برگرفته از کتاب مجموعه‌اشعار اودن با ویراستاری ادوارد مندلسون (Edward Mendelson) (۱۹۴۰).

ولی این مشاهدات، اگر چه واضح و آگاهی بخش بود، آن طور که باید و شاید توضیح نمی داد چرا برای ایرن تا این اندازه مهم بوده که من مقاله را بخوانم. «با خواندنش می فهمی کجای درمان غلط است»: این عین کلمات او بود و قولش. سرخورده شدم. اندیشیدم: شاید زیادی او را دست بالا گرفته‌ام، برای یک بار هم که شده نتوانسته بود نشان لیاقت را از آن خود کند.

جلسه‌ی بعد، ایرن مثل همیشه وارد مطب شد و بی آنکه نگاهی به من بیندازد، به سمت صندلی اش رفت. نشست، کیفش را کنار خود روی زمین گذاشت و بعد، به جای آنکه برای چند لحظه در سکوت از پنجره به بیرون خیره شود (کاری که معمولاً می کرد)، بلافاصله رو به من کرد و پرسید: «مقاله را خواندی؟»

«بله، خواندم؛ عالی بود. ممنونم که آن را در اختیارم گذاشتی.»

«و؟»

«و گیرا بود. یادم هست از زندگی والدینت بعد از مرگ آلن برایم گفته بودی، ولی این شعر باعث شد موضوع به طرز خارق العاده‌ای برایم جا بیفتد. حالا بهتر می فهمم چرا دیگر نتوانستی برای زندگی نزدشان باز گردی و اینکه چه همانندسازی نزدیکی میان تو و شیوه‌ی مادرت و کشمکشش با پدرت وجود داشته است و...»

نتوانستم ادامه بدهم. ناباوری‌ای که در چهره‌ی ایرن ظاهر شده بود، مرا به سکوت واداشت. نگاه مات و مبهوتش شبیه نگاه معلمی بود که در مانده چطور شاگردی به این کودنی توانسته تا کلاس او بالا بیاید.

بالاخره، صدای ایرن از میان دندان‌های به هم فشرده به گوش رسید: «دهقان و زنش در این شعر، پدر و مادر من نیستند. آن‌ها ما هستند؛ من و تو.» مکثی کرد، بر خودش مسلط شد و لحظه‌ای بعد با لحن نرم تری اضافه کرد: «منظورم این است که شاید خصوصیات والدینم را داشته باشند، ولی در اصل، دهقان و زنش، من و تویی هستیم که در این اتاقیم.»

سرم به دوران افتاد. البته! البته! در یک آن، هر سطر «خاک‌سپاری در خانه» برایم معنای تازه‌ای یافت. دیوانه‌وار به تقلا افتادم. هرگز قبل یا بعد از آن تاریخ ذهنم با این سرعت به کار نیفتاده بود.

«پس این منم که بیل کثیف و خاک آلود را با خود به خانه آورده‌ام؟»

ایرن به تندى سر تکان داد.

«و منم که با کفش‌های خاکی و گل آلود وارد آشپزخانه شده‌ام؟»

ایرن دوباره سر تکان داد. ولی این بار حرکتش سخت گیرانه نبود. شاید جبران سریع هنوز بتواند نجاتم دهد.

«و منم که به خاطر سوگ طولانی سرزنشت می‌کنم؟ که می‌گویم تو داری زیاده‌روی می‌کنی؟ که می‌پرسم چرا ادامه می‌دهی درحالی‌که خاطره‌اش باید تا حالا محو شده باشد؟» منم که گور را چنان به تندى حفر می‌کنم که سنگ‌ریزه‌ها به هوا می‌پرد؟ منم که کلماتم مدام رنجش به بار می‌آورد؟ و منم که می‌خواهم خود را به اجبار میان تو و ماتمت جای بدهم؟ و قطعاً منم که راحت را سد کرده‌ام و می‌خواهم به‌زور داروهای درمان‌کننده‌ی سوگ به حلقه‌ی بریزم؟»

سری به تأیید تکان داد و اشکی که در چشمانش حلقه زده بود، به روی گونه‌ها جاری شد. این نخستین بار در طول نومییدی سه‌ساله‌اش بود که به‌راحتی در حضور من می‌گریست. دستمالی به او دادم. و یکی هم برای خودم برداشتم. دستش را دراز کرد و دستم را گرفت. دوباره به کنار هم بازگشته بودیم.

چطور این قدر از هم دور افتاده بودیم؟ وقتی به گذشته می‌نگرم، متوجه می‌شوم حساسیت‌هایمان تضادی اساسی با هم داشت: من یک اگزیستانسیال پیرو اصالت عقل بودم و او یک رمانتیک ماتم‌زده. شاید شکاف میانمان اجتناب‌ناپذیر بود؛ شاید روش‌های کنار آمدنمان با مصیبت، از اساس متضاد بود. بهترین روش رویارویی با حقایق بی‌رحم و جودی در زندگی چیست؟

معتقدم ایرن از ابتدا حس می کرد تنها دوراه حل وجود دارد که هر دو به یک اندازه ناخوشایندند: تن دادن به نوعی انکار یا زندگی کردن با آگاهی ای که اضطرابی خارج از تحمل با خود به همراه می آورد. آیا سروان تنس در پرسش ماندگار دن کیشوت که «به کدام یک دچار می شوی: جنون خردمندانه یا شعور ابلهانه؟» همین مطلب را به زبان نیاورده است؟

من گرایشی دارم که رویکرد درمانی ام را به شدت تحت تأثیر قرار می دهد: هرگز باور نداشته ام که آگاهی به جنون می انجامد یا انکار به سلامت عقل منجر می شود. مدت ها است که انکار را دشمن می دانم و هر جا ممکن باشد، آن را در درمان و در زندگی شخصی ام به چالش می طلبم. نه تنها کوشیده ام او هام شخصی و همه ی آنچه را به کوه بینی منجر می شده و حقارت و وابستگی را در من می پرورده، دور بریزم، بلکه بیمارانم را نیز به این کار تشویق می کنم. من متقاعد شده ام که رویارویی صریح با موقعیت اگرستانسیال، ممکن است برای فرد ترس و دلهره به همراه آورد، ولی در نهایت شفا بخش و پُر بار است. به عبارتی رویکردی که در روان درمانی پی گرفته ام، در این گفته ی تامس هاردی خلاصه شده است که: «اگر راهی به سوی 'بهترین' باشد، همانا دیدن تمام و کمال 'بدترین' است.»

همین بود که از همان ابتدای درمان به زبان منطقی با ایرن سخن گفته بودم. تشویقش کرده بودم وقایع حول وحوش مرگ همسرش و نیز آنچه را پس از آن رخ می دهد، یک به یک برایم شرح دهد:

«چطور از مرگش باخبر می شوی؟»

«آیا هنگام مرگ در کنارش خواهی بود؟»

«چه احساسی خواهی داشت؟»

«به چه کسانی تلفن می کنی؟»

و به این ترتیب من و او، مراسم تدفین جک را تمرین کرده بودیم. به او گفتم در مراسم شرکت می‌کنم و اگر دوستانش مدت طولانی در محل دفن نمانند، من حتماً می‌مانم. اگر دیگران از شنیدن افکاری که رنگ و بوی مرگ دارد می‌ترسند، من او را به بیان چنین افکاری تشویق می‌کنم. کوشیدم هراس را از کابوس‌هایش بگیرم.

هرگاه از حیطه‌ی منطق خارج شد، بی‌شک با او مقابله کردم. مثلاً احساس گناهی را در نظر بگیرید که فکر لذت برقراری رابطه با مردی دیگر در او ایجاد می‌کرد. او هرگونه لذت بردن از زندگی را خیانت به جک می‌دانست. اگر با مردی به ساحل یا رستورانی می‌رفت که قبلاً با جک به آنجا رفته بود، حس می‌کرد با شکستن حرمت خاص عشقشان دارد به او خیانت می‌کند. از سوی دیگر، رفتن به نقطه‌ای کاملاً جدید، احساس گناه بازمانده^۱ را در او پدید می‌آورد: «چرا من باید زنده باشم و از تجربه‌های نو لذت ببرم، در حالی که جک مرده است؟» همچنین از اینکه آن‌طور که باید همسر خوبی نبوده است، احساس گناه می‌کرد. در نتیجه‌ی روان‌درمانی، تغییرات زیادی در او رخ داده بود: ملایم‌تر، با ملاحظه‌تر و عاطفی‌تر شده بود. می‌گفت: «اگر آنچه از خود به مرد دیگری می‌بخشم، بیش از آن چیزی باشد که از خود به جک بخشیده‌ام، چه بی‌انصافی ای در حق جک کرده‌ام.»

بارها و بارها با چنین عباراتی جنگیدم. می‌پرسیدم: «حالا جک کجاست؟» همیشه پاسخ می‌داد: «هیچ‌جا، جز در خاطره‌ها.» در خاطره‌ی او و در خاطره‌ی دیگران. ایمان مذهبی نداشت و هرگز به باقی ماندن روح یا هر شکل دیگری از زندگی پس از مرگ اشاره نکرد. پس با منطق به ستوهش می‌آوردم: «اگر با حواس درک نمی‌کند و ناظر اعمال نیست، چگونه ممکن است از بودن تو در کنار مرد دیگری آزرده شود؟» به علاوه، به یادش می‌آوردم که جک پیش از مرگ، به وضوح تمایزش را به شاد بودن او و ازدواج مجددش

بیان کرده بود. «آیا ممکن است بخواهد تو و دخترت در غصه غرق شوید؟ پس حتی اگر هنوز آگاهی اش به جا باشد، حس نمی کند به او خیانت شده است؛ بلکه از بهودت خشنود می شود. و در هر دو صورت...» بحث را فیصله می دادم: «چه آگاهی جک هنوز پابرجا باشد چه نباشد، مفاهیمی مانند بی انصافی و خیانت معنایی نخواهد داشت.»

ایرن گاه رؤیاهای روشنی داشت که در آن ها جک زنده بود (که پدیده‌ی شایعی در سوگ است.) و باعث می شد با فریاد خفه‌ای از خواب بیدار شود و متوجه شود که فقط خواب دیده است. مواقعی هم بود که به تلخی می گریست چون جک «آنجا» بود و رنج می کشید. بعضی اوقات که بر سر مزارش می رفت، با این «فکر ترسناک» به گریه می افتاد که او در یک جعبه‌ی کوچک سرد محبوس شده است. خواب می دید در فریزرش را باز می کند و یک جک مینیاتوری در آن می یابد که با چشمان کاملاً باز به او خیره شده است. طبق قاعده و بی رحمانه اعتقادش را به او یادآوری می کردم که او آنجا نیست و دیگر به شکل موجودی ذی شعور وجود خارجی ندارد. و نیز به او خاطر نشان می کردم این آرزوی اوست که جک بتواند ببیندش. تجربه‌ام می گفت همسر داغ‌دیده، از اینکه حس کند دیگر کسی شاهد زندگی اش نیست، رنج می برد.

ایرن بسیاری از لوازم شخصی جک را نگه داشته بود و اغلب زمانی که به دنبال هدیه‌ی تولد برای دخترش می گشت، در کشوهای میز تحریر، به جست و جوی یادگاری از او می پرداخت. چنان با چیزهایی که جک را به یادش می آورد احاطه شده بود که می ترسیدم مثل میس هاویشام در آرزوهای بزرگ دیکنز شود، زنی که در محراب کلیسا به خود رها شده بود و چنان گرفتار سوگ بود که سال ها در تارهای عنکبوت این فقدان زندگی کرده بود؛ هرگز لباس عروسی را از تن در نیاورده بود و ظروف جشن عروسی را تمیز نکرده بود. بنابراین در طول درمان، ایرن را مجبور می کردم از گذشته روی برگرداند، دوباره به زندگی پیوندد و گره‌هایی را که به جک پیونددش

می‌داد، سست کند: «بعضی از عکس‌هایش را از دیوار بردار. دکوراسیون خانه‌ات را عوض کن. یک تختخواب نو بخر. کتوهای میز تحریر را خالی کن؛ چیزهایی را دور بریز. به یک جای جدید سفر کن. یک کاری بکن که تا حالا نکرده‌ای. این قدر با جک صحبت نکن.»

ولی آنچه من منطوق می‌نامیدم، ایرن خیانت می‌دانست. آنچه من پیوند دوباره با زندگی می‌نامیدم، او خیانت به عشق لقب می‌داد. آنچه من جدا شدن از مرده می‌نامیدم، او دست کشیدن از عشق می‌خواند.

من فکر می‌کردم همان عقل‌گرایی هستم که او نیاز دارد؛ او می‌اندیشید من خلوص داغ‌دیدگی‌اش را لوٹ می‌کنم. من فکر می‌کردم دارم دوباره به زندگی بازمی‌گردانمش؛ او می‌اندیشید دارم وادارش می‌کنم به جک پشت کند. من فکر می‌کردم الهام‌بخشش هستم تا مبدل به قهرمان اگزستانسیال شود؛ او می‌اندیشید من تماشاچی تروتمیزی هستم که تراژدی او را از لژ مخصوص و امنی نظاره می‌کند.

لجاجتش مبهم‌ترم کرده بود. مانده بودم که چرا نمی‌تواند بفهمد. چرا نمی‌تواند بفهمد که جک واقعاً مرده است، که دیگر آگاهی و وقوفی در کار نیست؟ که تقصیر از او نیست؟ که او نفرین شده نیست، که باعث مرگ من یا هر مرد دیگری که دوست ندارد نمی‌شود؟ که این اعتقادات نادرست را رها نمی‌کند چون از شق دیگر می‌ترسد: پذیرش اینکه در جهانی زندگی می‌کند که در برابر شادی یا غم او مطلقاً بی‌تفاوت است.

و او از خرفتی من در شگفت بود. چرا او نمی‌تواند بفهمد؟ چرا نمی‌بیند که دارد جک را از خاطره‌ی من پاک می‌کند و ماتم را با آوردن گل‌ولای گور و جا گذاشتن بیل در آشپزخانه نابود می‌کند؟ چرا نمی‌تواند بفهمد من فقط می‌خواهم از پنجره به گور جک نگاه کنم؟ که دیوانه می‌شوم وقتی سعی می‌کند مرا از عشقم دور کند؟ که مواقعی هست که به رغم نیازم به او، باید مطلقاً از او بگریزم، او را از سر راهم در پلکان کنار بزنم و هوای تازه تنفس کنم؟ که من دارم غرق می‌شوم، به بازمانده‌ی کشتی زندگی ام چنگ

زده‌ام و او دارد سعی می‌کند انگشتانم را از آن جدا کند؟ چرانی می‌تواند بفهمد جک به خاطر عشق مسموم من مرده است؟

آن روز عصر، وقتی داشتم جلسه را در ذهنم مرور می‌کردم، بیمار دیگری به یادم آمد که دهه‌ها قبل دیده بودم. زنی که همه‌ی نوجوانی‌اش، درگیر کشمکش طولانی و تلخی با پدر منفی‌بافش بود. وقتی اول‌بار خانه را ترک می‌کرد، پدرش با اتومبیل او را تا کالج رساند و طبق معمول خودش، تمام راه را به غرولند دوباره‌ی نه‌رقناس و پسر از زباله‌ی کنار جاده گذراند. از سوی دیگر، آنچه او می‌دید، نه‌ری زیبا، دست‌نخورده و عاری از زباله بود. سال‌ها بعد، پس از مرگ پدرش، این امکان را یافت که همان مسیر را دوباره طی کند و متوجه شد در هر سوی جاده، نه‌ری روان است. با اندوه گفت: «ولی این بار من راننده بودم و نه‌ری که از پنجره‌ی راننده می‌دیدم، همان قدر زشت و آلوده بود که پدرم توصیف کرده بود.»

همه‌ی اجزای این درس: بن‌بستی که با ایرن داشتم، اصرار او به اینکه شعر فراست را بخوانم، به یاد آوردن داستان اتومبیل‌سواری بیمارم، همه و همه عمیقاً آموزنده بود. اکنون با وضوح حیرت‌آوری درمی‌یافتم زمان آن رسیده که گوش فرادهم، جهان‌بینی شخصی‌ام را کنار بگذارم، شیوه و دیدگاه‌های خودم را به بیمارم تحمیل نکنم. زمان آن بود که از پنجره‌ی ایرن به بیرون نگاه کنم.

درس ۶:

هرگز از دانستن اینکه زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آیند، به هیجان نیا

در سال چهارم درمان بودیم که یک روز ایرن، درحالی که کیف بزرگ مخصوص حمل کاغذ در دست داشت، از راه رسید. روی زمین گذاشتش، به آرامی سگک‌هایش را باز کرد و بوم نقاشی بزرگی بیرون کشید و طوری نگهش داشت که پشتش به من باشد و نتوانم رویش را ببینم.

بالحنی شوخ طبعانه پرسید: «بهت گفته بودم به کلاس نقاشی می‌روم؟»

«نه، اولین بار است می‌شنوم. ولی فکر می‌کنم خیلی خوب است.»

واقعاً هم همین فکر را می‌کردم. از اینکه خیلی گذرا به این موضوع اشاره می‌کرد، رنجشی حس نکردم؛ درمانگران به فراموشکاری بیمارانشان در اشاره به وقایع خوب زندگی عادت دارند. شاید فقط یک سوء تفاهم باشد، بیماران به اشتباه می‌پندارند چون درمان به بیماری‌ها و ناخوشی‌ها می‌پردازد، پس درمانگران می‌خواهند فقط درباره‌ی مشکلاتشان بدانند. هرچند بیمارانی هم هستند که به دلیل وابستگی به درمان، آگاهانه پیشرفت‌های مثبتشان را پنهان می‌کنند تا مبادا درمانگران به این نتیجه برسند که آنان دیگر نیازی به کمک ندارند.

ایرن نفسی تازه کرد و بوم را برگرداند. پیش رویم طبیعت بیجانی نمایان شد، کاسه‌ی چوبی ساده‌ای محتوی یک لیمو، یک پرتقال و یک آوو کادو. درحالی که تحت تأثیر مهارتش در طراحی قرار گرفته بودم، موضوع نقاشی‌اش مأیوسم کرد، خیلی بی‌مزه و بی‌معنی بود. من انتظار چیزی را داشتم بسیار مربوط‌تر به کار خودمان. ولی تظاهر کردم برایم جالب است و در تحسینم کلی شوق و ذوق به خرج دادم تا قانعش کنم.

ولی خیلی زود متوجه شدم آن‌قدرها که فکر می‌کردم، قانع‌کننده نبوده‌ام. جلسه‌ی بعد اعلام کرد: «دارم برای یک دوره‌ی شش ماهه‌ی دیگر در کلاس نقاشی ثبت نام می‌کنم.»

«فوق العاده است. با همان مربی؟»

«بله، همان مربی، همان کلاس.»

«منظورت یک کلاس طبیعت بیجان است؟»

«به نظرم دلت نمی خواهد این طور باشد. معلوم است چیزی هست که

با من در میان نگذاشته‌ای.»

«مثلاً چی؟» کم کم داشتم معذب می شدم: «حدست چیه؟»

ایرن پوزخندی زد: «مثل اینکه به هدف زدم. تا حالا نشده بود به روش

مرسوم روانپزشکان عقب نشینی کنی و سؤال را با سؤال جواب بدهی.»

«هیچ ترفندی از چشمت پنهان نمی ماند، ایرن. خیلی خب، واقعیت

این است که من دو احساس کاملاً متفاوت نسبت به نقاشی داشتم.» در

اینجا از روشی کمک گرفتم که همیشه به دانشجویانم می آموزم: وقتی

دو احساس متضاد شما را در تنگنا قرار می دهد، بهترین چاره، بیان هر

دو احساس و نیز تنگنای موجود است. «اولی، همان طور که گفتم، این

است که به شدت تحسینش می کنم. خودم مطلقاً استعداد هنری ندارم و

احترام زیادی برای اثری با این کیفیت قائلم.» مکثی کردم و ایرن تشویقم

کرد ادامه دهم:

«اما...»

«اما... خب... ام... راستش از اینکه نقاشی سرگرم می کند، آن قدر

خوشحالم که می ترسم حتی ذره‌ای ازش انتقاد کنم. ولی فکر می کنم انتظار

داشتم هنر را طوری به کار بگیری که بیشتر... ام... چطور بگویم؟ بیشتر

«منعکس کننده‌ی» درمانمان باشد.»

«منعکس کننده؟»

«یک چیزی را در کارمان دوست دارم و آن اینکه هر وقت ازت درباره‌ی

آنچه در ذهنت می گذرد، می پرسم، بی پروا برگرد پاسخ پرمایه‌ای می دهی.

گاهی یک فکر است، ولی در بیشتر موارد یک تصویر ذهنی را توصیف

می کنی. با ادراک بصری خارق العاده‌ای که داری، انتظار داشتم بتوانی طوری

هنرت را با درمانت ترکیب کنی که یکدیگر را تقویت کنند. نمی دانم، شاید دلم می خواست نقاشی، بیشتر اکسپرسیونیستی یا تخلیه کننده یا روشنگر باشد. شاید حتی می توانستی بعضی مشکلات را بر بوم نقاشی حل و فصل کنی. ولی طبیعت بیجان، در عین حال که از لحاظ تکنیکی فوق العاده است، خیلی خیلی صامت است، زیادی بی تعارض و بی درد است.»

دیدم چشمان ایرن به بالا چرخید و اضافه کردم: «تو از احساساتم پرسیدی و من هم گفتم. از شان دفاع نمی کنم. در واقع، به نظرم اشتباه است اگر از هر فعالیتی که موجب آرامشی هر چند موقت در تو می شود، انتقاد کنم.»

«ارو، فکر نمی کنم چیز زیادی از نقاشی بدانی. می دانی فرانسوی ها به طبیعت بیجان چی می گویند؟»
سری به نفی تکان دادم.
«ناتور مورت.^۱»
«طبیعت مرده.»

«درست است. نقاشی کردن یک طبیعت بیجان، نوعی مراقبه با مرگ و زوال است. وقتی میوه می کشم، نمی توانم از مشاهده ی اینکه چطور مدل نقاشی ام روز به روز به سوی مرگ و اضمحلال می رود، پرهیز کنم. موقع نقاشی، حس می کنم به درمانمان خیلی نزدیکم، آشکارا می فهمم چطور جک از یک موجود زنده به غباری بدل شد؛ متوجه حضور مرگ و بوی زوال در هر چیز زنده ای می شوم.»

جسارت به خرج دادم: «هر چیزی؟»
سری تکان داد.
«تو؟ من؟»

جواب داد: «همه چیز، به خصوص خودم.»

سرانجام! از همان ابتدای کارمان به دنبال همین حرف یا چیزی شبیه آن بودم. همان طور که از رؤیای قدرتمندی که چند هفته پیش دیده بودم استنباط کرده بودم، این گفته منادی مرحله‌ی جدیدی از درمان بود.

پشت میزی نشسته‌ام... شبیه میز هیئت‌مدیره. افراد دیگری هم هستند و تو در رأس نشسته‌ای. همه داریم روی موضوعی کار می‌کنیم، شاید مرور پیشنهادات مربوط به کمک‌هزینه‌ها. تو از من می‌خواهی اوراقی را برایت بیاورم. اتاق کوچکی است و برای رسیدن به تو، باید از کنار یک ردیف پنجره‌ی سرتاسری عبور کنم که تا کف اتاق می‌رسند و همگی بازند. به راحتی ممکن است از آن‌ها پرت شوم پایین. و با این فکر نیرومند از خواب بیدار می‌شوم که: چطور توانستی مرا در معرض چنین خطر بزرگی قرار بدهی؟

این تم کلی: اینکه او در معرض خطر است و من از او محافظت نمی‌کنم، خیلی زود جان گرفت. چند شب بعد، دو رؤیای متوالی^۱ دیدم، یکی پشت سر دیگری (رؤیاهای متوالی ممکن است حاوی پیام یکسانی باشند. دوست کوله‌ی رؤیاپردازمان اغلب خودش را با ساختن چند واریاسیون از یک تم، خصوصاً تم‌های بازدارنده سرگرم می‌کند).

نخستین رؤیا:

تو رهبر یک گروه هستی. اتفاق خطرناکی در شرف وقوع است... مطمئن نیستم چی، ولی داری گروه را در جنگل راهنمایی می‌کنی تا به نقطه‌ی امن‌تری برسانی. یا باید چنین کاری بکنی. ولی مسیری که ما را از آن می‌بری، مدام ناهموارتر، باریک‌تر و تاریک‌تر می‌شود. بعد کاملاً ناپدید می‌شود. تو ناپدید می‌شوی و ما گم می‌شویم، درحالی که خیلی ترسیده‌ایم.

دومی:

ما - همان گروه - همگی در اتاق هتلی هستیم و باز خطری تهدیدمان می‌کند. شاید مزاحمانی یا گردبادی. دوباره تو می‌خواهی از خطر دورمان کنی. ما را از پله‌ی فرار که پلکان سیاه فلزی دارد، بالا می‌فرستی. ما بالا و بالاتر می‌رویم، ولی پله به جایی نمی‌رسد. فقط به سقف می‌رسد و همه‌مان مجبور می‌شویم برگردیم پایین.

رؤیاهای دیگری هم به دنبالشان آمد. در یکی از آن‌ها، من و او در امتحانی شرکت می‌کنیم و هیچ کدام مان پاسخ سؤالات را نمی‌دانیم. در رؤیای دیگری، او در آینه به خودش نگاه می‌کند و دانه‌های قرمزی روی گونه‌هایش می‌بیند که نشانه‌ی پوسیدگی است. در یکی دیگر، با مرد جوانی که بدن نرم و انعطاف‌پذیری دارد می‌رقصد، ولی مرد ناگهان در پیست رقص رهایش می‌کند. او به آینه‌ای رو می‌کند و در آن چهره‌اش را می‌بیند که از زخم‌های قرمز و ناهموار آبله با جوش‌های زشت و تاول‌های خونی پوشیده شده است.

پیام این رؤیاها مثل روز روشن بود: از خطر و زوال نمی‌شود فرار کرد. و من منجی نیستم؛ برعکس، غیر قابل اعتماد و ناتوانم. خیلی زود، یک رؤیای قدرتمند دیگر، موضوع جدیدی را اضافه کرد.

تو راهنمای سفرم در یک منطقه‌ی دورافتاده در یک کشور خارجی هستی، شاید یونان یا ترکیه. جیب روبازی را می‌رانی و داریم بحث می‌کنیم که از کجاها دیدن کنیم. من می‌خواهم ویرانه‌های باستانی قدیمی و زیبا را ببینم و تو اصرار داری مرا به شهر مدرن تازه‌ساز و بی‌اهمیتی ببری. سرعت را آن قدر زیاد می‌کنی که من وحشت می‌کنم. بعد جیب روی یک گودال عمیق گیر می‌کند، نزدیک است بیرون بیفتیم و به جلو و عقب تاب می‌خوریم. من پایین را نگاه می‌کنم و نمی‌توانم ته گودال را ببینم.

این رؤیا با مطرح کردن دوگانگی ویرانه‌های باستانی زیبا و شهر مدرن تازه‌ساز، البته که ادامه‌ی همان مجادله‌مان بر سر «خیانت در برابر منطق» بود. کدام مسیر را در پیش بگیریم؟ ویرانه‌های زیبای باستانی زندگی پیشین او (یا همان متن اول) را؟ یا زندگی جدید زشت و رقت‌باری که در برابر خویش می‌بیند؟ ولی رؤیا وجه جدیدی هم به کارمان اضافه کرد. در رؤیاهای قبلی ایرن، من بی‌لیاقتم: راه را در جنگل گم می‌کنم؛ او را از پلکان فراری بالا می‌فرستم که به سقف منتهی می‌شود و راه فراری ندارد؛ پاسخ سؤالات امتحان را نمی‌دانم. ولی در این رؤیا نه تنها بی‌لیاقتم و از او محافظت نمی‌کنم، بلکه خطر آفرین هم هستم. ایرن را به لبه‌ی مرگ هدایت می‌کنم. چند شب بعد، خواب دید من و او یکدیگر را در آغوش می‌کشیم و به نر می‌می‌بوسیم. ولی این آغاز شیرین، وقتی به وحشت مبدل می‌شود که دهان من باز و بازتر می‌شود و شروع می‌کنم به بلعیدن او. می‌گوید: «من می‌تقلا می‌کنم، ولی نمی‌توانم خودم را رها کنم.»

«هرگز از دانستن اینکه زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آیند، به هیجان نیا؛ آن‌ها برای تو می‌نوازند.»

همان‌طور که جان دان^۱ نزدیک به چهارصدسال پیش در این سطور هنوز آشنا اشاره کرده است، ناقوس‌های مراسم تدفین، نه تنها برای مردگان، که برای من و تو، بله، برای بازماندگان نیز به صدا درمی‌آیند، ولی برای زمانی محدود. این بصیرت به قدمت تاریخ است. چهار هزارسال پیش در حماسه‌ای بابلی، گیل‌گمش^۲ به این نتیجه می‌رسد که مرگ دوستش انکیدو^۳، مرگ خود او را پیشگویی می‌کند: «انکیدو در ظلمت فرورفته و

۱- John Donne (۱۶۳۱-۱۵۷۲) شاعر و واعظ ژاکوبی و از پیش‌کسوتان سرودن اشعار متافیزیکی، ویژگی شعر متافیزیکی، استفاده از استعاره‌های پیچیده و دیرفهم و سبک زیاده‌تخیل‌آمیز و پرتصنع است. موضوع اشعار جان دان، عشق، مرگ و مذهب است - م

۲- Gilgamesh: در اساطیر میان‌رودان، پنجمین پادشاه شهر اوروک در سومر باستان و پسر لوگال باندا و خدایانو نینسون است، پس نیمه‌خداست و قدرتی فوق بشری دارد. معادل هرکول در اساطیر یونان - م.

۳- Enkidu: در اساطیر سومر، مردی وحشی است که در جنگل و با حیوانات بزرگ شده است، ولی زنی آداب زندگی با انسان‌ها را به او می‌آموزد و بهترین دوست گیل‌گمش می‌شود - م.

صدای مرا نمی شنود. آنگه که بمیرم، آیا مانند انکیدو نخواهم بود؟ اندوه به قلبم راه می یابد. از مرگ می هراسم.»

مرگ دیگری، ما را با مرگ خودمان رودررو می سازد. آیا این چیز خوبی است؟ آیا این رویارویی در روان درمانی سوگ تقویت می شود؟ سؤال: چرا جایی را که نمی خارد بخارانیم؟ چرا در افراد سوگواری که در فقدان عزیزی کمر خم کرده اند، به اضطراب مرگ دامن بزنیم؟ جواب: زیرا رویارویی با مرگ خویش، ممکن است تحولات شخصی مثبتی به بار آورد.

نخستین آگاهی ام از اثرات بالقوه‌ی درمانی رویارویی با مرگ در درمان سوگ، دهه‌ها پیش و زمانی بود که مرد شصت ساله‌ای از کابوس ترسناکی برایم گفت که شب بعد از آگاهی از سرطان پیشرفته‌ی دهانه‌ی رحم همسرش دیده بود، سرطانی که به شکل خطرناکی منتشر شده بود و دیگر قابل درمان نبود. در کابوس، او در حال دویدن در خانه‌ای قدیمی و رو به زوال با پنجره‌های شکسته، کفپوش‌های خردشده و سقف در حال چکه است و هیولایی شبیه فرانکشتاین او را تعقیب می کند. از خودش دفاع می کند: هجوم می آورد، لگد می زند، خنجر می زند، هیولا را از بالای ساختمان به پایین می اندازد. اما - و این پیام مرکزی رؤیاست - نمی شود هیولا را متوقف کرد: بی درنگ دوباره ظاهر می شود و تعقیب را پی می گیرد. هیولا برایش غریبه نیست، نخستین بار وقتی پسری ده ساله بود، کمی پس از مراسم تدفین پدرش، به رؤیاهایش هجوم آورده بود. ماه‌ها او را به وحشت انداخته و بالاخره ناپدید شده بود تا پنجاه سال بعد با خبر بیماری کشنده‌ی همسرش دوباره ظاهر شود. وقتی از افکارش درباره‌ی رؤیا پرسیدم، نخستین کلماتش این بود: «من هم چندصد هزار مایل بیشتر با آن فاصله ندارم.» آن وقت متوجه شدم که مرگ دیگری - اول پدرش و حالا مرگ قریب الوقوع همسر - او را با مرگ خودش مواجه کرده است. هیولای فرانکشتاین،

تجسم مرگ بود و خانه‌ی روبه‌ویرانی به پیری و شکستگی جسمانی‌اش اشاره داشت.

با آن مصاحبه اعتقاد پیدا کردم به مفهومی جدید و خارق‌العاده در روان‌درمانی سوگ دست یافته‌ام که کاربردهای معنی‌دار فراوانی دارد. خیلی زود در هر بیمار سوگوار به دنبال این مضمون گشتم و برای آزمون همین نظریه بود که چند سال پیش از ملاقات ایرن، من و یکی از همکارانم به نام مورتون لیبرمن، پروژه‌ی تحقیقاتی‌مان را در زمینه‌ی سوگ پیش بردیم. از هشتاد همسر سوگوار که بررسی کردیم، درصد معنی‌داری (نزدیک به یک سوم) افزایش آگاهی به میرایی خود را گزارش کردند و این آگاهی به‌نوبه‌ی خود با موج فزاینده‌ای از رشد فردی ارتباطی معنی‌دار داشت. اگرچه معمولاً نقطه‌ی پایان سوگ را بازگشت به سطح پیشین کارکرد و فعالیت در نظر می‌گیرند، داده‌های ما نشان داد که بعضی همسران دست‌داده‌ها از این هم فراتر می‌روند: در نتیجه‌ی یک رویارویی اگزستانسیال، رشد یافته‌تر، آگاه‌تر و خردمندتر می‌شوند.

مدت‌ها پیش از آنکه روانشناسی به‌عنوان یک نظام مستقل وجود داشته باشد، این نویسندگان بزرگ بودند که کار روانشناسان زیردست را انجام می‌دادند. در ادبیات، نمونه‌های فراوانی از مرگ آگاهی می‌توان یافت که موجب تحول فردی شده است. شوک درمانی اگزستانسیال اینزاسکروج در سرود کریسمس دیکنز را در نظر بگیرید. دگرگونی فردی شگفت‌آوری که در اسکروج شکل می‌گیرد، نه در نتیجه‌ی شادی ایام عید، بلکه حاصل رویارویی اجباری با مرگ خودش است. پیام آور دیکنز (شبح کریسمسی که قرار است بیاید)، از یک شوک درمانی اگزستانسیال مدد می‌گیرد: شبح اسکروج را به آینده می‌برد، جایی که ساعات پایانی زندگی‌اش را مشاهده می‌کند، تصادفاً می‌شنود دیگران به راحتی از مرگش می‌گذرند و می‌بیند غریبه‌ها بر سر اموالش با یکدیگر نزاع می‌کنند. تحول اسکروج بلافاصله

بعد از صحنه‌ای اتفاق می‌افتد که در حیاط کلیسا زانو می‌زند و بر حروف روی سنگ مزارش دست می‌کشد.

یا پی‌یر تولستوی را در نظر بیاورید، روح گمگشته‌ای که در میان نهصد صفحه‌ی اول جنگ و صلح بی‌هدف پرسه می‌زند تا به دست سربازان ناپلئون گرفتار می‌شود، اعدام پنج مرد پیش از خود را در برابر جوخه‌ی آتش به چشم می‌بیند و در لحظه‌ی آخر، حکم اعدامش به تعویق می‌افتد. این نزدیکی مرگ، پی‌یر را متحول می‌کند و به فردی بدل می‌شود که سیصد صفحه‌ی نهایی را با رغبت، اراده و با قدردانی فراوان از ارزشمندی زندگی می‌گذرانند. بهتر از آن، می‌توان ایوان ایلچ تولستوی را نام برد، بروکراتی لئیم که عذابش هنگامی که از سرطانی شکمی می‌میرد، با بینشی عالی تخفیف می‌یابد: «بد می‌میرم، چون بد زندگی کرده‌ام.» در چند روزی که از زندگی‌اش باقی است، ایوان ایلچ تحول درونی خارق‌العاده‌ای می‌یابد، به درجه‌ای از سخاوت، همدلی و انسجام می‌رسد که تا پیش از آن تجربه نکرده است.

به این ترتیب، رویارویی با مرگ قریب‌الوقوع فرد را به سوی خرد و ژرفای جدیدی از وجود رهنمون می‌سازد. من گروه بیماران روبه‌مرگ زیادی را سرپرستی کرده‌ام که از حضور دانشجویان مشاهده‌گر استقبال کرده‌اند، زیرا حس کرده‌اند چیزهای زیادی دارند که درباره‌ی زندگی به آنان بیاموزند. شنیده‌ام این بیماران گفته‌اند: «حیف که باید تا حالا، حالا که جسم‌مان از سرطان سوراخ‌سوراخ شده صبر می‌کردیم تا بفهمیم چطور زندگی کنیم.» جای دیگری در این کتاب، در فصل «همنشینی با پائولا»، افرادی را توصیف کردم که در مواجهه با سرطان پیشرفته و به محض روبرو شدن با مرگ، به روشن‌بینی دست یافته‌اند.

ولی با بیماران عادی تحت روان‌درمانی که از سلامت جسمانی برخوردارند، زنان و مردانی که با بیماری کشنده یا جوخه‌ی آتش روبه‌رو نیستند، چه کنیم؟ چطور ما درمانگران با حقیقت موقعیت اگزیستانسیال

مواجه‌شان کنیم؟ من سعی می‌کنم از موقعیت‌های اضطراری خاص استفاده کنم که اغلب به اصطلاح «تجربیات مرزی» نامیده می‌شوند و دریچه‌ای به سطوح عمیق‌تر اگزیستانسیال می‌گشایند. واضح است که رویارویی با مرگ خویش، قوی‌ترین تجربه‌ی مرزی است، ولی تجربیات دیگری از این دست هم موجود است: بیماری یا صدمه‌ی جدی، طلاق، شکست شغلی، تغییر مراحل زندگی (بازنشستگی، رفتن فرزندان از خانه، پا به سن گذاشتن، زادروزهای مهم) و البته تجربه‌ی ناگزیر مرگ افراد مهم زندگی فرد.

از این رو، راهکار اصلی من در درمان ایرن، حتی‌الامکان استفاده از تأثیر رویارویی اگزیستانسیال بود. بارها کوشیدم توجهش را از مرگ جک به زندگی و مرگ خودش معطوف کنم. مثلاً وقتی می‌گفت فقط به خاطر دخترش زنده است، از مرگ استقبال می‌کند، باقی عمرش به این می‌گذرد که از پنجره به زمینی نگاه کند که خانواده‌اش در آن دفند، در پاسخ چیزی شبیه به این می‌گفتم که: «ولی آیا چنین چیزی به این معنی نیست که انتخاب کنی زندگی‌ات، تنها زندگی‌ای را که در اختیار داری تلف کنی؟»

ایرن پس از مرگ جک اغلب رؤیاهایی می‌دید که در آن‌ها نوعی فاجعه (معمولاً آتش‌سوزی)، همه‌ی خانواده‌اش را در بر می‌گرفت. او چنین رؤیاهایی را ناشی از مرگ جک و پایان زندگی بی‌عیب و نقص‌شان می‌دید. من پاسخ می‌دادم: «نه، نه، تو چیزی را نادیده می‌گیری، این رؤیا فقط درباره‌ی جک و خانواده نیست، بلکه رؤیایی است درباره‌ی مرگ خودت.»

در سال‌های اول، بلافاصله چنین نظراتی را رد می‌کرد: «تو نمی‌فهمی، من چیزهای زیادی از دست داده‌ام، صدمات زیادی خورده‌ام، مرگ‌های زیادی را از سر گذرانیده‌ام.» او در جست‌وجوی مفرّی برای دردش بود و ایده‌ی مرگ، بیشتر راه‌حل به نظر می‌رسید تا تهدید. این وضعیت غیر معمولی نیست: بسیاری از افراد مصیبت‌دیده، مرگ را مکانی جادویی برای آسایش می‌پندارند. ولی مرگ نه آسایش است و نه موقعیتی که در

آن فرد، زندگی‌اش را خالی از درد ادامه دهد؛ شرایطی است که آگاهی، نیست و نابود می‌شود.

شاید حرمت زمانی را که او نیازمندش بود، نگه نداشته بودم. شاید اشتباه کرده و جلوتر از بیمارم خیز برداشته بودم (اشتیاهی که اغلب می‌کنم). یا شاید ایرن از آن دست آدم‌هایی بود که نمی‌توانند از مواجهه با موقعیت اگزستانسیالشان سود ببرند. در هر حال با درک اینکه به جایی نرسیده‌ام، بالاخره این خط مشی را کنار گذاشتم و به جست‌وجوی راه‌های دیگر کمک به او برآمدم. ماه‌ها بعد، زمانی که اصلاً انتظار نداشتم، ماجرای طبیعت بیجان پیش آمد و به دنبال آن، آشنایی از تصاویر و رؤیاهای آغشته به اضطراب مرگ از راه رسید.

حالا زمانش فرا رسیده بود و او دیگر پذیرنده‌ی تعابیرم بود. رؤیای دیگری ظاهر شد، چنان‌گیرا که نمی‌توانست از ذهن بیرون براندش:

در ایوان مسقف کلبه‌ی تابستانی محقری هستم و جانور وحشی بزرگ و تهدیدکننده‌ای را می‌بینم با دهانی عظیم که با فاصله‌ی چند متر، جلوی در ایستاده است. وحشت کرده‌ام. نگرانم اتفاقی برای دخترم بیفتد. تصمیم می‌گیرم جانور را با یک قربانی راضی کنم و پارچه‌ی پیچازی قرمزی پُر از گوشت به بیرون در پرتاب می‌کنم. حیوان طعمه را می‌بلعد ولی همان‌جا منتظر می‌ماند. چشمانش شعله‌ورند. به من چشم دوخته است. طعمه منم.

ایرن بی‌درنگ پارچه‌ی پُر از گوشت قربانی را شناخت: «آن جک است. لباس خوابش در شبی که مُرد، این رنگی بود.» رؤیا چنان نیرومند بود که هفته‌ها در ذهنش جا خوش کرده بود و داشت آرام‌آرام می‌فهمید اگرچه ابتدا ترسش از مرگ را به نگرانی برای دخترش نسبت داده بود، این خودش بود که طعمه‌ی مرگ بود. «نگاه حریصانه‌ی آن موجود به من بود، پس فقط یک راه برای معنی کردن این رؤیا هست.» مکثی کرد. «رؤیا دارد

می گوید من مرگ جک را ناخود آگاهانه در حکم یک قربانی دانسته ام تا شاید بتوانم به زندگی ادامه دهم.» از افکار خودش شوکه شده بود و نیز از درک اینکه مرگ پشت در منتظر است، نه برای دیگران، نه برای دخترش، بلکه برای او.

با استفاده از این چارچوب جدید، به آرامی پایدارترین و دردناک ترین احساسات ایرن را از نو مورد بررسی قرار دادیم. با احساس گناهی آغاز کردیم که شکنجه اش می داد، همان طور که در مورد بیشتر همسران سوگوار چنین است. زمانی بیوه ای را درمان می کردم که هفته ها بر بالین همسری بود که بیهوش در بیمارستان افتاده بود و به ندرت از او فاصله می گرفت. یک روز که چند دقیقه پایین رفته بود تا از دکه ی بیمارستان روزنامه بخرد، شوهرش مرده بود. احساس گناه از اینکه تنهایش گذاشته بود، ماه ها بلای جانش بود. ایرن هم به طرز مشابهی در مراقبت از جک خستگی ناپذیر بود: با فداکاری خارق العاده ای از او پرستاری کرده بود و اصرارهای مرا برای استراحت یا بستری کردن موقت جک در بیمارستان، یا استخدام پرستار رد کرده بود. در عوض، یک تخت بیمارستانی اجاره کرده بود، آن را کنار تخت خودش گذاشته بود و تا لحظه ی مرگ در کنار جک مانده بود. با این حال این فکر پابرجا بود که باید بیش از این ها انجام می داد: «نباید از کنارش تکان می خوردم. باید ملایم تر، مهربان تر و صمیمی تر می بودم.»

اصرار کردم: «شاید احساس گناه، راهی برای انکار مرگ باشد. شاید پشت این حرفت که «باید بیش از این ها می کردم»، این باشد که اگر جور دیگری عمل می کردی، می توانستی جلو مرگش را بگیری.»

شاید انکار مرگ پس زمینه ی باورهای غیر منطقی دیگرش نیز بود: او تنها علت مرگ بسیاری از کسانی بود که دوستش می داشتند؛ او نفرین شده بود؛ هاله ای سیاه، مسموم و مرگبار از خود تراوش می کرد؛ شیطانی و لعنت شده بود؛ عشقش کشنده بود؛ کسی یا چیزی او را به خاطر گناهی نابخشدنی

مجازات می‌کرد. شاید تمامی این باورها در خدمت پنهان کردن حقایق بی‌رحمانه‌ی زندگی بود: اگر او واقعاً نفرین شده یا مسئول این مرگ‌ها باشد، در آن صورت دیگر مرگ غیر قابل اجتناب نیست؛ یعنی علت انسانی و قابل اجتنابی دارد؛ یعنی هستی بی‌ثبات نیست؛ یعنی انسان تنها و بی‌کس به درون گیتی پرتاب نشده است؛ یعنی شیوه‌ای غالب، اساسی و عظیم - اگرچه غیر قابل درک - جهان را اداره می‌کند؛ و بالاخره به این معناست که کائنات، ما را زیر نظر دارد و اعمالمان را داوری می‌کند.

زمانی رسید که ایرن قادر به گفت‌وگوی بازتری درباره‌ی ترس و وجودی بود و می‌توانست دلایل اجتناب از برقراری تماس‌های جدید با دیگران، خصوصاً مردان را دوباره ارزیابی کند. او پیش از این ادعا کرده بود از درگیر شدن با دیگران - از جمله من - دوری کرده تا از درد فقدانِ دیگری بپرهیزد. حالا کم‌کم می‌فهمید که این تنها از دست دادن دیگری نبوده که او را می‌ترسانده، بلکه ترسش از همه‌ی چیزهایی بوده است که یادآور ناپایداری زندگی‌اند.

او را با برخی از دیدگاه‌های اوتو رنک^۱ درباره‌ی فرد زندگی‌هراس^۲ آشنا کردم. رنک یکی از مریدان فروید که به مسائل اکزیستانسیال نیز احاطه داشت، در این جمله دقیقاً مشکل ایرن را توصیف کرده است: «برخی افراد وام‌زندگی را نمی‌پذیرند تا زیر بدهی مرگ نروند.» سرزنش کردم: «بین چطور دست رد به سینه‌ی زندگی می‌زنی، می‌خواهی تا ابد از پنجره به بیرون نگاه کنی، از هیجان بپرهیزی، با دیگران درگیر نشوی و خود را در خاطرات جک غرق کنی.» نصیحتش کردم: «لازم نیست به سفری اقیانوسی بروی، راهی که در پیش گرفته‌ای، سفر را عاری از لذت می‌کند، چرا خودت

۱- Otto Rank: (۱۸۸۴-۱۹۲۹) روانشناس اتریشی و از نزدیک‌ترین دستیاران و همکاران فروید که بعدها از منتقدان او شد. او با انتشار کتاب *Trauma of Birth* در سال ۱۹۲۴، وجود اضطراب جدایی را در مرحله‌ی پیش از عقده‌ی ادیپ مطرح کرد که این مسئله با نظریه‌ی فروید مطابقت نداشت و راه این دو را جدا کرد. رولو می‌او را از مهم‌ترین پیشگامان روان‌درمانی اکزیستانسیال دانسته است - م.

2- Life-phobic

را درگیر هیچ و پوچ کنی، چرا دوست پیدا کنی، چرا به کسی علاقه مند بشوی، درحالی که سفر بالاخره به پایان می‌رسد؟»

افزایش تمایل ایرن به پذیرش هستی محدودش، تغییرات زیادی را موجب شد. درحالی که یک‌بار از جماعتی سرّی گفته بود که عزیزانشان را از دست داده بودند، حالا جمع دیگری با همان تجربه را طراحی می‌کرد که از افراد هدایت‌شده و روشن‌بینی تشکیل شده که به گفته‌ی او «از سرنوشتشان آگاهند.»

تحولی که بیش از هر چیز در او مطلوب بود، افزایش تمایلش به درگیر شدن با من بود. من برای ایرن مهم بودم. در این مورد شک نداشتم: ماه‌ها پیش از این گفته بود فقط به خاطر این ملاقات‌ها زنده است. و به‌رغم این نزدیکی، همیشه ارتباطمان غیرمستقیم بود و هرگز درگیر رویارویی «من - تو» واقعی نشده بودیم. همان‌طور که قبلاً در حین درمان گفته بود، کوشیده بود مرا بیرون از زمان نگاه دارد، حتی الامکان کمتر درباره‌ام بداند، تظاهر کند من داستانی در زندگی ندارم که آغازی داشته باشد و پایانی. اکنون این حالت تغییر کرده بود.

در ابتدای درمان، یک‌بار که به ملاقات والدینش رفته بود، نسخه‌ی مصوری از کتاب جادوگر اوز^۱ فرانک بام را دیده بود که در کودکی خوانده بود. در بازگشت گفت من شباهت ظاهری عجیبی با جادوگر اوز دارم. اکنون بعد از سه سال درمان، دوباره به تصویر کتاب نگاه کرده بود و این شباهت دیگر به نظرش قابل توجه نبود. حس کردم اتفاق مهمی در شرف وقوع است وقتی متفکرانه گفت: «شاید تو جادوگر نباشی. شاید جادوگری در کار نباشد. شاید...» و بیش از آنکه مخاطبش من باشم، با خود ادامه داد: «باید به‌سادگی نظرت را قبول کنم که من و تو فقط همسرانی در سفر زندگی هستیم که هر دو صدای زنگ را می‌شنویم.»

۱- The Wizard of Oz: نام رمانی به قلم فرانک بام (Frank Baum) (۱۹۰۰) که ویکتور فلمینگ در سال ۱۹۳۹ فیلمی براساس آن ساخت - م.

و من شک نداشتم که مرحله‌ی جدیدی از درمان در حال آغاز بود. هنگامی که در چهارمین سال درمان یک روز عصر وارد مطبم شد، مستقیم نگاهم کرد، نشست، دوباره نگاهم کرد و گفت: «عجیب است، اِرو، ولی به نظرم می‌آید خیلی کوچک‌تر شده‌ای!»

درس هفتم: رها کردن

جلسه‌ی نهایی‌مان خیلی معمولی گذشت، به استثنای دو اتفاق. اول اینکه ایرن مجبور شد تلفنی ساعت ملاقات را چک کند. با اینکه وقت ملاقاتمان اغلب به دلیل برنامه‌ی جراحی‌های او تغییر می‌کرد، در عرض این پنج سال یک‌بار هم نشده بود فراموشش کند. دوم اینکه درست پیش از جلسه به سردرد وحشتناکی گرفتار شدم. از آنجا که به‌ندرت سردرد می‌گیرم، حدس زدم این یکی باید به تومور مغزی جک مربوط باشد که اولین بار حضورش را با سردرد شدید اعلام کرده بود.

ایرن این‌طور شروع کرد: «تمام هفته داشتم فکر می‌کردم برنامه‌ای برای نوشتن درباره‌ی بعضی جنبه‌های کارمان نداری؟»

آن موقع غرق طراحی یک رمان بودم و اصلاً به نوشتن درباره‌ی او فکر نکرده بودم. ایرن را برایش گفتم و اضافه کردم: «و در هر حال، هیچ وقت نشده راجع به درمانی بنویسم که هنوز در جریان است. در جلاد عشق، زمانی شروع به نوشتن کردم که سال‌ها، یک دهه و حتی بیشتر، از پایان درمان گذشته بود و بگذار بهت اطمینان بدهم که اگر زمانی بخوام درباره‌ات بنویسم، پیش از شروع کار، ازت اجازه می‌گیرم...»

صحبتم را قطع کرد: «نه، اِرو، نه، من از اینکه درباره‌ام بنویسی نگران نیستم. از نوشتن نگرانم. دلم می‌خواهد داستاتم گفته بشود. چیزهای زیادی هست که درمانگران درباره‌ی درمان سوگواران نمی‌دانند. ازت می‌خواهم نه فقط از چیزهایی که من آموختم، بلکه از چیزهایی که خودت یاد گرفتی هم برای درمانگران دیگر بگویی.»

در هفته‌های پس از پایان درمان، نه تنها دلم برای ایرن تنگ شد، بلکه بارها و بارها خودم را در حالی یافتیم که داشتم راجع به نوشتن داستانش فکر می‌کردم. خیلی زود علاقه‌ام به سایر نقشه‌ها کمرنگ شد و شروع کردم به طراحی رئوس مطالب؛ ابتدایی‌ترین و ترتیب و بعد با سرسپردگی بیشتر.

چند هفته بعد، زمان آخرین ملاقاتم با ایرن برای بررسی نهایی بود. او به خاطر از دست رفتن رابطه‌مان به سوگ نشسته بود. مثلاً خواب می‌دید ملاقات‌هایمان هنوز ادامه دارد؛ گفت و گو با من را در ذهن مجسم می‌کرد و به اشتباه فکر کرده بود در مکان شلوغی چهره‌ام را دیده یا صدایم را شنیده که او را صدا می‌زدم. ولی هنگام ملاقات، دیگر اندوه ناشی از پایان درمان گذشته بود و داشت از زندگی و رابطه‌ی خوب با خود و دیگران لذت می‌برد. مخصوصاً از تغییری که در ادراک بینایی‌اش رخ داده بود، جا خورده بود: همه چیز دوباره جسمیت یافته بود، در حالی که سال‌ها محیط اطرافش را دو بُعدی می‌دید. به علاوه، رابطه‌اش با مردی به نام کوین که در چند ماه آخر درمان با او آشنا شده بود، نه تنها دوام آورده بود، بلکه حسابی گرم شده بود. وقتی گفتم تغییر عقیده داده‌ام و حالا به نوشتن راجع به درمانمان علاقه‌مندم، خشنود شد و موافقت کرد هر وقت کار به جایی رسید، پیش‌نویس‌های اولیه را مطالعه کند.

چند هفته بعد پیش‌نویس سی صفحه‌ی اول را برایش فرستادم و پیشنهاد کردم در کافه سن فرانسیسکو ملاقات کنیم و درباره‌اش حرف بزنیم. وقتی وارد کافه شدم و داشتم دنبالش می‌گشتم، اعصابم به شکل غیر قابل توصیفی برانگیخته بود. پیش از اینکه مرا ببیند، دیدمش و از فرصت استفاده کردم و به آهستگی به طرفش رفتم. دلم می‌خواست دورادور تماشايش کنم و از دیدن لباس روشنی که به تن کرده بود و قیافه‌ی راحت و بی‌خیالی که موقع مزه کردن کاپوچینو و ورق زدن روزنامه به خود گرفته بود، لذت ببرم. پیش رفتم. وقتی مرا دید، برخاست و مثل دو دوست قدیمی و صمیمی - که در واقع همین‌طور هم بود - همدیگر را در آغوش کشیدیم و گونه‌های هم را بوسیدیم. من هم کاپوچینو سفارش دادم. پس از نخستین جرعه، ایرن لبخندی زد و دستش را دراز کرد تا با دستمال، کف سفید نشسته بر سیلیم را پاک کند. دوست داشتم مراقبم باشد و کمی به جلو خم شدم تا فشار دستمال را بیشتر حس کنم.

وقتی کارش تمام شد، گفت: «حالا بهتر شد. سبیل سفید نمی خواهم. دلم نمی خواهد زودتر از موعد پیر شوی.» بعد دست نویسم را از کیفش درآورد: «ازش خوشم آمد. درست همان چیزی است که آرزو داشتم بنویسی.»

«این هم همان چیزی است که آرزو داشتم از تو بشنوم. ولی بهتر نیست اول نقشه‌مان را مرور کنیم و درباره‌ی کل پروژه حرف بزنیم؟» گفتم در بازنگری بعدی، یقین حاصل می‌کنم که هویتش مخفی خواهد ماند و هیچ‌یک از آشنایانش او را نخواهند شناخت. «چطور است یک مرد فروشنده‌ی آثار هنری معرفی‌ات کنم؟»

سری به نفی تکان داد. «دلم می‌خواهد همین که واقعاً هستم، باشم. چیزی برای پنهان کردن ندارم، کاری نکرده‌ام که شرمنده باشم. هر دومان می‌دانیم که اختلال روانی نداشتم: من مصیبت دیده بودم.»

چیزی در این پروژه بود که نگرانم می‌کرد و تصمیم گرفتم دلم را خالی کنم و به زبان بیاورمش: «ایرن، بگذار داستانی برایت بگویم.»

از مری، دوست خوبی برایش گفتم که روانپزشکی بی‌عیب و نقص و دلسوز بود و بیماری به نام هوارد داشت که ده سال درمانش کرده بود. هوارد به طرز وحشتناکی در کودکی مورد سوء استفاده واقع شده بود و مری برایش مادری کرد و کاری کرد کارستان. در سال‌های اول درمان، دست کم ده دوازده بار به دلیل اقدام به خودکشی، سوء مصرف مواد و بی‌اشتهایی شدید عصبی بستری شد. مری در کنارش ماند، کار عظیمی انجام داد و به عبارتی، در هر شرایطی همراهی‌اش کرد، از جمله اینکه کمکش کرد تا از دبیرستان، کالج و دانشکده‌ی خبرنگاری فارغ‌التحصیل بشود.

گفتم: «از خود گذشتگی مری در برابر هوارد، خارق‌العاده بود. گاهی می‌شد با تحفیف زیادی که در حق‌الزحمه قائل شده بود، هفته‌ای هفت بار ملاقاتش کند. در واقع، اغلب به او هشدار می‌دادم دارد زیادی مایه می‌گذارد و باید مراقب زمان لازم برای زندگی خصوصی خودش هم باشد. مطبش در خانه‌اش بود و همسرش به اینکه هوارد مزاحم یکشنبه‌هایشان هم بود و وقت

و انرژی زیادی از او می‌گرفت، معترض شده بود. هوارد مورد آموزشی بسیار خوبی بود و مری هر سال به عنوان بخشی از درس روانپزشکی پایه، در حضور دانشجویان پزشکی با او مصاحبه می‌کرد. برای مدت زمانی طولانی، شاید پنج سال، روی یک در سنامه‌ی روان‌درمانی کار کرد که درمان هوارد در آن نقش بسیار مهمی داشت. هر فصل کتاب براساس یکی از جنبه‌های کار با او (البته با هویت تغییر یافته) نوشته شده بود. و در تمامی این سال‌ها هوارد از مری ممنون بود و چه برای معرفی‌اش به دانشجویان پزشکی و دستیاران، و چه برای نوشتن درباره‌اش، به او اجازه‌ی تام داده بود.

«بالاخره کتاب تمام شد و کم مانده بود منتشر شود که هوارد (که حالا دیگر خبرنگاری شده بود که خارج از کشور کار می‌کرد، ازدواج کرده بود و دو فرزند داشت.) ناگهان اجازه‌اش را پس گرفت. در نامه‌ی کوتاهی فقط توضیح داده بود می‌خواهد آن بخش از زندگی‌اش را فراموش کند. مری توضیح خواست، ولی او حاضر نشد توضیح بیشتری بدهد و در نهایت رابطه را کاملاً قطع کرد. مری داشت دیوانه می‌شد، آن‌همه سال را وقف آن کتاب کرده بود و حالا چاره‌ای جز به فراموشی سپردنش نداشت. او تا چندین سال بعد، دلگیر و افسرده بود.

ایرن در حالی که ضربه‌های ملایمی بر دستم می‌زد تا ساکت کند، گفت: «ارو، ارو، منظورت را فهمیدم، می‌فهمم دلت نمی‌خواهد ماجرای مری تکرار بشود. ولی بگذار خیالت را راحت کنم: من فقط به تو اجازه نمی‌دهم که داستانت را بنویسی؛ من دارم ازت می‌خواهم که بنویسی‌اش. اگر نویسی، حسایی توی ذوقم می‌خورد.»

«این حرف قولت را دوقبضه می‌کند.»

«جدی می‌گویم. وقتی گفتم درمانگران زیادی هستند که برای درمان سوگواران نیاز به راهنمایی دارند، جدی بودم. تو از کارمان چیزهای زیادی یاد گرفتی، خیلی زیاد؛ و من دلم نمی‌خواهد این آموزش به تو ختم بشود.»

وقتی دید ابروهایم بالا رفت، اضافه کرد: «بله، بله، آخرش من هم فهمیدم. دیگر حسابی برایم جا افتاده است که قرار نیست تو همیشه این دوروبر باشی.»

درحالی که دفتر یادداشتی بیرون می آوردم، گفتم: «باشد. قبول دارم که از کارمان چیزهای زیادی یاد گرفته‌ام. و برداشت خودم از آن‌ها را به روی کاغذ می آورم. ولی می‌خواهم مطمئن بشوم صدای تو هم از این نوشته شنیده می‌شود. ایرن، ممکن است یک لحظه وقت بگذاری و نکات کلیدی را برایم خلاصه کنی، آن قسمت‌هایی که نباید از قلم بیندازم؟»

اعتراض کرد: «تو هم آن‌ها را به‌خوبی من می‌دانی.»
 «حرف‌های تو را می‌خواهم. همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام، در درجه‌ی اول ترجیح می‌دهم با هم بنویسیم، ولی از آنجا که تو این کار را نمی‌کنی، حالا دست کم یک اشاره‌ای بکن. یک جور تداعی آزاد، رئوس چیزهایی که در ذهنت است. برایم بگو از نظر تو کانون اصلی و محور کارمان چی بود.»

بی‌درنگ گفت: «تعهد؛ تو همیشه آنجا بودی، درحالی که به جلو خم شده بودی تا نزدیک تر بشوی. درست مثل یک دقیقه قبل که جلو آمدی تا کف کاپوچینو را از سیلت پاک کنم...»

«یعنی آن موقع من صورت تو را پاک می‌کردم؟»
 «دقیقاً! ولی یک جور خوب. نه خیالی و متافیزیکی. من فقط به یک چیز احتیاج داشتم: ازت می‌خواستم کنارم بمانی و با کمال میل خودت را در معرض اشعه‌ی مرگباری قرار بدهی که از من ساطع می‌شد. وظیفه‌ی تو این بود.»

ادامه داد: «درمانگران معمولاً این را نمی‌فهمند، هیچ کس جز تو نمی‌توانست این کار را بکند. دوستانم نمی‌توانستند کنارم بمانند. یا خودشان به اندازه‌ی کافی درگیر اندوه از دست دادن جک بودند یا می‌خواستند از آن تراوش مرگ دور شوند یا ترس از مرگ خودشان را پنهان کنند یا از

من می‌خواستند - یعنی راستی راستی ازم می‌خواستند - بعد از گذشت سال اول دیگر حالم خوب باشد.

«این کاری بود که تو به نحو احسن انجام دادی.» ایرن سریع و روان حرف می‌زد و فقط برای مزه کردن کاپوچینو مکث می‌کرد. «تو قدرت ایستادگی خوبی داری. کنارم ماندی. چیزی بیش از کنارم بودن، مرتباً مرا به جلوراندی، مجبورم کردی درباره‌ی هر چیزی، هر قدر هم شوم و ترسناک باشم، حرف بزنم. و اگر این کار را نمی‌کردم، به درستی حدس می‌زدی که درک احساسم را به تو واگذار می‌کنم.

«و کردارت مهم بود، کلمات به تنهایی کاری از پیش نمی‌بردند. به همین دلیل یکی از بهترین کارهایی که کردی، این بود که گفتی هر بار که واقعاً از دست عصبانی می‌شوم، باید یک جلسه‌ی اضافی با تو داشته باشم.»
وقتی مکث کرد، نگاهی به یادداشت‌هایم انداختم. «مداخله‌ی درمانی مفید دیگری هم به نظرت می‌آید؟»

«آمدنت به تشییع جنازه‌ی جک. تلفن‌هایت وقتی به سفرهای طولانی می‌رفتی برای اینکه ببینی حالم چطور است. نگه داشتن دستم وقتی به آن نیاز داشتم. این کار به خصوص موقعی ارزشمند بود که جک روبه‌مرگ بود. گاهی حس می‌کردم اگر دست‌های تو نباشد تا مثل لنگری مرا در ساحل زندگی نگه دارد، در فراموشی شناور و گم می‌شوم. بیشتر اوقات تو را یک جادوگر تصور می‌کردم، کسی که فراتر از زمان است و دقیقاً می‌داند چه اتفاقی قرار است بیفتد. این تصورم درباره‌ی تو فقط همین چند ماه پیش، که شروع کردی به کوچک شدن، کمرنگ شد. با وجود این در تمام این مدت، یک احساس متضاد و ضد جادوگری هم با من بود: این احساس که تو هیچ دستورالعمل، هیچ قانون و هیچ برنامه‌ی از پیش تنظیم شده‌ای نداری. درست مثل اینکه فی‌البداهه کار کنی.»

درحالی که تندتند یادداشت می‌کردم، پرسیدم: «این فی‌البداهه بودن چه احساسی در تو ایجاد می‌کرد؟»

«بعضی وقت‌ها خیلی ترسناک بود. دلم می‌خواست تو جادوگر اوز باشی. من گم شده بودم، دلم می‌خواست تو راه بازگشت به خانه در کانزاس را بدانی. گاهی به خاطر تردیدهایت بدگمان می‌شدم. نمی‌دانستم فی البداهه بودند واقعی است یا درست مثل جادوگران به آن نظاهر می‌کنی.

«یک چیز دیگر: تو می‌دانستی چقدر اصرار دارم همه چیز را برای خودم برنامه‌ریزی کنم. برای همین فکر می‌کردم این فی البداهه بودند با من یک نقشه است، نقشه‌ای محتاطانه برای خلع سلاح من.

«یک فکر دیگر... تو می‌خواهی این جووری درهم‌وبرهم حرف بزنی، اِرو؟»

«دقیقاً همین را می‌خواهم، ادامه بده.»

«وقتی از بیهوشی‌های دیگر یا از یافته‌های تحقیقت برایم می‌گفتی، می‌دانستم که سعی می‌کنی بهم اطمینان خاطر بدهی و به‌ندرت کمکم می‌کردی پذیرم که در میانه‌ی یک فرایند هستم، که دارم از مراحل ذهنی مشخص عبور می‌کنم، همان‌طور که زنان دیگری این کار را کرده‌اند. ولی معمولاً چنین اظهار نظرهایی باعث می‌شد حس کنم تحقیر شده‌ام. مثل این بود که مرا عادی و پیش‌پاافتاده بدانی. وقتی فی البداهه کار می‌کردیم، هرگز احساس عادی بودن نداشتم. آن مواقع خاص و منحصر به فرد بودم. ما را همان را با هم پیدا می‌کردیم.»

«نکات مفید دیگر؟»

«باز هم، چیزهای ساده. شاید حتی یادت هم نباشد، ولی در پایان یکی از اولین جلسات، وقتی داشتم از در بیرون می‌رفتم، دست را بر شانه‌ام گذاشتی و گفتی: 'من هم در این راه کنارت می‌مانم.' هیچ وقت آن جمله را فراموش نمی‌کنم. حمایت بسیار نیرومندی بود.»

«یادم هست، ایرن.»

«و گاهی وقت‌ها که روبه‌راه کردن، روانکاوی و تعبیر و تفسیر کردن من را کنار می‌گذاشتی و حرف ساده و روراستی مثل این می‌زدی که

ایرن، تو داری یک کابوس را پشت سر می گذاری، یکی از بدترین هایی که می توانم تصور کنم، خیلی کمکم می کرد. و بهترینش وقتی بود که اضافه می کردی - گرچه دفعاتش آن قدر که باید کافی نبود - مرا به خاطر شجاعتم در استقامت به خرج دادن تحسین می کنی و برایم احترام قائلی.»

همین طور که داشتم فکر می کردم چیزی درباره ی شجاعتش بگویم، نگاهم را بالا آوردم و دیدم دارد به ساعت مچی اش نگاه می کند و شنیدم که می گوید: «اوه، خدای من، باید بروم.»

پس او بود که ختم جلسه را اعلام می کرد. اقتدارم تا کجا که سقوط نکرده بود! برای یک لحظه شیطان به گوشم خواند که قشقرق راه بیندازم و اعتراض کنم که دارد مرا از سر باز می کند، ولی تصمیم گرفتم بچه نشوم. «می دانم داری به چی فکر می کنی، اِرو.»

«به چی؟»

«شاید این عوض شدن نقش ها برایت جالب است. یعنی این منم که جلسه را ختم می کنم، نه تو.»

«مثل همیشه درست حدس زدی، ایرن.»

«می توانی چند دقیقه اینجا بمانی؟ برای ناهار سر خیابان با کوین قرار دارم و می توانم با خودم بیاورمش تا تو را ببیند. دلم می خواهد این کار را بکنم.»

وقتی منتظر بودم ایرن همراه کوین برگردد، کوشیدم توصیف او را از درمان با توصیف خودم تطبیق بدهم. از نظر او، من بیش از هر چیز با متعهد ماندن و بی توجهی نکردن به هر گفتار و کردارش، یاری رسان بوده ام. و با گرفتن دستش، با درمان فی البداهه، با تأکید بر هراسناک بودن آزمایش سختی که از سر می گذراند و با قولی که برای ماندن در کنار او داده بودم، کمکش کرده بودم.

از این ساده‌سازی جا خوردم. قطعاً رویکرد درمانی من خیلی غامض تر و معنی دارتر بود! ولی هرچه بیشتر به آن فکر کردم، بیشتر به این نتیجه رسیدم که حق با ایرن است.

بی‌شک راجع به «تعهد»، یعنی مفهوم کلیدی روان‌درمانی‌ام، حق با او بود. از همان ابتدای کار به این نتیجه رسیده بودم تعهد کاراترین چیزی است که می‌توانم به ایرن پیشکش کنم. و این فقط به معنای خوب گوش دادن یا تشویق به تخلیه‌ی هیجانی یا تسلی دادنش نبود. بلکه به این معنا بود که تا جایی که می‌توانم به او نزدیک شوم، بر «فضای میان ما» (عبارتی که به صورت مجازی در هر بار ملاقات با ایرن به کار می‌بردم)، و بر «اینجا و اکنون» تمرکز کنم: یعنی بر رابطه‌ی میان او و من در اینجا (در این مطب) و اکنون (در همین لحظه).

حالا برای من، تمرکز بر اینجا و اکنون با بیمارِانِ جوای درمان به دلیل مشکلات ارتباطی یک چیز است و آنچه آن موقع از ایرن برای بررسی اینجا و اکنون می‌خواستم، یک چیز دیگر. تصور کنید: آیا هم نامعقول و هم بی‌ادبانه نیست که از زنی که سخت‌ترین شرایط ممکن را پشت سر می‌گذارد (زنی که همسرش به دلیل تومور مغزی در بستر مرگ است و در عین حال به سوگ مادر، پدر، برادر و پسر خوانده‌اش نشسته است). انتظار داشته باشید توجهش را به جزئی‌ترین تغییرات رابطه‌اش با یک متخصص که اندکی می‌شناسدش معطوف کند؟

با وجود این من درست همین کار را کردم. از همان نخستین جلسات آغازش کردم و لحظه‌ای هم کوتاه نیامدم. بدون استثنا در هر جلسه درباره‌ی جنبه‌ای از ارتباطمان می‌پرسیدم. «چقدر در این اتاق با من احساس تنهایی می‌کنی؟» «امروز چقدر خودت را به من نزدیک یا دور از من حس می‌کنی؟» اگر همان‌طور که اغلب پیش می‌آمد می‌گفت: «حس می‌کنم فرسنگ‌ها دورم»، قطعاً مستقیماً به این حس اشاره می‌کردم. «امروز دقیقاً کی برای اولین بار متوجه این حس شدی؟» یا «چه گفتم یا چه کاری از من سرزد که این فاصله را بیشتر کرد؟» و بیش از همه: «چه کنیم تا این فاصله کم بشود؟»

می‌کوشیدم به پاسخ‌هایش توجه کنم. اگر جواب می‌داد: «بهترین کار برای نزدیک‌تر شدنمان این است که رمانی برای خواندن به من معرفی کنی.» همیشه کتابی را نام می‌بردم. اگر می‌گفت ناامیدی‌اش بیش از آن است که به سخن درآید و بیشترین کاری که می‌توانم بکنم این است که فقط دستش را بگیرم، در آن صورت صندلی‌ام را نزدیک‌تر می‌بردم و دستش را می‌گرفتم، گاه یکی دو دقیقه و گاه ده پانزده دقیقه. گاهی نگه داشتن دستش ناراحت می‌کرد، نه به دلیل تمامی ممنوعیت‌های قانونی برای لمس بیمار؛ و اگذار کردن قضاوت بالینی و خلاق خود به چنین نگرانی‌هایی عمیقاً فریبکارانه است؛ بلکه به این دلیل ناراحت می‌شدم که این کار همیشه به حالش مؤثر بود؛ باعث می‌شد حس کنم جادو گرم، فردی هستم با نیروهای خارق‌العاده و ناشناخته. بالاخره چند ماه پس از تدفین جک، این نیاز برطرف شد و دیگر نخواست دستش را بگیرم.

در تمامی طول درمانمان، تعهدم را پی‌گرفتم. حاضر نشدم عقب‌نشینی کنم. وقتی می‌گفت «کرختم؛ نمی‌خواهم حرف بزنی؛ نمی‌دانم امروز برای چی اینجا هستم.» با جمله‌ای شبیه به این پاسخ می‌دادم: «ولی اینجا هستی. بخشی از تو می‌خواهد اینجا باشد و من امروز می‌خواهم با آن بخش صحبت کنم.»

هرجا ممکن بود، وقایع را به معادل‌های اینجا و اکنونی‌شان ترجمه می‌کردم. مثلاً آغاز و پایان هر جلسه را در نظر بگیرد. بارها پیش می‌آمد که ایرن وارد مطب می‌شد و بدون اینکه حتی نگاهی به من بیندازد، به سرعت به سوی صندلی‌اش می‌رفت. به ندرت از این موضوع می‌گذشتم. ممکن بود بگویم: «اوه، پس قرار است یکی از آن جلسات باشد،» و بر اکراهش در نگاه کردن به من تمرکز می‌کردم. گاهی پاسخ می‌داد: «نگاه کردن به تو، واقعیات می‌کند و این به آن معناست که باید به زودی بمیری.» یا «نگاه کردن به تو باعث می‌شود احساس درماندگی کنم و به تو قدرت فراوانی در برابر من می‌دهد.» یا «اگر بهت نگاه کنم، ممکن است بخواهم

بیوسمت.» یا «در چشمانت این حس را خواهم خواند که می‌خواهی زودتر حالم خوب بشود.»

در انتهای هر جلسه هم مسئله داشتیم: او از اینکه در مورد زمان ترک مطب، دقت زیادی داشتم و کوتاه نمی‌آمدم، بیزار بود. هر پایانی برایش شبیه مرگ بود. در سخت‌ترین دوره‌ها، از نگهداری تصاویر در ذهنش ناتوان بود و می‌ترسید به محض اینکه از میدان دیدش خارج بشوم، دیگر وجود نداشته باشم. به‌علاوه پایان جلسات برای او نشانه‌ی این بود که چقدر کم برایش ارزش قائلم، چقدر کم برایم اهمیت دارد و چقدر سریع می‌توانم کار با او را تمام کنم. تعطیلات یا سفرهای کاری‌ام بی‌برو برگرد مشکلاتی چنان اساسی ایجاد می‌کرد که در چند مورد لازم شد رابطه را با تماس تلفنی ادامه دهم.

همه چیز گندمی بود برای آسیاب اینجا و اکنون: آرزویش برای اینکه از او تعریف کنم؛ بگویم به او بیش از سایر بیمارانم می‌اندیشم؛ تصدیق کنم که ما درمانگر و بیمار نیستیم و به‌عنوان یک زن برایم خواستنی است. معمولاً تمرکز بر اینجا و اکنون در روان‌درمانی فایده‌های زیادی دارد. حس نزدیکی و بی‌واسطگی را به جلسه‌ی درمان می‌آورد. اطلاعات حاصل از آن، بسیار دقیق‌تر از داده‌هایی است که با تکیه بر دیدگاه‌های ناقص و همیشه در حال تغییر بیمار در مورد گذشته به دست می‌آید. از آنجا که نحوه‌ی برقراری ارتباط هر فرد با اینجا و اکنون، نمونه‌ی کوچکی از نحوه‌ی برقراری ارتباطات گذشته و فعلی‌اش با دیگران است، به‌محض آنکه رابطه‌اش با درمانگر گسترده شود، مشکلات ارتباطی نیز با رنگ‌های زنده جان می‌گیرد و خود را آشکار می‌سازد. به‌علاوه، درمان جدی‌تر و جذاب‌تر می‌شود؛ جلسه‌ی درمان فردی یا گروهی با تمرکز بر اینجا و اکنون، هرگز سرد و بی‌روح نیست. اینجا و اکنون، آزمایشگاه و میدان امنی برای بیمار فراهم می‌آورد تا رفتارهای جدید را پیش از آزمودن در جهان خارج، در آن محک بزند.

ولی از همه‌ی این فواید مهم‌تر این بود که رویکرد اینجا و اکنونی، به شکل‌گیری صمیمیتی عمیق میان ما سرعت بخشید. رفتار ظاهری ایرن – سرد، منع‌کننده، بی‌نهایت توانا و متکی به نفس – دیگران را از نزدیک شدن به او باز می‌داشت. وقتی همسرش در شرف مرگ بود و او را در یک دوره‌ی گروه‌درمانی شش ماهه وارد کردم، دقیقاً همین اتفاق افتاد. گرچه ایرن به سرعت احترام اعضای گروه را برانگیخت و کمک قابل ملاحظه‌ای برای دیگران بود، کم‌تر چیزی در مقابل دریافت کرد. استغنائی بی‌حد و حصری که از خود نشان می‌داد، به دیگر اعضای گروه می‌گفت که هیچ نیازی به آنان ندارد.

تنها همسرش از این ظاهر منع‌کننده عبور کرده بود؛ فقط او ایرن را به چالش طلبیده بود و یک رویارویی ژرف و صمیمی طلب کرده بود. و تنها با او بود که ایرن می‌توانست بگریزد و به دختر بچه‌ی گمشده‌ی درونش اجازه‌ی حرف زدن بدهد. و با مرگ جک، او این عیار صمیمیت را از دست داده بود. می‌دانستم جسورانه است، ولی می‌خواستم من مبدل به عیارش بشوم.

آیا می‌خواستم جای همسرش را بگیرم؟ سؤال احمقانه و تکان‌دهنده‌ای بود. نه، هرگز به چنین چیزی فکر نکرده بودم. ولی دلم می‌خواست یکی دو ساعت در هفته، جزیره‌ای از صمیمیت فراهم کنم، مکانی که بتواند در آن وضعیت ذهنی تثبیت‌شده‌ی یک جراح ماهر را به دور افکند و آشکارا بجنگد و زخم‌پذیر باشد. به تدریج، خیلی آرام، توانست به احساس درماندگی معترف شود و برای کسب آرامش به من رو کند.

وقتی پدرش به فاصله‌ی کمی بعد از جک از دنیا رفت، فکر مراجعت به خانه برای شرکت در مراسم تدفین، همه‌ی ذهنش را فرا گرفت. فکر روبه‌رو شدن با مادر گرفتار آلزایمر و دیدن گور کنده‌شده برای پدر در مجاورت سنگ مزار برادر را نمی‌توانست تاب آورد. من پذیرفتم و اکیداً توصیه کردم به این سفر نرود. در عوض درست هم‌زمان با مراسم تدفین، جلسه‌ای ترتیب دادم و از او خواستم عکس‌های پدرش را با خود بیاورد و تمامی آن

ساعت را با یادآوری خاطراتی که از وی داشت، گذرانیدیم. تجربه‌ی غنی و نیرومندی بود و بعدها ایرن به خاطر آن از من تشکر کرد.

مرز میان صمیمیت و اغواگری کجا بود؟ آیا ممکن بود بیش از اندازه به من وابسته بشود؟ آیا هرگز قادر بود جدایی را تاب بیاورد؟ آیا انتقال نیرومندی که همسر را تداعی می‌کرد، قابل حل و کمرنگ‌شدنی بود؟ با این فکر خود را سرزنش می‌کردم، اما تصمیم گرفتم دلواپسی را به بعد موکول کنم.

تمرکز بر اینجا و اکنون در کارم با ایرن، هرگز سخت نبود. او به طرز خارق‌العاده‌ای سخت‌کوش و با استعداد بود. در تمام مدتی که با او کار می‌کردم، حتی یک‌بار هم اظهار نظرهای مقاومت‌کننده و قابل‌پیش‌بینی‌ای نظیر «این بی‌معنی است... بی‌ربط است... موضوع اصلاً تو نیستی... تو همه‌ی زندگی من نیستی، من تو را فقط دو ساعت در هفته می‌بینم؛ همسر همین دو هفته پیش فوت کرده است، چرا برای بیان احساسی که درباره‌ی تو دارم، مرا تحت فشار قرار می‌دهی؟ این دیوانگی است... این همه سؤال فقط برای طرز نگاه کردنم به تو یا وارد شدنم به مطب؟ این جزئیات ارزش صحبت کردن ندارند. چیزهای خیلی مهم‌تری در زندگی من جریان دارند.» از او نشنیدم. برعکس، او به سرعت کاری را که در صدد انجامش بودم درمی‌یافت و در طول درمان، برای همه‌ی کوشش‌هایی که به قصد نزدیک‌تر شدن به او انجام می‌دادم، سپاسگزار بود.

نظرش در مورد درمان «فی‌البداهه» ام، بسیار برایم معتنم بود. بعد از آن بود که خود را در شرایطی یافتم که ادعا می‌کردم «درمانگر خوب باید برای هر بیمار، درمان جدیدی ابداع کند.» این دیدگاه بسیار افراطی بود، حتی افراطی‌تر از پیشنهادی که یونگ سال‌ها پیش کرده بود و گفته بود ما برای هر بیمار، «زبان» درمانی جدیدی ابداع می‌کنیم. ولی مواضع افراطی، مختص این زمانه‌ی افراطی است.

جنبش معاصر برای مراقبت‌های بهداشتی از پیش تنظیم شده، تهدید خطرناکی برای رشته‌ی روان‌درمانی محسوب می‌شود. دستورالعمل‌های آن را در نظر بگیرید: (۱) این درمان‌ها به شکلی غیر واقعی کوتاهند و به جای تمرکز بر تعارضاتی که پدید آورنده‌ی نشانه‌ها هستند، منحصراً بر نشانه‌های ظاهری تکیه می‌کنند؛ (۲) چنین درمانی واقعاً ارزان است (که این هم برای متخصصانی که سال‌های متمادی برای آموزش‌های عمیق وقت صرف کرده‌اند و هم برای بیمارانی که مجبور می‌شوند برای مشاوره به درمانگرانی با آموزش ناکافی روی آورند، نوعی تنبیه محسوب می‌شود)؛ (۳) چنین درمانگرانی، از مدل طبی تقلید می‌کنند و همان ماجرای تعیین اهداف دقیق شبه‌طبی و ارزیابی‌های هفتگی آن هدف‌ها را در پیش می‌گیرند؛ و (۴) چنین درمانگرانی تنها به درمان‌های معتبر تجربی^۱ خواهند پرداخت و روش‌های دقیق و کوتاه‌مدت رفتاری - شناختی را که به تخفیف علایم بیماری منجر می‌شوند ترجیح می‌دهند.

ولی هیچ‌یک از این حملات غیر منصفانه و فاجعه‌باری که به رشته‌ی روان‌درمانی می‌شود، به اندازه‌ی گرایش به پروتکل‌های درمانی بدفراجم نیست. به این ترتیب، در بعضی از برنامه‌های بهداشتی و مربوط به HMO، درمانگر باید طرحی از پیش تعیین شده را در یک دوره‌ی درمانی پی بگیرد، گاهی حتی عناوینی که باید در هر جلسه مطرح شود نیز از پیش برنامه‌ریزی شده است. مجریان تشنه‌ی سود مراقبت‌های بهداشتی و مشاوران گمراه‌کننده‌شان فکر می‌کنند درمان موفق، ناشی از کارکرد اطلاعاتی است که مبادله می‌شود، نه نتیجه‌ی رابطه‌ی میان درمانگر و بیمار. این خطایی است بزرگ.

از هشتاد زن و مرد سوگواری که پیش از ملاقات ایرن، بررسی‌شان کرده بودم، حتی یکی مانند او نبود. یک نفر هم نبود که مجموعه‌ای از فقدان‌های

1- Empirically Validated Therapies (EVTs)

۲- به پانویشت صفحه‌ی ۸۶، داستان تسکین از نوع جنوبی مراجعه کنید.

اخیر و روی هم انباشته شده (همسر، پدر، مادر، دوست، فرزندخوانده) رنجش بدهد. هیچ یک به خاطر از دست دادن زود هنگام برادر یا خواهری عزیز، به اندازه‌ی ایرن صدمه نخورده بود. هیچ کدام رابطه‌ی مبتنی بر وابستگی دوطرفه‌ای را که میان او و همسرش بود، نداشت. هیچ یک شاهد خورده شدن بیرحمانه و نابودی ذره‌ذره‌ی همسرش بر اثر تومور مغزی نبود. هیچ یک طیب نبودند تا به خوبی از ماهیت و پیش آگهی بیماری همسرشان آگاه باشند.

نه، ایرن منحصربه‌فرد بود و نیازمند درمانی بی نظیر که من و او باید با یکدیگر می‌ساختیمش. و این طور نبود که من و او درمانی بسازیم و بعد پیاده‌اش کنیم، درست برعکس: پروژه‌ی شکل دادن به درمانی جدید و منحصربه‌فرد، خودش درمان بود.

به ساعت نگاه کردم. ایرن کجا رفته بود؟ به سمت درِ کافه راه افتادم و به بیرون سرک کشیدم. آنجا بود، داشت قدری آن طرف تر، دست در دست مردی که حتماً کوین بود، قدم می‌زد. ایرن و یک مرد، دست در دست هم. چنین چیزی ممکن بود؟ به ساعات بی‌شماری اندیشیدم که صرف کرده بودم تا به او اطمینان خاطر دهم که او محکوم به تنها ماندن نیست، که بالاخره مرد دیگری به زندگی‌اش خواهد آمد. خدایا، چقدر کله شق بود! و یک لشکر فرصت برایش بود: از همان زمان فوت همسرش، صفی طولانی از خواستگاران جذاب و مناسب برایش تشکیل شده بود.

هر مرد را به سرعت و به دلیل یا دلایلی که انگار فهرست بی‌پایانی از آن‌ها داشت، رد می‌کرد. «جرئت نمی‌کنم دوباره عاشق بشوم، چون نمی‌توانم یک فقدان دیگر را تحمل کنم.» (این دلیل که همیشه در رأس فهرست بود، باعث می‌شد هر مردی را که کمی مسن تر از خودش بود یا در بهترین شرایط سلامت جسمانی نبود، بی‌معطلی رد کند.) «نمی‌خواهم مردی را با دوست داشتن، مجازات کنم.» «حاضر نیستم به جک خیانت کنم.» همه‌ی مردها

را غیر منصفانه با جک که جفت تمام عیار و ازلی اش می دانست (چون جک خانواده‌ی او را می شناخت؛ برادرش او را دست چپین کرده بود؛ و نمادی از آخرین حلقه‌ی اتصال با برادر و پدر مرده و مادر در حال احتضارش بود)، مقایسه می کرد. به علاوه، ایرن متقاعد شده بود که دیگر مردی وجود ندارد که قادر به درک او باشد، دیگر مردی وجود ندارد که مثل دهقان فراست، بیل خاک آلود را به آشپزخانه نیاورد. مگر کسی که به تازگی عزیزی را از دست داده باشد، کسی که آگاهی تیزبینانه‌ی از سرنوشت نهایی اش و ارزشمندی زندگی پیدا کرده باشد.

تا بخواهید مشکل پسند بود. معیارهای غیرممکنی که ردیف می کرد، کم کم داشت صبرم را لبریز می کرد: کاملاً سالم. ورزشکار. خوش اندام. جوان تر از خودش. تازه به سوگ نشسته. فوق العاده حساس به هنر، ادبیات و نگرانی‌های اگزیستانسیال. به بیوه‌های دیگری فکر می کردم که با آن‌ها کار کرده بودم و حاضر بودند هر چه دارند بدهند تا یکی از همین مردهایی که ایرن به راحتی رد می کرد، کوچک‌ترین توجهی به شان نشان دهد. تمام سعی‌ام را کردم تا این افکار را نزد خود نگاه دارم، ولی هیچ چیز از نظر او پنهان نمی ماند، حتی افکار بر زبان نیامده‌ام. به خاطر آرزویی که برای نزدیک شدنش به یک مرد داشتم، سرزنش می کرد. شکایت می کرد که: «تو داری سعی می کنی مرا مجبور به مصالحه کنی!»

شاید او هم این خطر را که من حس کرده بودم، حس کرده بود: اینکه هرگز مرا رها نکند. معتقد بودم دلبستگی اش به من، مهم‌ترین عامل عهد نبستن با مردی دیگر است. خدایا، آیا بار او برای همیشه بر دوشم می ماند؟ شاید این مجازاتم بود برای این چنین مهم شدن در نظر او.

و بعد کوبین وارد زندگی اش شد. از همان ابتدا می دانست که او مردی است که در جست و جویش بوده است. از این خاطر جمعی و پیش آگاهی اش شگفت زده بودم. به همه‌ی آن معیارهای غیرممکن و مضحکی که ردیف کرده بود، فکر کردم. خب، مثل اینکه کوبین همه‌شان را داشت، یا شاید

بعضی شان را: جوانی، سلامت کامل، حساسیت، حتی عضو انجمن سوگواران سِری بود. همسرش سال پیش فوت کرده بود و او و ایرن، داغ یکدیگر را به خوبی درک می کردند و همدلی داشتند. همه چیز به سرعت روبه راه شد و من برای ایرن و همین طور برای رهایی خودم، خیلی خوشحال بودم. پیش از ملاقات با کَوین، او کاملاً کارایی بالای خود را در دنیای خارج باز یافته بود، ولی گوشه گیری و اندوه درونی عمیق و تقریباً وصف ناپذیری هنوز با او بود. حالا آن هم به سرعت برطرف شده بود. آیا به خاطر آشنایی با کَوین بهبود یافته بود؟ یا به این دلیل توانسته بود ارتباط بهتری با او برقرار کند که بهبود یافته بود؟ یا هر دو؟ هرگز نفهمیدم.

و حالا داشت کَوین را می آورد که مرا ببیند.

آمدند، دارند داخل کافه می شوند. دارند به سمت من می آیند. چرا عصبی هستم؟ نگاهش کن: خوش قیافه است، قد بلند، قوی، انگار هر روز قبل از صبحانه در یک تریاتلون^۱ شرکت می کند، دماغش را بین... باور نکردنی است... کجا می شود از این دماغ ها خرید؟ کافیه، کَوین، دیگر دستش را ول کن. تا همین جا کافیه! حتماً در این مرد هم چیزی هست که آدم نپسندد. اوف، حالا باید باهاش دست بدهم. چرا دست هایم این قدر عرق کرده است؟ نکند متوجه بشود؟ اصلاً کی اهمیت می دهد که این مرد متوجه چی می شود؟

شنیدم ایرن می گوید: «ارو، این کَوین است. کَوین، ارو.»

لبخند زدم، دستم را جلو بردم و با آرواره های به هم فشرده، با او احوالپرسی کردم. اندیشیدم: لعنت به تو، بهتر است خوب ازش مراقبت کنی. و لعنتی، بهتر است فکر مردن هم به سرت نزنند.

۱- مسابقاتی شامل ورزش های سه گانه ی شنا، دوچرخه سواری و دو که پی در پی برگزار می شود - م.

رویاری دوجانبه

«خلاصه اینکه دیگر مایوس شده‌ام، دکتر لش . هیچ مردی باقی نمانده، اگر هم چهل سال را گذرانده‌اند و هنوز مجردند، مسلماً یک جای کارشان ایراد دارد — محافظه کاری، طرد شدن، مریضی — یک زن دیگر نمی‌خواسته‌شان و بیرونشان انداخته، شیرشان را هم کشیده است. سه مرد آخری که ملاقات کردم، حقوق بازنشستگی هم نداشتند. اوف. کی می‌تواند به‌شان احترام بگذارد؟ تو می‌توانی؟ شرط می‌بندم کلی پول برای بازنشستگی‌ات کنار گذاشته‌ای، نه؟ او، نگران نباش، می‌دانم که به این سؤال جواب نمی‌دهی. من سی و پنج سالم است. در حالی از خواب بیدار می‌شوم که دارم به یک سه و یک پنج بزرگ فکر می‌کنم. نصف عمرم گذشته است. هرچه بیشتر به شوهر قبلی‌ام فکر می‌کنم، بیشتر به این نتیجه می‌رسم که او مرا کشته است. ده سال از زندگی‌ام

را کشته، مهم‌ترین ده سال زندگی‌ام را. ده سال... نمی‌توانم بهش فکر نکنم. مثل یک کابوس بد است، او می‌رود، من بیدار می‌شوم، دوروبرم را نگاه می‌کنم، سی و پنج ساله‌ام، زندگی‌ام نابود شده است... همه‌ی مردهای به‌دردبخور را قبلاً برده‌اند.»

[چند لحظه سکوت]

«چی تو فکر می‌گذرد، میرنا؟»

«فکر می‌کنم گیر افتاده‌ام... فکر می‌کنم چطور است به آلاسکا بروم که نسبت مرد به زن بالاتر است. یا مثلاً به دانشکده‌ی بازرگانی... آنجا هم مردها بیشترند.»

«همین‌جا در همین اتاق بمان، میرنا. از اینکه امروز اینجا هستی،

چه احساسی داری؟»

«منظورت چیه؟»

«همان منظوری که همیشه دارم. سعی کن درباره‌ی آنچه اینجا بین

ما می‌گذرد، صحبت کنی.»

«بی‌فایده است! صدوپنجاه دلار دیگر هم باد هوا شد و من احساس

بهتری ندارم.»

«پس امروز هم کارم بی‌نتیجه بوده. پولت را گرفته‌ام و هیچ کمکی

نکرده‌ام. بگو ببینم، میرنا، سعی کن...»

میرنا با یک ترمز به‌موقع کنار کشید تا به کامیونی که به سمت او منحرف شده بود، برخورد نکند. سرعتش را زیاد کرد، از شسبقت گرفت و فریاد زد: «بی‌شعور!»

نوار را خاموش کرد و چند نفس عمیق کشید. چند ماه پیش، بعد از گذشت اولین جلسات، روانپزشک جدیدش، دکتر ارنست لش، شروع کرد به ضبط جلساتشان و هر جلسه نوار را به او می‌داد تا هفته‌ی بعد که برای جلسه‌ی بعدی مراجعه می‌کند، موقع رانندگی و در طول راه بهش گوش کند. او هر هفته کاست را پس می‌آورد و دکتر جلسه‌ی بعد را روی آن ضبط می‌کرد. گفته بود برای گذراندن وقت از لوس آلتوس تا سن فرانسسکو خوب است. میرنا

مطمئن نبود این طور باشد. جلسات به خودی خود بی فایده بود و گذراندنشان برای بار دوم، بی فایده تر. کامیون دوباره به او رسیده بود و داشت چراغ می زد که سبقت بگیرد. درحالی که کنار می کشید و مسیرش را عوض می کرد، به راننده لعنت فرستاد و انگشتش را نشان داد. اگر به خاطر گوش دادن به نوار حواسش پرت می شد و تصادف می کرد، چی؟ می توانست از روانپزشکش شکایت کند؟ به دادگاه بکشدش؟ این فکر لبخندی بر لبانش آورد. تکیه داد، کاست را چند ثانیه به عقب برگرداند، بعد روشنش کرد.

«همین جا در همین اتاق بمان، میرنا. از اینکه امروز اینجا هستی، چه احساسی داری؟»

«منظورت چیه؟»

«همان منظوری که همیشه دارم. سعی کن درباره ی آنچه اینجا بین

ما می گذرد، صحبت کنی.»

«بی فایده است! صدوپنجاه دلار دیگر هم باد هوا شد، و من احساس

بهتری ندارم.»

«پس امروز هم کارم بی نتیجه بوده. پولت را گرفته ام و هیچ کمکی

نکرده ام. بگو ببینم، میرنا، سعی کن این ساعتان را دوباره مرور کنی و

این سؤال را جواب بدهی: امروز چه کار می توانستم بکنم؟»

«من از کجا بدانم؟ تو برای همین پول می گیری، مگر نه؟ و خوب

هم پول می گیری.»

«می دانم نمی دانی، میرنا. ولی می خواهم از تخیلت استفاده کنی.

امروز چه کمکی می توانستم بکنم؟»

«می توانستی مرا به یکی از مریض های پولدار مجردت معرفی کنی.»

«روی تی شرت من نوشته 'بنگاه همسریابی'؟»

میرنا زیر لبی گفت: «حرامزاده»، و نوار را خاموش کرد. «من ساعتی صدوپنجاه دلار به تو می دهم که این مزخرفات را تحویل بدهی؟» نوار را عقب برد و دوباره گوش داد.

«...امروز چه کمکی می توانستم بکنم؟»

«می توانستی مرا به یکی از مریض های پولدار مجردت معرفی کنی.»

«روی تی شرت من نوشته 'بنگاه همسریابی'؟»

«اصلاً بامزه نبود، دکتر.»

«نه، حق با توست. متأسفم. چیزی که باید می گفتم این بود که تو

خیلی از من و از اینکه بگویی چه احساسی به من داری، دور مانده ای.»

«تو، تو، تو. چرا همیشه احساسم نسبت به تو؟ تو مطرح نیستی،

دکتر لش. من قرار نیست از تو وعده ی ملاقات بگیرم، گرچه ممکن است

اون طوری بیشتر از کاری که حالا داریم می کنیم، عایدم بشود.»

«بگذار دوباره مرورش کنیم، میرنا. تو از اول پیش من آمدی و گفתי

می خواهی برای رابطات با مردان کاری بکنی. در اولین جلسه مان برایت

گفتم که بهترین کمکی که برای بررسی رابطات با دیگران می توانم بکنم،

این است که بر رابطه ی خودمان درست اینجا، در این مطب تمرکز کنم.

فضای این مطب، مکان امنی است یا باید باشد و امیدوارم بتوانی در آن

آزادانه تر از هر جای دیگری صحبت کنی. و در این مکان امن، می توانیم

چگونگی ارتباط با یکدیگر را بررسی کنیم. چرا درک این موضوع این قدر

سخت است؟ پس باز به دنبال احساسات نسبت به من بگرد.»

«قبلاً گفتم 'مأیوس کننده است.'»

«سعی کن شخصی ترش کنی، میرنا.»

«مأیوس کننده، شخصی است.»

«آره، از یک جهت شخصی است، از احوال درونی ات به من می گوید.

چیزهایی توی ذهنت چرخ می زند، می دانم. و وقتی اینجا هستی هم

به چرخ زدن ادامه می دهد. من هم با تو گیج می شوم. و درماندگی ات

را حس می کنم. ولی لغت «مأیوس کننده» چیزی درباره ی ما به من

نمی گوید. به فضای میان ما فکر کن. سعی کن یکی دو دقیقه در آن

بمانی. امروز این فضا چه جوری است؟ منظورت از آن حرف که گفתי از

بیرون رفتن با من، بیش از درمان عایدت می شود، چی بود؟»

«قبلاً هم گفته ام، هیچ چیز. فضا خالی است. آنچه هست، فقط

درماندگی است.»

«وقتی می‌گویم تو از تماس واقعی من و خودت فرار می‌کنی، منظورم دقیقاً همین اتفاقی است که در همین لحظه دارد می‌افتد.»

«من گیج شده‌ام.»

«وقت‌مان رو به اتمام است، میرنا، ولی قبل از آن سعی کن کاری کنی، ازت می‌خواهم همان تمرینی را که یکی دو هفته پیش بهت دادم انجام بدهی. فقط یکی دو دقیقه به چیزی فکر کن که من و تو با هم می‌توانیم انجام بدهیم. چشمانت را ببند: بگذار صحنه — هر صحنه‌ای که هست — ظاهر بشود. همان‌طور که شکل می‌گیرد، توصیفش کن.»

[سکوت]

«چی می‌بینی؟»

«هیچ چیز.»

«خودت را مجبور کن. بهش شکل بده.»

«خب، باشد. خودمان را می‌بینم که داریم قدم می‌زنیم. صحبت می‌کنیم. از مصاحبت هم لذت می‌بریم. خیابانی است در سن فرانسیسکو، شاید چستنتا باشد. من دستت را می‌گیرم و به یکی از این بارهای مجردی می‌برمت. تو اکراه داری، ولی با من وارد آنجا می‌شوی. دلم می‌خواهد ببینی‌اش... صحنه را ببینی... با چشم‌های خودت ببینی که هیچ مرد به درد خوری آنجا نیست. یا باید به بار مجردها رفت یا از خدمات دوست‌یابی اینترنتی، که هفته‌ی پیش به آن اشاره کردی، استفاده کرد. اینترنت که دیگر از بار هم بدتر است. انگار از یک رابطه‌ی غیرانسانی حرف بزنی! باورم نمی‌شود چنین پیشنهادی به من کرده باشی. ازم انتظار داری رابطه‌ای را بر صفحه‌ی ماینیتور بسازم، بدون اینکه حتی طرف مقابل را دیده باشم... بدون اینکه حتی...»

«به صحنه‌ی خیالت برگرد. بعد چی می‌بینی؟»

«محو و تاریک شده... رفته.»

«چه زود! چه چیزی باعث شد نخواهی آنجا بمانی؟»

«نمی‌دانم. احساس سرما و تنهایی.»

«تو با من بودی. دستم را گرفتی. چه حسی پیدا کردی؟»

«باز هم احساس تنهایی کردم.»

«وقت‌مان تمام است، میرنا. سؤال آخر. این چند دقیقه‌ی آخر با بخش اول جلسه‌مان فرقی داشت؟»
 «نه، همان‌طور بود. مأیوس‌کننده.»
 «من حس کردم نزدیک‌تر شدم، فضای کمتری بینمان بود. تو هیچ‌کدام این‌ها را حس نکردی؟»
 «شاید. مطمئن نیستم. و هنوز هم نمی‌فهمم موضوع چیه و داریم چه کار می‌کنیم.»
 «چرا همه‌اش این احساس را دارم که چیزی در تو هست که با فهمیدن موضوع سر جنگ دارد؟ تا پنجشنبه‌ی بعد، همین ساعت، باشد؟»

میرنا صدای جابه‌جا شدن صندلی‌ها، قدم‌های خودش را که از اتاق عبور کرد و بسته شدن در را شنید. به خیابان آی - ۲۸۰ پیچید. فکر کرد این هدر دادن وقت و پول است. امان از دست این روانپزشک‌ها. او هم درست مثل بقیه‌شان است. خب، نه کاملاً. دست کم این یکی با من حرف می‌زند. برای یک لحظه چهره‌اش را در نظر آورد؛ وقتی لبخند می‌زند، دستش را برای دست دادن جلو می‌آورد، دعوت می‌کند که نزدیک‌تر بیایم. حقیقت این است که از دکتر لاش خوشم می‌آید. او در طول جلسه با من است، دست کم این‌طور به نظر می‌آید که به اتفاقاتی که برایم می‌افتد، اهمیت می‌دهد و فعال است: سعی می‌کند کار را به جریان بیندازد، نصف راه را خودش جلو می‌آید، مثل دو تا روانپزشک قبلی ولم نمی‌کند که در سکوت بنشینم. میرنا به سرعت این تصاویر را پاک کرد. دکتر لاش همیشه از او می‌خواست که رؤیاهای و تخیلاتش را، خصوصاً آن‌هایی را که موقع رانندگی، قبل و بعد از جلسات به ذهنش خطوط می‌کردند دنبال کند؛ و او نمی‌خواست این چرندیات را برایش بگوید.

ناگهان دوباره صدای دکتر لاش را از نوار شنید.

«سلام. دکتر لش هستم که در پاسخ تلفنت زنگ می‌زنم. متأسفم که نتوانستم همان موقع صحبت کنم، دسموند. لطفاً بین ساعت هشت تا ده، با شماره تلفن ۱۷۳۵-۷۶۷ با من تماس بگیر یا فردا صبح اول وقت به مطبم تلفن کن.»

تعجب کرد. نمی‌فهمید چه اتفاقی دارد می‌افتد. ناگهان یادش آمد جلسه‌ی قبل، بعد از ترک مطب و درحالی که نیمی از مسیر را طی کرده بود، متوجه شده بود که دکتر فراموش کرده نوار را به او بدهد و باید برای گرفتنش برگردد. وقتی به آنجا رسیده بود، جلو ساختمان ویکتوریایی دوبله پارک کرده بود، پله‌های طویل را بالا دویده بود تا به مطب واقع در طبقه‌ی دوم برسد. از آنجا که او آخرین بیمار پنجشنبه‌ها بود، نگران ایجاد مزاحمت برای بیمار دیگری نبود. در نیمه‌باز بود و او مستقیم وارد مطب شد و دکتر لش را در حال ضبط صدای خودش بر دستگاه دیگری یافت. دلیل مراجعتش را گفت و دکتر، نوار را از ضبط صوتی که روی میز و نزدیک به صندلی بیمار بود، خارج کرده، به دستش داد و گفت: «هفته‌ی دیگر، می‌بینمت.» واضح است که وقتی میرنا بار اول از مطب خارج شده، دکتر فراموش کرده ضبط صوت را خاموش کند و تا قبل از تمام شدن نوار، ضبط صوت همچنان ضبط می‌کرده است.

میرنا صدا را تا آخر بالا برد. سروصداهای گنگی می‌شنید: شاید صدای به هم خوردن فنجان‌های قهوه بود وقتی دکتر داشت از روی میز جمعشان می‌کرد. بعد دوباره صدای مکالمه‌ی تلفنی‌اش با یک نفر برای ترتیب دادن یک بازی تنیس به گوش رسید. صدای پا، کشیده شدن پایه‌های یک صندلی بر زمین. و بعد یک چیز جالب‌تر. خیلی جالب‌تر.

«این دکتر لش است که نکات مربوط به سمینار انتقال متقابل را دیکته می‌کند. نکات مربوط به میرنا، پنجشنبه، ۲۸ مارس.»

نکاتی درباره‌ی من؟ باورم نمی‌شود. با کنجکاوی و اضطراب و برای اینکه بهتر بشنود، به جلو و به سمت بلندگو خم شد. ناگهان ماشین منحرف شد و او تقریباً کنترلش را از دست داد.

کنار بزرگراه نگه داشت، با عجله نوار را خارج کرد، آن را داخل واکنش گذاشت، کمی آن را عقب برد، هدفون را به گوش گذاشت، با خیال راحت دوباره به راه افتاد و صدا را تا آخرین درجه بالا برد.

«این دکتر لاش است که نکات مربوط به سمینار انتقال متقابل را دیکته می‌کند. نکات مربوط به میرنا، پنجشنبه، ۲۸ مارس. جلسه‌ای مثل همیشه، قابل‌پیش‌بینی، خسته‌کننده. او بیشتر وقت را طبق معمول به غر زدن درباره‌ی نبود مردان مجرد به‌دردبخور گذراند. هرچه می‌گذرد، بی‌حوصله‌تر و عصبانی‌تر می‌شوم... برای یک لحظه کنترلم را از دست دادم و اظهار نظر نامناسبی کردم: روی تی‌شرت من نوشته «بنگاه همسریابی»؟ رفتار بسیار خصمانه‌ای بود — از من بعید است — یادم نمی‌آید آخرین باری که این‌طور توهین‌آمیز با یک بیمار برخورد کرده‌ام، کی بود. نکنند دارم از خودم می‌رانمش؟ تا حالا نشده کلام حمایت‌کننده یا مثبتی به او بگویم. سعی‌ام را می‌کنم، ولی او کار را سخت می‌کند. او به نظرم... خیلی ملال‌آور، خشن، زمخت و تنگ‌نظر می‌آید. تنها چیزی که به آن فکر می‌کند، رساندن پس‌اندازش به دومیلیون و پیدا کردن یک مرد است. هیچ‌چیز دیگر در کار نیست... دیدِ بسته‌ی بسته... نه رؤیایی، نه خیال‌پردازی‌ای، نه تصویری. عمق ندارد. آیا تا حالا یک رمان خوب خوانده است؟ هیچ حرفی تا حالا زده است که قشنگ باشد؟ یا جالب... یک فکر جالب تا حالا داشته؟ خدایا، چقدر دلم می‌خواهد بینم یک شعر نوشته... یا سعی می‌کند شعر بگوید. آن وقت به آن می‌شود گفت تحول درمانی. شیرهام را می‌کشد. حس می‌کنم به یک پستان بزرگ مبدل شده‌ام. همه‌اش همان حرف‌ها. بارها و بارها حق‌الزحمه‌ام را به رخم کشیده است. هفته‌ها می‌گذرند و من دارم یک کار را تکرار می‌کنم، از خودم خسته شده‌ام.»

«امروز طبق معمول مجبور ش کردم نقش خودش را در وضعیت ناگواری که به آن دچار است، بررسی کند، اینکه چطور خودش را منزوی کرده است. مفهوم دشواری نیست، ولی انگار دارم به زبان آرامی^۱ حرف می‌زنم. نمی‌فهمد. در عوض متهم می‌کند که باور ندارم چشم‌انداز تجرد برای زنان خوشایند نیست. و بعد، مثل اغلب موارد لاف می‌زند که کاش می‌توانست از من وعده‌ی دیدار بگیرد. ولی وقتی سعی می‌کنم بر همین موضوع تمرکز کنم، بر اینکه چه حسی به من دارد یا چطور اینجا در این اتاق و با من هم خودش را تنها می‌بیند، کار از آنچه هست هم خراب‌تر می‌شود. نمی‌خواهد بفهمد؛ با من ارتباط برقرار نمی‌کند و اعتراف هم نمی‌کند که این کار را نمی‌کند. اصرار دارد که این کار در هر حال بی‌معنی است. نمی‌تواند این قدر کودن باشد. فارغ التحصیل و لزلی، کارهای سطح بالای گرافیکی، درآمد کلان — خیلی خیلی بیشتر از من — نیمی از شرکت‌های نرم‌افزاری سیلیکون ولی با او رقابت می‌کنند، با همه‌ی این‌ها حس می‌کنم با یک آدم خنگ حرف می‌زنم. چند بار باید توضیح بدهم که چرا توجه به رابطه‌ی ما مهم است؟ با کنایه‌هایش درباره‌ی استفاده نکردن از پولی که می‌پردازد، تحقیر می‌کند. برخوردش عوامانه است. هر کاری می‌کند تا ذره‌ای صمیمیت میانمان باقی نگذارد. هیچ کار من برایش کافی نیست. جوری اعصابم را تحریک می‌کند...»

بوق ماشینی که می‌گذشت متوجهش کرد اتومبیلش دارد از خط خارج می‌شود. قلب میرنا به تپش افتاد. این کار خطرناک بود. واکمن را خاموش کرد و چند دقیقه‌ای همان‌طور رانندگی کرد. به خیابانی پیچید، ایستاد، نوار را عقب زد و گوش داد:

«...تحقیر می‌کند. برخوردش عوامانه است. هر کاری می‌کند تا ذره‌ای صمیمیت میانمان باقی نگذارد. هیچ کار من برایش کافی نیست. جوری

۱- Aramaic: یکی از زبان‌های سامی شمالی که احتمالاً عیسی و پیروانش هم به آن تکلم می‌کردند و بعد از سال ۳۰۰ پ.م. در تمامی آسیای جنوب غربی (کشور کهن آرام و سرزمین‌های مجاور) استفاده می‌شده و اکنون منسوخ شده است - م.

اعصابم را تحریک می‌کند که مادرم را به یادم می‌آورد. هروقت درباره‌ی رابطه‌ی درمانی‌مان ازش می‌پرسم، نگاه محتاطانه‌ای تحویلیم می‌دهد که انگار نظری بهش دارم. دارم؟ وقتی احساساتم را مرور می‌کنم، حتی نجوایی هم در این باره نمی‌بینم. اگر بیمارم نبود، چطور؟ زن بدقیافه‌ای نیست... موهایش را می‌پسندم، براق و خوش حالت است، بالاتنه‌ی خوش‌فرمی دارد و دکمه‌های بلوزش کم مانده از هم بشکافد. می‌ترسم به آن‌ها خیره شوم، ولی نه، فکر نمی‌کنم این کار را بکنم... باید از آلیس ممنون باشم! یک‌بار دبیرستان که بودم، داشتم با دختری به نام آلیس حرف می‌زدم و اصلاً متوجه نبودم که به سینه‌هایش خیره شده‌ام تا اینکه چانه‌ام را با دستش بالا آورد و گفت: 'یوو - هوو، یوو - هوو، من اینجا' هیچ‌وقت یادم نمی‌رود. آن آلیس لطف بزرگی در حقم کرده است.

«دست‌های میرنا زیادی بزرگ است؛ این یک نکته‌ی منفی است. ولی از آن غیژغیژ جوراب نایلونش، وقتی پاهایش را روی هم می‌اندازد، خوشم می‌آید. آره، فکر می‌کنم احساس جنسی در کار است. اگر وقتی مجرد بودم بهش برمی‌خوردم، می‌خواستمش؟ شاید بله، از لحاظ فیزیکی برایم جذاب بود، ولی فقط تا زمانی که دهانش را به نونق و خواهش باز نکرده بود. آن وقت بود که فوری درمی‌رفتم. نه مهربانی‌ای، نه لطافتی. تمام فکر و ذکرش متوجه خودش است، زوایای تیز... آرنج، زانوان، بخشیدن در کارش نیست...»

[صدایی نشان داد نوار به آخر رسیده است.]

میرنا با گیجی ماشین را روشن کرد، چند دقیقه‌ای رانندگی کرد، به راست و به خیابان ساکرامنتو پیچید. حالا چند متری بیشتر با مطب دکتر لش فاصله نداشت. با تعجب متوجه شد دارد می‌لرزد. چه کار کند؟ چی بگوید؟ زودتر، زودتر، فقط چند دقیقه مانده که آن ساعت صدوپنجاه دلاری لعنتی شروع بشود.

به خودش گفت از یک چیز مطمئنم، به هیچ‌وجه حاضر نیستم نوار را طبق معمول پشش بدهم. باید دوباره آن را گوش کنم. دروغ می‌گویم،

می‌گویم در خانه جا مانده است. بعد می‌توانم حرف‌هایش را روی یک نوار دیگر ضبط کنم و نوار اصلی را جلسه‌ی بعد پس بیاورم. یا شاید بگویم نوار را گم کرده‌ام. اگر هم خوشش نیامد... به جهنم!

هرچه بیشتر فکر کرد، بیشتر مطمئن شد چیزی در این باره به دکتر نخواهد گفت. چرا برگ برنده‌اش را رو کند؟ شاید در آینده بهش بگوید. شاید هم هرگز این کار را نکند. حرامزاده! از پله‌های مطب بالا رفت. ساعت چهار بود. وقت صحبت کردن.

«میرنا، بیا تو، خواهش می‌کنم.» ارنست همیشه میرنا صدایش می‌کرد و او همیشه دکتر لاش می‌خواندش، با اینکه دکتر اغلب به این ناهماهنگی اشاره می‌کرد و از او می‌خواست به اسم کوچک صدایش کند. آن روز هم مثل همیشه ژاکت اسپرت سرمه‌ای و پیراهن یقه‌اسکی سفید بر تن داشت. با تعجب فکر کرد لباس دیگری ندارد بپوشد؟ و آن کفش‌های راپورت ساییده‌اش. لباس غیررسمی پوشیدن یک چیز است و شلختگی یک چیز دیگر. تا حالا اسم واکس کفش به گوشش خورده است؟ و ژاکتش هم این چربی‌ای را که مثل لاستیک یدک دورتادور کمرش را گرفته، نمی‌پوشاند. اندیشید اگر همبازی تنیست بودم، تا پای مرگ می‌دواندمت. این چربی خوک را از تن بیرون می‌کشیدم.

وقتی اعتراف کرد فراموش کرده نوار را بیاورد، دکتر با خوش خلقی گفت: «ایرادی ندارد. هفته‌ی دیگر بیاورش. یک تازه‌اش را استفاده می‌کنم.» یک کاست نو باز کرد و در ضبط صوت گذاشت.

بعد از آن، همان سکوت همیشگی حکمفرما شد. میرنا آهی کشید.

ارنست گفت: «به نظر می‌آید حالت خوب نیست.»

میرنا انکار کرد: «نه، نه.» اندیشید: متظاهر! عجب متظاهری است! می‌خواهد بگوید خیلی نگرانم است. اگر حال خوب نباشد هم برای تو مهم نیست. ذره‌ای اهمیت نمی‌دهی. خوب می‌دانم درباره‌ام چه احساسی داری.

سکوت طولانی.

ارنست این طور تفسیرش کرد: «حس می کنم فاصله‌ی خیلی زیادی بین ماست، احساس تو هم همین است؟»

میرنا شانه بالا انداخت. «نمی دانم.»

«در فکر هفته‌ی پیش هستم، میرنا. آیا هیچ حس نیرومندی درباره‌ی جلسه‌مان با خودت به خانه بردی؟»

«چیز غیر معمولی در کار نبود.» میرنا به خودش گفت من در موضع قدرتم. امروز کاری می کنم بابت پولی که می گیرد، کار کند. دلم می خواهد عرق کردنش را ببینم. مکث طولانی‌ای کرد و گفت: «باید می بود؟»
«چی؟»

«باید احساسات نیرومندی نسبت به جلسه‌ی قبل پیدا می کردم؟»
تعجب در چهره‌ی ارنست آشکار شد. به میرنا نگاه کرد. او هم بی آنکه کم بیاورد، با نگاه خیره‌ای پاسخش را داد. گفت: «خب، فکر کردم شاید احساس خاصی داشته باشی. مثلاً واکنشی نسبت به اظهار نظر من در مورد تی شرتم و بنگاه همسریابی؟»

«شما چطور؟ احساس خاصی نسبت به آن جمله داشتید، دکتر لش؟»
ارنست روی صندلی‌اش راست نشست؛ حس بسیار عجیبی نسبت به جسارت امروز او داشت. با درنگی پاسخ داد: «بله، احساسات زیادی داشتم و هیچ کدامشان خوب نبود. حس کردم رفتار محترمانه‌ای با تو نداشته‌ام. می توانم تصور کنم که حسابتی از دستم عصبانی شده‌ای.»

«خب، عصبانی بودم.»

«و رنجیده؟»

«بله، و رنجیده.»

«به آن احساس رنجش فکر کن. آیا خاطره‌ای را در زمان یا مکان دیگری زنده می کند؟»

میرنا اندیشید: او نه، این کار را نمی‌کنی، بیچاره. مثل کرم به تقلا افتاده‌ای. تمام این مدت برایم موعظه کرده‌ای که در زمان حال بمانم. با صراحتی که به تازگی پیدا کرده بود، گفت: «می‌شود با هم بمانیم، دکترش، همین جا و در این مطب؟ دلم می‌خواهد بدانم چرا این حرف را زدی، چرا به اصطلاح خودت، رفتار محترمانه‌ای نداشتی؟»

ارنست نگاه دیگری به میرنا انداخت. این یکی طولانی‌تر بود. انتخاب‌هایش را سنجید. وظیفه‌ای که نسبت به بیمارش داشت، در اولویت بود. امروز به نظر می‌رسید بالاخره میرنا می‌خواهد خود را درگیر رابطه کند. ماه‌ها اصرار کرده بود، نصیحت کرده بود، خواهش کرده بود که با او در اینجا و اکنون بماند. پس با خود گفت میرنا را به خاطر تلاشش تشویق کن و صادق بمان.

صداقت بالاتر از هر چیز است. هرچه ارنست به سایر امور با شک برخورد می‌کرد، اعتقادش به نیروی شفابخش صداقت، با تعصب پُر شور و حرارتی همراه بود. باورهایش او را به صداقت فرامی‌خواند، ولی صداقتی همراه با اعتدال و انتخاب‌شده. و صداقتی مسئولانه و حمایت‌کننده: صداقتی در خدمت حمایت. مثلاً هرگز احساسات زننده و منفی — ولی صادقانه — نسبت به میرنا را که دو روز پیش، هنگام معرفی مورد او در سمینار انتقال متقابل به زبان آورده بود، به او ابراز نمی‌کرد.

سمینار از یک سال پیش آغاز شده بود: یک گروه مطالعاتی متشکل از ده درمانگر که هفته‌ای دو بار دور هم جمع می‌شدند تا درک خود را از واکنش‌های شخصی‌شان در قبال بیماران عمیق‌تر سازند. در هر جلسه، یکی از اعضا مسئله‌ی بیماری را به بحث می‌گذاشت و بر تمامی احساساتی که آن بیمار در جلسات درمان در او برانگیخته بود، تمرکز می‌کرد. اعضا موظف بودند احساسات خود را در مورد آن بیمار، هرچه بود — غیر منطقی، ابتدایی، عاشقانه، تنفرآمیز، جنسی، پر خاشجویانه — به صراحت ابراز و معانی و ریشه‌های آن را بررسی کنند.

هیچ یک از اهداف سمینار مهم تر از حس یگانگی ای نبود که پدید می آورد. انزوا، یکی از مهم ترین مخاطراتی است که درمانگران را در طایبات خصوصی تهدید می کند و درمانگران با عضویت در تشکلهای گوناگون با آن مبارزه می کنند: گروه های مطالعاتی نظیر همین سمینار انتقال متقابل، مؤسسه های آموزش پیشرفته، انجمن های کارکنان بیمارستانی و مجموعه ای متنوعی از تشکلهای تخصصی محلی یا ملی.

سمینار انتقال متقابل تأثیر زیادی بر زندگی ارنست گذاشته بود و مشتاق شرکت در جلساتش بود، نه فقط به خاطر دیدار همکاران، بلکه به دلیل مشاوره. سال گذشته تجربه ای طولانی نظارتی را با یک روانکاو متعصب به نام مارشال استرایدر به پایان برده بود و حالا این سمینار تنها مکانی بود که می توانست مورد بیمارانش را با همکارانش در میان بگذارد. گرچه تمرکز رسمی گروه بیشتر بر زندگی درونی درمانگر بود تا بر درمان، مباحثات بی تردید بر روند درمان تأثیر می گذاشت. صرف دانستن اینکه قرار است بیماری را به جمع معرفی کنی، طبیعتاً بر شیوهی درمان تأثیر داشت. و امروز ارنست در طول جلسه، هنگامی که به سؤال میرنا درباره ی رفتار غیر محترمانه اش می اندیشید، اعضای سمینار را مجسم می کرد که در سکوت او را می نگرند. مراقب بود چیزی نگوید که از گزارش دادن آن به گروه اکراه داشته باشد.

«از همه ی دلایلیش مطمئن نیستم، میرنا، ولی می دانم که جلسه ی قبل با این حرفم، بی طاقتی نشان دادم. به نظرم کله شقی می کردی. حس می کردم انگار دارم در می زنم و در می زنم، ولی تو حاضر نیستی در را باز کنی.»

«من داشتم همه ی سعی ام را می کردم.»

«فکر می کنم متوجه این موضوع نشدم. به نظرم می آمد که می فهمی چرا تمرکز بر اینجا و اکنون در رابطه ی میان ما مهم است و با وجود این، باز تظاهر می کنی که نمی فهمی. خدا می داند که از تکرار چندباره اش خسته شده ام. اولین جلسه مان را وقتی درباره ی درمانگران قبلی ات حرف می زدی، یادت

هست؟ یادت می‌آید می‌گفتی آن‌ها خیلی سرد بودند، خودشان را درگیر درمان نمی‌کردند و اهمیتی به بیمار نمی‌دادند؟ و من به تو گفتم درگیر درمان خواهم شد و بیشترین کاری که در اینجا می‌کنیم، بررسی همین درگیری است؟ و تو گفتی که از این کار استقبال می‌کنی؟»

«این بی‌معنی است. تو فکر می‌کنی من عمداً با تو ضدیت می‌کنم. بگو ببینم، چرا هر هفته باید این مسافت طولانی را رانندگی کنم و ساعتی صدوپنجاه تا راباد هوا کنم؟ صدوپنجاه دلار ممکن است برای تو پول خرد باشد، ولی برای من نیست.»

«از یک جهت بی‌معنی به نظر می‌رسد، میرنا، ولی از جهت دیگر معنی دارد. چیزی که من می‌بینم این است: تو از زندگی‌ات راضی نیستی، تنهایی، حس می‌کنی کسی دوست ندارد و دوست‌داشتنی نیستی. پیش من آمدی تا کمک کنم. سعی زیادی کردی، مسیر طولانی است. و گران هم هست، متوجه هستم، میرنا. ولی اینجا اتفاق عجیبی می‌افتد، فکر می‌کنم علتش ترس باشد. فکر می‌کنم نزدیک شدن برایت ناخوشایند است، پس عقب‌نشینی می‌کنی، دریچه‌ها را می‌بندی، دنبال خطاهای من می‌گردی، کارمان را به ریشخند می‌گیری. من نمی‌گویم عمداً این کار را می‌کنی.»

«اگر این قدر خوب مرا درک می‌کنی، چرا آن حرف‌تی شرت را پیش کشیدی؟ هنوز به این سؤال جواب نداده‌ای.»

«وقتی گفتم بی‌طاقتی نشان دادم، بهش اشاره کردم.»

«خیلی شبیه جواب نبود.»

ارنست نگاه طولانی دیگری به بیمارانش انداخت و اندیشید: آیا واقعاً می‌شناسمش؟ این تندباد صراحت از کجا آمده است؟ ولی از هر جا آمده، خوش آمده؛ نسیم روح‌بخشی است و هر چه باشد، از آنچه قبلاً انجام می‌دادیم، بهتر است. سعی می‌کنم تا جایی که ممکن است، کشتی‌ام را با آن پیش برانم.

«منظورت را خوب می فهمم، میرنا. آن شوخی تی شرتی بیجا بود. حرف احمقانه‌ای بود و باعث رنجش می شد. به خاطرش متأسفم. نمی دانم از کجا به زبانم آمد. کاش می توانستم به یاد بیاورم چه چیز منجر به آن اظهار نظر شد.»

«یادم هست که در نوار...»

«فکر می کردم به نوار گوش ندادی.»

«چنین چیزی نگفتم. گفتم فراموش کردم بیاورمش، ولی در خانه به آن گوش دادم. صحبت از تی شرت درست بعد از آن به میان آمد که من گفتم می توانستی مرا به یکی از بیماران پولدار مجردت معرفی کنی.»

«درست است، درست است، یادم آمد. مرا تحت تأثیر قرار دادی، میرنا. فکر می کردم جلساتمان آن قدر برایت ارزش ندارند که به این خوبی در یادت بمانند. بگذار به احساساتی که جلسه‌ی آخر داشتم، برگردم. از یک احساس مطمئنم: آن حرفت درباره‌ی معرفی‌ات به بیماران پولدارم واقعاً اذیتم کرد. فکر می کنم درست پیش از آن، ازت پرسیده بودم چه کار می توانم برایت بکنم و تو آن جواب را دادی. حس کردم تحقیر شده‌ام. حرفت مرا رنجاند. باید بهتر از این‌ها رفتار می کردم، ولی من هم نقاط ضعف و همین‌طور نقاط کور خودم را دارم.»

«رنجیدی؟ مایک کم زیادی زودرنج نشده‌ایم؟ فقط یک

شوخی بود.»

«شاید. شاید هم بیشتر از یک شوخی بود. شاید به احساسات زبان دادی که می گفت من چیز باارزشی برای پیشکش به تو ندارم، فوقش بتوانم یک مرد دیگر بهت معرفی کنم. حس کردم نامرئی شده‌ام. بی ارزش. و حدس می زنم به همین دلیل بهت زخم زبان زدم.»

میرنا زیر لب گفت: «طفلک!»

«چی؟»

«هیچی، هیچی، یک شوخی دیگر.»

«دیگر اجازه نمی‌دهم با این جور حرف‌ها مرا از کوره به در ببری. در واقع، دارم فکر می‌کنم چطور است بیش از یک‌بار در هفته با هم ملاقات کنیم. ولی برای امروز دیگر کافی است. وقت‌مان رو به اتمام است. هفته‌ی دیگر از همین جا موضوع را دنبال می‌کنیم.»

ارنست خوشحال بود که جلسه‌ی میرنا به پایان رسیده است. ولی نه به دلایل معمول: نه حوصله‌اش سر رفته بود و نه از او رنجیده بود؛ بلکه شیره‌اش کشیده شده بود. مُشت خورده. تلو تلو خوران. در شرف از حال رفتن روی طناب‌های رینگ.

ولی مُشت‌زنی میرنا هنوز تمام نشده بود. همین‌طور که کیفش را برمی‌داشت و در حال بلند شدن بود، گفت: «تو راستی راستی از من خوشت نمی‌آید، این‌طور نیست؟»

ارنست که مصمم بود توجه به بیماراش را کامل کند، گفت: «برعکس. این جلسه احساس نزدیکی زیادی با تو کردم. امروز سخت و هولناک گذشت، ولی خوب کار کردیم.»

«این دقیقاً آن چیزی نیست که من پرسیدم.»

«ولی چیزی است که من حس می‌کنم. وقت‌هایی هست که خودم را خیلی دور از تو احساس می‌کنم؛ وقت‌هایی هم هست که حس می‌کنم بهت نزدیک شده‌ام.»

«ولی از من خوشت نمی‌آید؟»

«خوش آمدن مطلق نیست. گاهی کارهایی می‌کنی که من دوست ندارم.»

گاهی هم چیزهایی در تو هست که خیلی می‌پسندم.»

میرنا همان‌طور که داشت سوئیچ اتومبیلش را بیرون می‌آورد، اندیشید: آره، آره، از سینه‌های بزرگم و غیرِغیر جورابم خوشت می‌آید. دم در، ارنست طبق معمول دستش را برای دست دادن پیش آورد. میرنا تمایلی نداشت. تماس جسمی با او آخرین چیزی بود که ممکن بود بخواهد. ولی راهی هم برای رد کردنش وجود نداشت. پس به سبکی با دکتر دست داد،

سریع دستش را آزاد کرد و بی آنکه نگاهی به پشت سر بیفکند، مطب را ترک کرد.

آن شب خواب به آهستگی به سراغ میرنا آمد. بیدار دراز کشیده بود و نمی توانست نظرات دیکته شده‌ی دکتر لش را در باره‌ی خودش از ذهن پاک کند. «نق نقو»، «لال آور»، «زوایای تیز»، «تنگ نظر»، «عامی»، حرف هایش در ذهنش چرخ می زد. آزار دهنده بود، ولی هیچ کدام بدتر از آن نبود که گفته بود هیچ وقت هیچ چیز جالب یا قشنگی به زبانش نیامده است. آرزوی دکتر برای اینکه میرنا روزی شعری بنویسد، درد آور بود و اشک به چشمانش آورد.

واقعۀ ای خیلی قدیمی در ذهنش زنده شد. وقتی ده یازده ساله بود، اشعار زیادی می نوشت، ولی از همه — خصوصاً از پدر خشن و عیب جویش — پنهانشان می کرد. پدرش پیش از به دنیا آمدن او، به دلیل اعتیاد به الکل، از دوره‌ی تخصصی جراحی اخراج شده بود و باقی عمرش مبدل به دکتر نیمه مستی شده بود که در یک شهر کوچک و در خانه اش طبابت می کرد و عصر هایش را جلو تلویزیون و با مزمه کردن بوربون از یک گیلان آلد گرانداد می گذراند. میرنا هیچ وقت موفق نشده بود او را به خودش علاقه مند کند. هرگز، حتی یک بار هم نشده بود پدر مستقیماً ذره‌ای علاقه به او ابراز کند.

در کودکی به فضولی خو گرفته بود. یک بار که پدرش برای عیادت های خانگی بیرون رفته بود، به جست و جودر طبقات و کشورهای فوقانی میز تحریر چوب گردوی پدر پرداخته بود و زیر توده‌ای از پرونده‌ی بیماران، پاکت زرد شده‌ای مملو از نامه‌های عاشقانه پیدا کرده بود، بعضی را مادر و بعضی را زنی به نام کریستین فرستاده بود. زیر نامه‌ها، با شگفتی چندتا از شعرهای خودش را بر کاغذی یافت که به طرز غریبی خیس خورده به نظر می آمد. برشان داشت و با تصمیمی ناگهانی، نامه‌های کریستین را هم کش رفت.

چند روز بعد، در یک بعدازظهر ابری پاییز، آن‌ها را همراه با بقیه‌ی شعرهایی که نوشته بود، وسط توده‌ای از برگ‌های خشک‌شده‌ی چنار ریخت و با کبریت آتش‌شان زد. همه‌ی آن بعدازظهر نشست و نگاه کرد که چطور باد، خاکستر اشعارش را از آن خود می‌کند.

از آن زمان، حجابی از سکوت میان او و پدرش سایه افکند. حجابی نفوذناپذیر. نه پدر هرگز به تجاوز دختر به حریم خصوصی‌اش اشاره کرد و نه او هرگز به این تجاوز اعتراف کرد. نه پدر از نامه‌های گمشده صحبت کرد و نه او از اشعار گمشده. گرچه دیگر شعر نگفت، از آن زمان همیشه این سؤال برایش مطرح بود که چرا پدر آن صفحات شعر را نگه داشته بود و چرا آن‌ها خیس خورده بودند. گاه در خیال پدرش راه‌نگام خواندن اشعار مجسم می‌کرد، درحالی‌که زیبایی‌شان اشک به چشمانش آورده بود. چند سال پیش مادرش به او تلفن زده بود و گفته بود پدر دچار سکنه‌ی وسیع مغزی شده است. باینکه با عجله به فرودگاه رفته بود و با اولین پرواز به خانه بازگشته بود، وقتی به بیمارستان رسید که اتاق خالی پدر در انتظارش بود، روی ملافه نایلون شفاف‌ی کشیده بودند. چند دقیقه قبل، خدمه جسدش را برده بودند.

نخستین‌باری که دکترش را ملاقات کرده بود، از دیدن میز تحریر عتیقه در مطبخ جا خورده بود. مثل مال پدرش بود و اغلب، در سکوت‌های طولانی‌اش، خود را در حالی غافلگیر می‌کرد که به آن زل زده بود. هیچ‌وقت درباره‌ی میز تحریر و اسرارش، یا درباره‌ی شعرهایش، یا سکوت طولانی میان خود و پدرش، چیزی به دکترش نگفته بود.

ارنست هم آن شب خوب نخوابید. بارها و بارها، معرفی میرنا را به گروه مطالعاتی انتقال متقابل که چند روز قبل در اتاق گروه درمانی اعضا در کچرو – بخش بالایی خیابان ساکرامنتو را اغلب این‌طور می‌نامیدند – تشکیل شده بود، مرور کرد. باینکه سمینار بدون سرپرست آغاز شده بود، مباحث

چنان جدی شدند و چنان از لحاظ فردی تهدید کننده از آب در آمدند که چند ماه پیش، یک مشاور استخدام کردند: یک روانکاو سالخورده به نام دکتر فریتز ورنر که مقالات معتبر زیادی در زمینه‌ی انتقال متقابل به چاپ رسانده بود. گزارش ارنست درباره‌ی میرنا، موجب مباحثه‌ی سرزنده‌ای شد. باینکه دکتر ورنر او را برای تمایل به آشکار سازی صریح احساساتش برای گروه ستوده بود، انتقاد تندی به روند درمان، خصوصاً آن اظهار نظر تی شرتی داشت.

دکتر ورنر کاسه‌ی پیش را تراشید، از توتون سوبرانی بالکان با آن بوی تند پر کرد، خوب فشارش داد، روشنش کرد و پرسید: «چرا این قدر بی طاق است؟» وقتی به این کار دعوت شده بود، از ابتدا شرط کرده بود پپ جزئی از قرارداد است.

ادامه داد: «پس مرتباً خودش را تکرار می کند؟ ناله می زند؟ درخواست های غیرممکن از تو دارد؟ ازت انتقاد می کند و مثل یک بیمار خوب و حق شناس رفتار نمی کند؟ خدای من، جوان، تو فقط چهار ماه است که داری او را می بینی! چقدر شده - روی هم پانزده یا شانزده جلسه؟ می دانی، من همین حالا مریضی دارم که همه‌ی سال اول - ملاقات چهار بار در هفته، یعنی دویست ساعت - خودش را تکرار کرد. بارها همان افسوس ها، همان اشتیاق برای داشتن والدین متفاوت، دوستان متفاوت، چهره‌ی متفاوت، اندام متفاوت، چسبیدن به چیزهایی که ممکن نیستند. ولی عاقبت از گوش دادن به خودش و چرخه‌ی تکراری اش خسته شد. خودش به این نتیجه رسید که نه تنها جلسات روانکاو، بلکه همه‌ی زندگی اش را دارد تلف می کند. تو نمی توانی حقیقت را به چهره‌ی مریضت پرتاب کنی: تنها حقیقت راستین، حقیقتی است که خودمان کشفش کنیم.»
با تحکم گفت: «توجه بی طرفانه، این چیزی است که باید به بیمار پیشکش کنی، مرد جوان، توجه بی طرفانه؛ این کلمات به اندازه‌ی همان

زمانی که فروید اول بار به کارشان برد، صحیحند. این چیزی است که احتیاج داریم: توجه به کلمات بیمار بدون پیش داوری، بدون جهت گیری و بدون واکنش های شخصی ای که دیدمان را محدود می کند. این قلب و روح کار خطیر روانکاوی است. اگر آن را حذف کنی، همه ی کار زیرورو می شود.»

در اینجا بود که گروه منفجر شد و همه با هم شروع کردند به حرف زدن. انتقاد دکتر ورنر از ارنست، مثل میله ی برق گیر، همه ی تنشی را که ماه ها پرورانده شده بود، به خود جذب کرد. همه ی حضار مشتاق بودند از مهارتشان استفاده کنند. از آنچه نخبه سالاری مغرورانه ی آن مشاور سالخورده می نامیدند، آزرده بودند. شبیه سربازان سراپا گل آلودی بودند که در سنگرهای خویش کار می کنند. هر روز با موارد بالینی بسیار پیچیده ای روبه رو می شدند که از سوی قربانیان HMO^۱ به آنان تحمیل می شد و بی تفاوتی آشکار دکتر ورنر به واقعیت های کار آنان، غضبناکشان کرده بود. ورنر یکی از آن افراد خوش شانسی بود که از سیستم مراقبت های سازمان یافته جان به در برده بود، هیچ بیمه ای را نمی پذیرفت؛ کارش را با دیدن بیماران مرفه جویای روانکاوی و ملاقات چهاربار در هفته ادامه داده بود و توانسته بود سر فرصت به مریشش زمان بدهد تا مقاومتش سپر بیندازد. اعضای گروه به خاطر سازش ناپذیری اش در به کارگیری روش سفت و سخت روانکاوی بر او براق شده بودند. قاطعیت، خودبینی و پذیرش بی چون و چرای قواعد در او باعث رنجش و تردیدهای حاسدانه و نگران کننده ای شده بود که همیشه نسبت به کسانی که با خوشرویی به اصولی معتقدند، ایجاد می شود.

یکی پرسید: «چطور می توانید به ارنست بگویید فقط چهارده جلسه بیمارش را دیده است؟ من خیلی باید خوش اقبال باشم که HMO به من اجازه ی هشت ملاقات را بدهد. و فقط در صورتی که بتوانم یکی از آن

۱- به زیر نویس صفحه ی ۸۶، داستان تسکین / از نوع جنوبی مراجعه کنید.

کلمات جادویی - خودکشی، انتقام، ایجاد حریق عمدی، دیگرکشی - را به بیمارم نسبت بدهم، این شانس را خواهم داشت که از یک مسئول بی تجربه که کارش به این بسته است که چنین تقاضاهایی را هر چه بیشتر رد کند، چند جلسه‌ی دیگر گدایی کنم.»

دیگری گفت: «دکتر ورنر، من به اندازه‌ی شما از بابت اینکه کار ارنست اشتباه بوده، مطمئن نیستم. شاید آن شوخی‌تی شرتی چندان هم غلط نبوده است. شاید این درست همان چیزی است که این بیمار نیاز داشته بشنود. ما اینجا داریم از این صحبت می‌کنیم که جلسه‌ی درمانی، نمونه‌ی کوچکی است از زندگی بیمار. پس اگر او حوصله‌ی ارنست را سر می‌برد و درمانده‌اش می‌کند، بدون شک همین کار را با بقیه‌ی اطرافیانش هم می‌کند. شاید ارنست با متوجه ساختنش به این موضوع، دارد در حقش لطف می‌کند. شاید او دویست ساعت وقت نداشته باشد که صبر کند تا مریض، خودش حوصله‌اش از دست خودش سر برود.»

و دیگری: «گاهی این شیوه‌ی لطیف روانکاوانه، یک کم زیادی است، دکتر ورنر، زیادی تصنعی و زیادی دور از واقعیت. این موضوع ناخودآگاه همدلی‌کننده‌ی بیمار، همیشه احساسات درمانگر را برمی‌انگیزد؛ من برایش ارزشی قائل نیستم. بیماران من معمولاً دچار بحراند. یک بار در هفته مراجعه می‌کنند، نه مثل بیماران شما چهاربار، و بیش از آن غرق در گرفتاری‌های خودشان هستند که خود را با تغییرات جزئی روحیه‌ی من هماهنگ کنند. بیماران من نه وقت انگیزش ناخودآگاه احساسات درمانگر را دارند و نه اشتیاقش را.»

دکتر ورنر نگذاشت این اظهار عقیده بی جواب بماند: «می‌دانم این سمینار مربوط به انتقال متقابل است، نه تکنیک‌های درمانی، ولی شما نمی‌توانید این دو را از همدیگر جدا کنید. هفته‌ای یک بار یا هفت بارش مهم نیست. کنار آمدن با انتقال متقابل همیشه بر درمان تأثیر می‌گذارد. حس درمانگر حتماً در سطوحی به بیمار منتقل می‌شود. ردخور ندارد!» جمله‌ی آخر را در حالی به زبان آورد که پیش را برای تأکید بیشتر بر موضوع تکان می‌داد. «و

به همین دلیل است که لازم است پاسخ‌های بیمارگونه به بیمار را بشناسیم، رویشان کار کنیم و از آن‌ها بکاهیم.»

ادامه داد: «ولی اینجا، در این مثال تی شرتی، منظورمان تغییرات جزئی نیست؛ ما با ادراکات ظریف بیمار از احساسات درمانگر مواجه نیستیم. دکترش آشکارا به بیمار توهین کرده است، اینجا دیگر نیازی به حدس زدن تغییرات جزئی نیست. نمی‌توانم از مسئولیت شانه خالی کنم و فقط عنوان یک اشتباه فاحش درمانی را به این مسئله بدهم، آن هم اشتباهی که بنیان‌های رابطه‌ی درمانی را تهدید می‌کند. اجازه ندهید رسم کالیفرنایی 'همه‌چیز می‌گذرد، پس هرچیزی مجاز است'، درمانتان را آلوده کند. هرج و مرج و درمان با یکدیگر سازگار نیستند. نخستین گام شما برای درمان چیست؟ باید یک چارچوب امن بنا کنید. چطور ممکن است بیمار دکترش بعد از چنین واقعه‌ای بتواند تداعی آزاد کند؟ چطور می‌تواند به درمانگرش اعتماد کند و بپذیرد که سخنانش بدون قضاوت، مورد توجه بی‌طرفانه قرار می‌گیرد؟»

«آیا توجه بی‌طرفانه برای همه‌ی درمانگران امکان‌پذیر است؟» این سؤال ران بود، درمانگری جدی با ریشی انبوه و یکی از صمیمی‌ترین دوستان ارنست؛ آن‌ها از دوران دانشکده‌ی پزشکی، به واسطه‌ی سنت‌شکنی‌هایشان به هم پیوند خورده بودند. «در مورد فروید این طور نبود. به بیمارانش نگاه کنید: دورا^۱، مرد موش‌نما^۲، هانس کوچولو^۳. او همیشه به زندگی بیمارانش وارد می‌شد. من معتقد نیستم از لحاظ انسانی بشود وضعیت بی‌طرفانه را حفظ

۱- Dora: از بیماران فروید با نام اصلی Ida Bauer (۱۸۸۲-۱۹۴۵) که با تشخیص هیستری و با علامت بارز آفونی (از دست دادن صدا) تحت درمان بود، ولی به‌رغم توصیه‌ی فروید درمان را رها کرد و ثابت کرد ادعاهایش در مورد پدر حقیقت داشته و از تصورات بیمارگونه‌ی او ناشی نمی‌شده است - م.

۲- The Rat Man: از بیماران فروید با نام اصلی Ernest Lanzer (۱۸۷۸-۱۹۱۴) که به دلیل افکار وسواسی با موضوع خورده شدن افراد مورد علاقه‌اش به‌وسیله‌ی موش‌ها تحت درمان بود - م.

۳- Little Hans: از بیماران فروید با نام اصلی Herbert Graf (۱۹۰۳-۱۹۷۳) که در پنج‌سالگی به دلیل ترس بیمارگونه از اسب تحت درمان قرار گرفت و فروید از مورد او برای اثبات اضطراب اختگی و عقده‌ی اودیپ استفاده کرد - م.

کرد. این چیزی است که داند اسپنس^۱ در کتاب جدیدش به آن پرداخته است. شما هرگز حقیقتاً تجربه‌ی واقعی بیمار را درک نخواهید کرد.»

دکتر ورنر گفت: «این دلیل نمی‌شود تلاشتان را برای گوش دادن به بیمار، بی‌آنکه اجازه دهید احساسات‌تان صحنه را آلوده کند، متوقف کنید. هر چه بی‌طرف‌تر و خنثی‌تر باشید، بیشتر به معنای اصیل بیمار نزدیک می‌شوید.»

ران پاسخ داد: «معنای اصیل؟ کشف معنای اصیل دیگری، و همی بیش نیست. به شیوه‌ی پُرایراد ارتباط دقت کنید. اولاً، برخی احساسات بیماران، به تصاویر ذهنی‌شان و سپس به مجموعه‌ی لغات مورد علاقه‌شان تبدیل می‌شود...»

دکتر ورنر پرسید: «چرا می‌گویید 'برخی'؟»

«چون بسیاری از احساسات‌شان در بیان نمی‌گنجد. ولی اجازه دهید صحبت‌م را تمام کنم. داشتم از تبدیل تصاویر به لغات می‌گفتم: حتی این فرایند هم خالص نیست. انتخاب لغات به شدت تحت تأثیر رابطه‌ی خیالی فرد با شنوندگان قرار دارد. و این درست همان جنبه‌ی انتقال مطلب را دربر می‌گیرد. بعد باید مسیر معکوس طی شود. اگر قرار باشد درمانگران معنای کلمات بیماران را دریافت کنند، باید آن کلمات را ابتدا به تصاویر ذهنی خصوصی‌شان و سپس به احساسات‌شان ترجمه کنند. در پایان چنین فرایندی، چقدر ممکن است همه چیز جفت و جور باشد؟ شانس اینکه یک نفر حقیقتاً بتواند تجربه‌ی دیگری را درک کند، چقدر است؟ یا به عبارت دیگر، شانس اینکه دو نفر، سخنان شخص سومی را یکسان بشنوند و بفهمند، چقدر است؟»

ارنست به میان صحبت دوید: «درست مثل 'تلفن بازی' که وقتی بچه بودیم، می‌کردیم. یک نفر کلمه‌ای در گوش دیگری زمزمه می‌کرد و او در گوش یک نفر دیگر؛ و همین‌طور پیش می‌رفت تا حلقه کامل شود.

۱- Donald Spence نویسنده‌ی کتاب حقیقت داستانی و حقیقت تاریخی: معنا و تعبیر در روانکاوی - م.

وقتی نوبت دوباره به نفر اول می‌رسید، کلمه‌ای که شنیده بود، هیچ ربطی به کلمه‌ی اصلی نداشت.»

ران درحالی که بر هر لغت تأکید می‌کرد، گفت: «به عبارتی گوش دادن، ضبط کردن نیست، گوش دادن یک فرایند خلاق است. برای همین این ادعا که روانکاوی یک علم است، همیشه مرا آزار داده است. نمی‌تواند علم باشد، چون علم نیازمند اندازه‌گیری دقیق داده‌های بیرونی معتبر است. چنین چیزی در درمان امکان‌پذیر نیست، زیرا گوش دادن خلاق است و ذهن درمانگر، همین‌طور که اندازه می‌گیرد، اطلاعات را تغییر شکل هم می‌دهد.»

ارنست با سرخوشی گفت: «همه می‌دانیم که احتمال خطا داریم، مگر آنکه آن‌قدر نادان باشیم که به 'ادراک بی‌عیب و نقص' معتقد باشیم.» از وقتی این عبارت را چند هفته پیش در جایی خوانده بود، بی‌صبرانه منتظر فرصتی بود تا در مکالمه به کارش ببرد.

دکتر ورنر کسی نبود که در مناظره کوتاه بیاید و از اینکه دانشجویانش با اعتماد به نفس در برابرش بایستند و پاسخ بدهند، پریشان نمی‌شد: «نگذارید هدف کاذب یکی شدن مطلق افکار گوینده و ادراک شنونده کورتان کند. بیشترین چیزی که می‌توانیم انتظار داشته باشیم، شباهت صرف است. ولی بگویید ببینم، کسی اینجا هست، حتی از میان شما دو نفر ساز مخالف زن» — به ران و ارنست اشاره کرد — «که شک داشته باشد فردی با شخصیت منسجم دقیق‌تر و بهتر از یک فرد پارانویید، که در هر ارتباطی به دنبال نشانه‌های خطر برای شخص خودش می‌گردد، می‌تواند نیت گوینده را درک کند؟ شخصاً معتمد ما داریم با این مرثیه‌خوانی‌هایمان درباره‌ی ناتوانی در شناخت واقعی دیگری یا بازسازی گذشته‌اش، خودمان را گول می‌زنیم. دکتر لش، همین شکسته‌نفسی، شما را به شیوه‌ی درمانی نامشخصی کشانده که در آن منحصرأبر اینجا و اکنون تمرکز می‌کنید.»

ارنست با خونسردی پرسید: «چطور؟»

«زیرا شما بیش از سایر حضار، نسبت به یادآوری دقیق و کل فرایند بازسازی گذشته‌ی بیمار تردید دارید. و من فکر می‌کنم آن‌قدر پیش رفته‌اید که مریستان را هم گیج کرده‌اید. بله، گذشته بدون تردید گول‌زننده است و شکی نیست که به فراخور روحیه‌ی بیمار تغییر می‌کند و شکی نیست که اعتقادات نظری ما، بر یادآوری‌هایمان تأثیر می‌گذارد، ولی من هنوز هم بر این باورم که کار بر زیربنایی معتبر استوار شده است، پاسخی صحیح به این سؤال که آیا وقتی سه سالم بود، برادرم مرا می‌زد؟»

ارنست با حاضر جوابی گفت: «زیربنای معتبر و هم کهنه و منسوخی بیش نیست. هیچ پاسخ معتبری برای این سؤال وجود ندارد. زمینه‌ی آن — اینکه برادران عمداً شما را می‌زده یا شوخی می‌کرده، فقط یک ضربه‌ی خشک و خالی حواله‌تان می‌کرده یا با مشت ضربه‌فنی‌تان می‌کرده — برای همیشه از بین رفته است.»

ران حرفش را قطع کرد: «درست است، یا اینکه شما را برای دفاع از خود و در پاسخ ضربه‌ای که یک لحظه قبل به او زده بودید، می‌زده است؟ یا برای دفاع از خواهرتان؟ یا به این دلیل که مادران تنبیهش کرده بوده، آن هم برای خطایی که شما مرتکب شده بودید؟»

ارنست تکرار کرد: «هیچ زیربنای معتبری در کار نیست. همه‌اش تعبیر و تفسیر است. همان‌طور که نیچه یک قرن پیش گفته است.»

باربارا، یکی از دوزن عضو گروه، به میان صحبت دوید: «فکر نمی‌کنید داریم از مقصود بحثمان دور می‌شویم؟ تا جایی که یادم است، اسمش سمینار انتقال متقابل است.» رو کرد به دکتر ورنر. «دلم می‌خواهد درباره‌ی فرایند اتفاقی که دارد می‌افتد، نظر بدهم. ارنست دارد درست همان کاری را می‌کند که ما قرار است در این سمینار انجام بدهیم — گزارش درونی‌ترین احساسات درباره‌ی بیمارش — و بعد برای این کار مورد حمله قرار می‌گیرد. چرا؟»

دکتر ورنر گفت: «درست است، درست است!» برق چشمان آبی خاکستری‌اش نشان می‌داد که این طغیان به مذاقش خوش آمده:

تماشای خواهران و برادران رشد یافته‌ای که رقابت و چشم‌وهم‌چشمی را کنار گذاشته‌اند و با هم در یک مبارزه‌ی مشترک برای پدرکشی متحد شده‌اند. در حقیقت، عاشق چنین منظره‌ای بود. می‌اندیشید: خدایا، فکرش را بکن! چی می‌شد اگر طرفداران اولیه‌ی فروید زنده بودند و اینجا در خیابان ساکرامنتو سروصدا راه می‌انداختند! یک لحظه ابراز این تعبیر را برای جمع سبک‌سنگین کرد، ولی چیز بهتری به نظرش رسید. بچه‌ها هنوز برای این کار آماده نبودند. شاید بعدها.

در عوض پاسخ داد: «ولی یادتان باشد، من از احساسات دکتر لث درباره‌ی خانم میرنا انتقاد نکردم. کدام درمانگری است که زمانی چنین افکاری درباره‌ی بیماری که عصبانی‌اش کرده، نداشته باشد؟ نه، من بر افکارش خرده نگرفتم. فقط از خویشتن‌داری نکردنش و ناتوانی در نگه داشتن احساسات نزد خودش انتقاد کردم.»

این حرف دور جدیدی از اعتراضات را پیش کشید. بعضی از تصمیم‌ارنست مبنی بر ابراز آزادانه‌ی احساساتش دفاع کردند. بعضی دیگر دکتر ورنر را مورد انتقاد قرار دادند که چرا محیط قابل‌اعتمادی برای سمینار پدید نمی‌آورد. می‌خواستند آنجا احساس امنیت کنند. بیش از هر چیز نمی‌خواستند به تکنیک‌های درمانی‌شان حمله بشود، به خصوص وقتی انتقاد بر پایه‌ی رویکرد روانکاوی سنتی و نامتناسب با وضعیت بالینی فعلی آن‌ها باشد.

بالاخره این خودارنست بود که اشاره کرد این بحث بیش از این سودی ندارد و از گروه خواست به موضوع انتقال متقابل او بازگردند. بعد چند نفر دیگر هم از بیماران مشابهی گفتند که انرژی‌شان را می‌گرفتند و خسته‌شان می‌کردند، ولی نظر باربارا بیش از دیگران مورد پسند ارنست واقع شد.

او گفت: «این یکی شبیه هیچ‌یک از بیماران مقاوم نیست. می‌گویی بیش از هر فرد دیگری عصبانیت می‌کند و تا حالا نشده بود تا این حد غیرمحترمانه با بیماری بر خورد کنی.»

ارنست پاسخ داد: «درست است و مطمئن نیستم چرا، چیزهایی در او هست که اوقاتم را تلخ می‌کند. از اینکه مرتباً پولی را که به من می‌دهد به رخم می‌کشد، از جا درمی‌روم. دائماً روند در مانمان را به یک معاملهی تجاری تنزل می‌دهد.»

دکتر ورنر مداخله کرد: «مگر یک معاملهی تجاری نیست؟ از کی تا حالا؟ شما به او سرویس می‌دهید و او در مقابل به شما چک می‌دهد. از نظر من که شبیه تجارت است.»

ارنست گفت: «خب، عُشریه‌ای که بخش‌نشین‌ها پرداخت می‌کنند، خدمات کلیسا را تبدیل به تجارت نمی‌کند.»

دکتر ورنر اصرار کرد: «اوه، چرا، می‌کند! فقط مقتضیاتش ظریف‌تر و پنهان‌کارانه‌تر است. در پایان هر کتاب دعایی با چاپ زیبا و اصیل می‌شود خواند: اگر عُشریه نپردازید، آخر سر خدماتی هم در کار نخواهد بود.»

ارنست گفت: «همان استحالهی خاص تحلیلی، همه‌چیز به پست‌ترین سطحش تقلیل داده می‌شود، من قبولش ندارم. در مان تجارت نیست، من هم تاجر نیستم. این دلیل بودن من در این رشته نیست. اگر پول در اولویت بود، باید سراغ چیز دیگری می‌رفتم: وکالت، سرمایه‌گذاری در بانک‌داری، یا دست‌کم یکی از رشته‌های لوکس پزشکی مثل چشم‌پزشکی یا رادیولوژی. من روان‌درمانی را جور دیگری می‌بینم: نوعی عمل سخاوتمندانه و خیرخواهانه است. من زندگی‌ام را وقف خدمت کرده‌ام. پولی هم برای آن اتفاقاً به من پرداخت می‌شود. ولی این بیمار مرتباً با پول به صورتم سیلی می‌زند.»

دکتر ورنر با حرفه‌ای‌ترین طنین صدایش که نشان می‌داد دلش به رحم آمده است، زمزمه کرد: «تو می‌بخشی و می‌بخشی، ولی او چیزی در قبالت نمی‌دهد.»

۱. Parishioners Tithe: یک‌دهم درآمد سالیانه‌ی هر فرد که ساکنان بخش، به عنوان صدقه به کلیسای همان ناحیه می‌پردازند - م.

ارنست سری به تأیید تکان داد: «درست است! چیزی در قبالتش نمی‌دهد.»

دکتر ورنر تکرار کرد: «می‌بخشی و می‌بخشی، بهترین چیزهایی را که داری به او پیشکش می‌کنی و او مدام می‌گوید 'یک چیز باارزش به من بده.'»

ارنست با لحن نرم‌تری گفت: «دقیقاً همین احساس به آدم دست می‌دهد.»

این تعاملات چنان آرام رخ داد که هیچ‌یک از اعضای سمینار و حتی خود دکتر ورنر هم متوجه تبدیل صدایش به لحن اغواگرانه‌ی حرفه‌ای‌اش نشد. یا شاید هم دلیلش اشتیاق ارنست به غنودن در گرمای تسلی‌بخش درمان بود.

باربارا گفت: «گفتی چیزی از مادرت در این رابطه هست.»

«از مادرم هم هرگز برداشت خوبی نداشتم.»

«آیا شیخ مادرت بر احساسات به میرنا تأثیر گذاشته است؟»

«با مادرم وضع فرق می‌کرد. این من بودم که خودم را کنار می‌کشیدم. آشفته‌ام می‌کرد. دلم نمی‌خواست فکر کنم او مرا به دنیا آورده است. بچه که بودم – شاید هشت‌نه‌ساله – وقتی مادرم زیادی بهم نزدیک می‌شد، احساس خفگی می‌کردم. یادم می‌آید به روانکاوم گفتم 'مادرم همه‌ی اکسیژن اتاق را می‌مکد.' این عبارت تبدیل به تکیه کلام و مایه‌ی اصلی روانکاو‌ی‌ام شد: روانکاوم بارها و بارها به آن بازگشت. عادت داشتم به مادرم نگاه کنم و فکر کنم که باید به عنوان مادر دوستش داشته باشم، ولی اگر غریبه بود، هیچ چیزش را نمی‌پسندیدم.»

دکتر ورنر گفت: «پس حالا چیز مهمی راجع به انتقال متقابل دستگیرمان شد. با اینکه بیماریات را دعوت می‌کنی که نزدیک‌تر بشود، همزمان و به صورت غیر ارادی، این پیغام را به او می‌دهی که 'زیادی نزدیک نیا.' او زیادی فضولی کرده، همه‌ی اکسیژن را مکیده است. و بدون شک این پیام

دوم را دریافت کرده و خودش را با تو تطبیق داده است. اجازه بده تکرار کنم ما نمی‌توانیم چنین احساساتی را از بیمارانمان پنهان کنیم. باز می‌گویم: نمی‌توانیم چنین احساساتی را از بیمارانمان پنهان کنیم. این درس امروزمان است. دیگر بیش از این نمی‌توانم تأکید کنم. هیچ درمانگر معجری در وجود همدلی ناخودآگاه شک ندارد.»

تام، یکی دیگر از دوستان نزدیک ارنست اضافه کرد: «و بعد به خودت می‌آیی و می‌پرسی که ممکن است نادانسته به سینه‌هایش خیره شده باشی. این برای من هم اغلب پیش می‌آید.»

باربارا پرسید: «و جاذبه‌ی جنسی‌اش برای تو با آرزوی فرار از دستش همراه می‌شود؟ این چه معنایی برایت دارد؟»

ارنست پاسخ داد: «شک ندارم یک واژینا دنتاتا^۱ی پنهان و بدوی در من هست. ولی باین حال چیزی در این زن هست که به آن ترس دامن می‌زند.»

درست پیش از به خواب رفتن، ارنست دوباره به فکر افتاد که آیا باید جلسات میرنا را متوقف کند یا نه. اندیشید شاید او به یک درمانگر مؤنث احتیاج دارد. شاید احساسات منفی من، بیش از اندازه عمیق و متجاوزند. ولی وقتی این پرسش را در گروه مطرح کرده بود، همه از جمله دکتر ورنر گفتند: «نه، کارت را ادامه بده.» از نظر آن‌ها مشکل اصلی میرنا با مردان است و درمانگر مرد بهتر می‌تواند روی آن کار کند. ارنست اندیشید: چه بد! راستی راستی دلش می‌خواست خلاص بشود.

با شگفتی فکر کرد: ولی این جلسه‌ی عجیب امروز چی؟ گرچه از بسیاری جهات از جمله اشاره‌اش به دستمزد، مثل همیشه نفرت‌انگیز بود، دست کم میرنا به حضور او در اتاق اعتراف کرده بود. او را به مبارزه طلبیده بود، ازش پرسیده بود از او خوشش می‌آید یا نه و او را به خاطر آن طعنه‌ی

۱- Vagina Dentate: اصطلاحی که فروید برای مردانی به کار برد که از زن دوری می‌کنند، چون ناخودآگاهانه معتقدند واژن دندان دارد و آن‌ها را اخته می‌کند. فروید علت این مشکل را باقی ماندن در مرحله‌ی فالیک رشد می‌دانست - م.

تی شرتی زیر فشار گذاشته بود. پاک خسته اش کرده بود، ولی دست کم، چیزی متفاوت و واقعی رخ داده بود.

هنگام رانندگی برای رسیدن به جلسه ی بعد، میرنا دوباره به سخنان تنفر آمیز دکتر لث و بعد به نوار جلسه ی قبل گوش داد. اندیشید: بدک نیست. از اینکه توانسته بود جلوی خودش را بگیرد، خوشحال بود. از اینکه مردک برای پولی که می گرفت، کار کند، لذت می برد. دیدن ناراحتی اش موقع نیش زدن درباره ی دستمزدش چه کیفی داشت: نتیجه گرفت حتماً هر جلسه باید یک سیخونک پولی بهش بزنم. رانندگی طولانی مثل برق گذشت.

میرنا جلسه را این طور آغاز کرد: «دیروز در محل کار رفته بودم توالت و همین طور که آنجا نشسته بودم، شنیدم دخترها دم دستشویی راجع به من حرف می زنند.»

«اوه؟ چی شنیدی؟» ارنست همیشه شیفته ی ماجراهای شنود غیر مستقیم فرد راجع به خودش بود.

«چیزهایی شنیدم که دوست نداشتم. اینکه همه ی فکر و ذکرم پول در آوردن است. اینکه راجع به هیچ چیز دیگر حرف نمی زنم و هیچ جور دلبستگی دیگری ندارم. اینکه آدم خسته کننده ای هستم و سخت می شود با من سر کرد.»

«اوه، وحشتناک است! چقدر باید دردناک بوده باشد.»

«آره، حس کردم بهم خیانت شده است، آن هم از سوی افرادی که فکر می کردم برایشان مهم هستم. انگار به شکم لگد زده باشند.»

«خیانت؟ مگر چه جور رابطه ای با آن ها داشتی؟»

«خب، آن ها تظاهر می کردند دوستم دارند، بهم اهمیت می دهند، دوستم هستند.»

«افراد دیگری که در دفترت کار می کنند، چی؟ آن ها چه حسی به تو دارند؟»

«اگر ناراحت نمی شوی، دکتر لش، داشتم به چیزهایی که راجع به ماندن در اینجا در این مطب گفתי، فکر می کردم. می دانی که، منظورم تمرکز بر رابطه‌ی خودمان است. دلم می خواهد آن را امتحان کنم.»

«البته.» سایه‌ی شگفتی و تحیر از چهره‌ی ارنست گذشت. نمی توانست به گوش هایش اعتماد کند.

میرنا جووری پاروی پانداخت که غیرغیر جوراب نایلونش بلند شود و گفت:

«پس بگذار از تو پرسیم، تو هم درباره‌ی من همین جووری فکر می کنی؟»

ارنست بدجووری گیر کرده بود: «چه جووری؟»

«همین جووری که الان گفتم. تو هم فکر می کنی آدم تنگ نظری هستم؟ خسته کننده‌ام؟ سخت می شود با من سر کرد؟»

«من هیچ وقت احساس واحدی نسبت به تو یا هر کس دیگری نداشته‌ام. حسم متغیر است.»

میرنا که معلوم بود قصد کوتاه آمدن ندارد، گفت: «خب، منظورم احساس کلی‌ات است.»

ارنست حس کرد دهانش خشک شده است. سعی کرد یواشکی آب دهانش را پایین بدهد. «خب، بگذار این طوری بگویم. وقتی از من دوری می کنی، وقتی در مورد یک چیزهایی حرف‌های تکراری می زنی، مثلاً درباره‌ی پس اندازت یا مشکلات روزافزونت با مدیر شرکت، این‌ها مواقعی است که حس می کنم ارتباط کمی با تو دارم. یا به عبارت بهتر، کمتر درگیرت می شوم.»

«کمتر درگیر شدن؟ به زبان روانپزشک‌ها، این همان خسته کننده بودن نیست؟»

«اوه، نه، منظورم این است که خسته کننده بودن در یک موقعیت اجتماعی، خیلی ربطی به موقعیت درمانی ندارد. بیمار - یعنی تو - برای سرگرم کردن من اینجا نیامده است. من تعامل بیمار با خودم و دیگران را در نظر می گیرم تا...»

میرنا حرفش را قطع کرد: «ولی مطمئناً بعضی بیماران به نظرت ملال آورند.»
 «خب...» ارنست این را گفت و یک دستمال کاغذی از جعبه‌ی روی میز بیرون کشید و بین دو کف دستش فشار داد. «من هر لحظه احساساتم را زیر نظر دارم و اگر ببینم... اِِم... کمتر درگیر بیمارم هستم...»
 «منظورت این است که اگر حوصله‌ات سر رفته باشد؟»

«خب، از جهاتی. اگر حس کنم ... اِِم... از بیمارم دور افتاده‌ام، بر این اساس قضاوت نمی‌کنم. بلکه به این احساس به‌عنوان اطلاعات نگاه می‌کنم و تلاش می‌کنم بفهمم چه اتفاقی دارد میان ما می‌افتد.»
 سعی ارنست برای خشک کردن کف دستش از چشم میرنا دور نماند. اندیشید خوب است. عرق کردن برای صدوپنجاه دلار در ساعت. «و امروز چطور؟ امروز دارم حوصله‌ات را سر می‌برم؟»

«الآن؟ با اطمینان می‌توانم بگویم که امروز نه ملال‌آوری و نه سخت می‌شود باهات سر کرد. حس می‌کنم درگیر شده‌ام. یک کمی هم ترسیده‌ام. سعی می‌کنم صریح باشم و حالت دفاعی به خودم نگیرم. حالا تو بگو چه حسی داری.»

«خب، امروز اوضاع روبه‌راه است.»
 «روبه‌راه است؟ می‌توانی یک کم سر بسته‌تر حرف بزنی؟»
 «چی؟»

«معذرت می‌خواهم، میرنا. تلاش بی‌فایده‌ای بود برای شوخی کردن. می‌خواستم بگویم حس می‌کنم داری طفره می‌روی و داری تجربه‌ات را برای خودت نگه می‌داری.»

وقت جلسه به پایان رسید، میرنا در حین برخاستن گفت: «می‌توانم یک چیز دیگر را که دارم تجربه می‌کنم، برایت بگویم.»
 «چی؟»

«یک کم نگرانم که نکنند دارم زیادی تند می‌روم. دارم مجبورم می‌کنم سخت کار کنی.»

«خب؟ سخت کار کردن من ایرادی دارد؟»

«نمی‌خواهم نرخ ویزیت را بالاتر ببرم.»

«هفته‌ی بعد می‌بینمت، میرنا.»

ارنست عصر را به مطالعه گذراند، ولی خسته و دلمشغول بود. با اینکه آن روز هشت بیمار دیده بود، زمانی که به تفکر درباره‌ی میرنا سپری کرد، بیش از مدتی بود که جمعاً به تفکر درباره‌ی هفت بیمار دیگر گذراند.

میرنا آن روز عصر سرشار از انرژی بود. بعد از گشت زدن در اینترنت و خدمات دوست‌یابی‌اش و سر زدن به یک اتاق گفت‌وگوی^۱ مجردی، با خواهرش که ماه‌ها از او بی‌خبر بود، یک گپ تلفنی طولانی و خوشایند داشت.

وقتی بالاخره خوابش برد، خواب دید چمدانی در دست دارد و از پنجره به بیرون خیره شده است. یک تاکسی عجیب و غریب از راه رسید: یک تاکسی مضحک و پرسروصدا و باحال. روی درش نوشته بود: «شرکت تاکسی فروید». چند لحظه بعد دید حروف نوشته تغییر کرد و تبدیل شد به «شرکت تاکسی کلاه‌برداران»^۲.

به‌رغم احساسات جریحه‌دارشده و بی‌اعتمادی‌اش به ارنست، درمان برایش جالب‌تر شده بود. حتی در حین ساعات کاری‌اش، متوجه می‌شد در انتظار جلسه‌ی بعد است.

اندیشید کلک شنیدن گفت‌وگوی دیگران در توالت، خوب گرفته است و تصمیم گرفت باز هم نقشه‌هایی بکشد که بتواند هر جلسه به وسیله‌ی آن‌ها بخشی از شنیده‌هایش را به زبان بیاورد. هفته‌ی بعد نوبت اصطلاح «نق نقو» بود که دکتر لُش به او نسبت داده بود.

با رندی گفت: «چند روز پیش خواهرم پای تلفن می گفت وقتی بچه بودم، پدر و مادرم اغلب 'خانم نق نقو' صدا می زدند. این بعضی وقت ها درست است. تو گفتی باید سعی کنم از این محیط امن مثبت استفاده کنم و چیزهایی را آشکار کنم که جای دیگر نمی توانم درباره شان حرف بزنم.»
ارنست به شدت سر تکان داد.

«برای همین می خواهم بدانم که تو هم فکر می کنی من زیادی نق می زنم یا نه.»

«منظورت از 'نق' چه میرنا؟»

«خب، می دانی، شکایت، حرف زدن با ناله، جوری صحبت کردن که مردم را از خودت برانی. من این طوری ام؟»
«خودت چی فکر می کنی، میرنا؟»

«خودم این طور فکر نمی کنم. ولی نظر تو چیه؟»

ارنست که نه می توانست بی جهت وقت تلف کند یا دروغ بگوید و نه می توانست حقیقت را بر زبان بیاورد، به خود پیچید: «اگر منظور از نق زدن این است که مکرراً بخواهی از وضعیت خودت شکایت کنی، بی آنکه از این کار چیزی عایدت بشود، در آن صورت، بله، دیده ام که این کار را می کنی.»

«لطفاً یک مثال بزن.»

ارنست احساس کرد زمان اظهار نظر در مورد فرایند درمان فرارسیده است و گفت: «قول می دهم جوابت را بدهم، ولی بگذار اول چیز دیگری بگویم، میرنا. من از تغییری که در چند هفته ی اخیر در تو دیده ام، جا خورده ام. خیلی سریع پیش می رود. خودت متوجهش شده ای؟»

«تغییر در چه جهت؟»

«در چه جهت؟ تقریباً در همه ی جهات. بین داری چه می کنی: صریح، متمرکز و چالش گر شده ای. همان طور که خودت می گویی، تو جهت را به این اتاق معطوف کرده ای؛ درباره ی چیزهایی حرف می زنی که بین ما در جریان است.»

«و این خوب است؟»

«عالی است، میرنا. خوشحالم چنین چیزی را می بینم. راستش در گذشته لحظاتی بود که به سختی خود را در اتاق با تو حس می کردم. وقتی می گویم عالی است، منظورم این است که داری در جهت درست حرکت می کنی. ولی هنوز هم به نظر می آید خیلی... چطور بگویم؟ خیلی مغرزانه، خیلی... خب، خیلی بدخلقی؛ انگار مدام از دست من عصبانی باشی. خیلی بدذات به نظر می آیم؟»

«من از دست تو عصبانی نیستم، فقط حوصله ام از دست زندگی ام سر رفته است. ولی تو گفתי مثالی از نق زدنم می زنی.»

این زنی که به نظر او خیلی کند می آمد، ناگهان زیادی تند شده بود. ارنست مجبور بود همه ی حواش را روی صحبتش متمرکز کند.

«این قدر تند نرو. من به این کلمه آن قدرها بهانه نمی دهم، میرنا. حس می کنم می خواهی آن را به من نسبت بدهی. من گفتم 'حرف های تکراری' ات و می خواهم از آن ها مثال بزنم: احساسات درباره ی مدیر شرکت. اینکه مرد کارآمدی نیست، اینکه دارد سود شرکت را پایین می آورد، اینکه چطور باید افراد بی لیاقت را اخراج کند، اینکه رقت قلبش دارد برای سرمایه ی تو گران تمام می شود؛ منظورم حرف هایی از این قبیل بود. تو جلسه پشت جلسه و بارها و بارها درباره ی این ها حرف زده ای. درست مثل نظرت راجع به ملاقات های با مردان، تو منظورم را می فهمی. این جور جلسات است که فکر می کنم کمتر با تو درگیر می شوم و به همان اندازه هم کمتر مفید واقع می شوم.»

«ولی این ها دلمشغولی های من هستند. خودت می گویی افکارم را با تو در میان بگذارم.»

«کاملاً حق با توست، میرنا. می دانم وضعیت دشواری است، ولی اشکال در چیزی که می گویی نیست، ایراد در چگونه گفتنش است. نمی خواهم از اهمیت نکته ی قبلی ای که اشاره کردم، کم کنم. این حقیقت که داریم آزادانه و صریح با هم حرف می زنیم، تأییدی است بر

صحبت‌های قبلی‌ام: اینکه تو تغییر کرده‌ای و داری بهتر و جدی‌تر برای درمان کار می‌کنی.

«وقتش است که جلسه‌ی امروز را ختم کنیم، ولی سعی می‌کنیم هفته‌ی بعد کار را از همین جایی بگیریم. اوه، بله، این هم صورتحساب ماه قبل.»
میرنا همان‌طور که پا از روی پا برمی‌داشت و از غیرغیث جوراب شلواری‌اش هم غافل نبود، صورتحساب را پیش از انداختن در کیف، ورنانداز کرد و گفت: «هوم م م، چه مایوس‌کننده!»
«منظورت چیه؟»

«باز هم صدوپنجاه تا در ساعت. حالا که مریض بهتری شده‌ام، تخفیف نمی‌دهی؟»

هفته‌ی بعد، همین‌طور که داشت در راه مطب دوباره به نوار گفته‌های ارنست درباره‌ی انتقال متقابل گوش می‌داد، تصمیم گرفت این بار بحث را به ظاهر فیزیکی و جذابیت جنسی‌اش بکشانند. کار سختی نبود.
این‌طور شروع کرد: «هفته‌ی پیش، گفتی باید از همان‌جایی شروع کنیم که جلسه‌ی قبل نیمه‌کاره گذاشتیم.»
«بسیار خوب، از کجا شروع کنیم؟»

«اواخر جلسه، داشتی از نق‌های من راجع به جمع‌های مجردی می‌گفتی...»

«وای! هنوز جوری حرف می‌زنی که انگار من گفته‌ام تو نق می‌زنی. لغتی که من به کار بردم، این نبود... تکرار می‌کنم، این لغت من نیست. من چیزی درباره‌ی حرف‌های تکراری و دور و تسلسل‌های تو گفتم.»

البته میرنا بهتر می‌دانست. نق‌نقو دقیقاً اصطلاح ارنست بود: در نوار آن را از زبانش شنیده بود. ولی آن‌قدر مشتاق ادامه‌ی بحث بود که به او اجازه داد این دروغ کوچک را برای خودش حفظ کند.

«تو گفتی که حوصله‌ات از حرف‌های من درباره‌ی جمع‌های مجردی سر می‌رود. اگر قرار باشد درباره‌اش حرف نزنم، چطور باید با این قضایا کنار بیایم؟»

«تو قطعاً باید درباره‌ی دلوپسی‌های اساسی زندگی‌ات حرف بزنی و همان‌طور که گفتم، مهم چطور گفتنش است.»

«این چطور یعنی چی؟»

«خب، به نظر نمی‌آمد داری با من حرف می‌زنی. انگار من جا مانده باشم. و بارها همان حرف‌ها را زده‌ای: نسبت نابرابر زن و مرد، نمایش پروپا، نظر انداختن به بارهای مجردی که ده ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد، بی‌هویت بودن خدمات همسریابی اینترنتی. و هر بار طوری این‌ها را می‌گویی که انگار بار اولت است، انگار هیچ‌وقت از خودت نپرسیده‌ای که این‌ها را قبلاً هم گفته‌ای یا نه، یا من چطور باید به این تکرارها واکنش نشان بدهم.»

سکوت. میرنا به زمین خیره شد.

«احساست درباره‌ی حرف‌هایی که الآن زدم، چیه؟»

«دارم هضمشان می‌کنم. تلخ به نظر می‌آیند. ببخشید که ملاحظه‌ات را نکرده‌ام.»

«میرنا، من درباره‌ی تو قضاوت نمی‌کنم. خوب شد این موضوع را پیش کشیدی و خوب است که در این باره بهت باز خورد بدهم. این طوری چیز یاد می‌گیریم.»

«سخت است به دیگران فکر کنی، وقتی خودت حس می‌کنی درمانده‌ای و داری یک دور باطل را طی می‌کنی.»

«تا زمانی که فکر کنی همیشه تقصیر از دیگران است، در این دور باطل می‌مانی. مثلاً تقصیر از مدیر شرکت بی‌لیاقت است یا صحنه‌ی قرار ملاقات به جنگل شبیه است یا بازار یاب‌ها آدم‌های آشغالی هستند. من نمی‌گویم همه‌ی این‌ها نادرست است؛ من می‌گویم...» ارنست با تمام وجودش بر هر کلمه تأکید کرد. «برای این‌ها کاری از دست من بر نمی‌آید. تنها کمکی

که برای شکستن این دور می توانم بکنم، این است که بر آنچه در تو هست و باعث آغاز یا تقویت این اتفاقات می شود، تمرکز کنم.»

«من به یک جمع مجردی می روم و در آنجا به ازای هریک مرد، ده تازن هست...» میرنا با تردید بیشتری سخن می گفت و کم کم داشت جوش می آورد «آن وقت از من می خواهی بینم چه مسئولیتی در ایجاد این وضع دارم؟»

«صبر کن! همین جا نگهش دار، میرنا! ما دوباره داریم به همان فضا برمی گردیم. به من گوش کن. قبول دارم که شرایط این ملاقات ها مشکل است. قبول دارم. دوباره می گویم: قبول دارم. ولی کار ما این است کمک کنیم تغییری در خودت بدهی که موقعیت را بهتر کند. ببین، رک و راست بگویم. تو زن باهوش و جذابی هستی، خیلی جذاب. اگر درگیر احساسات آزاردهنده - مثل رنجش و خشم، ترس و رقابت - نبودی، مشکلی برای ملاقات با یک مرد مناسب نداشتی.»

میرنا از بی پردگی دکترش بر خود لرزید. با اینکه می دانست باید دوام بیاورد و به مطلب واکنش نشان بدهد، باز بر نقشی خود پافشاری کرد: «قبلاً هیچ وقت چیزی درباره ی جذابیت من نگفته بودی.»

«تو خودت را جذاب نمی دانی؟»

«گاهی چرا، گاهی هم نه. ولی تصدیق آن چنانی از مردان نمی گیرم. باز خورد صریح تو می تواند به دردم بخورد.»

ارنست مکث کرد. چقدر بگوید؟ دانستن اینکه باید حرف هایی را که چند هفته پیش در سمینار انتقال متقابل گفته بود، تکرار کند، به مکث وادارش می کرد. «حدم این است که اگر مردان به تو واکنشی نشان نمی دهند، به دلیل ظاهر ت نیست.»

«تو اگر مجرد بودی، به ظاهر من واکنش نشان می دادی؟»

«سؤال تکراری است؛ قبلاً جوابش را داده ام. درست یک دقیقه پیش گفتم زن جذابی هستی. پس بگو ببینم چرا دوباره می پرسی؟»

«نه، من دارم سؤال دیگری می‌پرسم. تو گفتی من جذابم، ولی نگفتی به جذابیت من واکنش نشان می‌دادی یا نه.»
«واکنش؟»

«دکتر لث، داری طفره می‌روی. فکر می‌کنم می‌دانی منظورم چه. اگر مرا نه به عنوان بیمار، بلکه در یک جمع مجردی ملاقات می‌کردی، آن وقت چی؟ در عرض ده ثانیه ارزیابی‌ام می‌کردی و بعد راحت را می‌گرفتی و می‌رفتی؟ یا شاید هم با این نقشه که بعدش راحت را بکشی و بری، یک شب را باهام می‌گذراندی؟»

«می‌توانیم ببینیم امروز دارد چه اتفاقی بین ما می‌افتد؟ تو حسابی مرا هدف قرار داده‌ای. چه خبر شده؟ این کار چه فایده‌ای برایت دارد؟ در درونت چی می‌گذرد، میرنا؟»

«ولی مگر همان کاری را نمی‌کنیم که تو گفتی لازم است؟ صحبت درباره‌ی رابطه‌مان، درباره‌ی اینجا و اکنون؟»

«موافقم. شکی نیست یک چیزهایی اینجا عوض شده است؛ بهتر شده است. درباره‌ی کاری که داریم انجام می‌دهیم، احساس بهتری دارم و امیدوارم تو هم همین‌طور باشی.»

سکوت. میرنا نگاهش را از نگاه ارنست دزدید.

ارنست دوباره سعی کرد: «امیدوارم تو هم همین‌طور باشی.»

میرنا با سر اشاره‌ی مختصری کرد.

«می‌بینی؟ سر تکان دادنت میکروسکوپی است، جنینی است! حداکثر سه میلی‌متر سرت تکان خورد. منظورم همین است. به سختی توانستم ببینمش. انگار دلت می‌خواهد تا جایی که ممکن است کمتر به من بفهمانی. این چیزی است که گیجم می‌کند. به نظرم می‌آید بیشتر از آنکه راجع به رابطه‌مان حرف بزنی، سؤال می‌کنی.»

«ولی تو گفتی - بیش از یک‌بار هم گفتی - که اولین مرحله‌ی تغییر، باز خورد گرفتن است.»

«گرفتن باز خورد تحلیلی. درست است. ولی تو در چند جلسه‌ی اخیر مان فقط داری باز خورد جمع می‌کنی، آن هم در چارچوب سؤال - جواب. منظورم این است که من به تو باز خورد می‌دهم و تو می‌روی سراغ یک سؤال دیگر.»

«به جای اینکه؟»

«به جای خیلی چیزهای دیگر. مثلاً به جای اینکه به خودت برگردی، باز خورد را بسنجی، درباره‌اش بحث کنی و معنایش را برای خودت هضم کنی. اینکه چه حسی در تو ایجاد می‌کند، به نظرت درست می‌آید یا نه، چیزی را درت به جنبش درمی‌آورد یا نه و شنیدنش از من چه حسی به تو می‌دهد.»

«خب، باشد. راستش را بخواهی از اینکه گفتمی برایت جذاب هستم، واقعاً به هیجان آمده‌ام. رفتار چنین چیزی را نمی‌رساند.»

«من فکر می‌کنم تو جذابی، ولی اینجا، در این مطب، یک نشست عمیق‌تر با تو برایم جالب‌تر است: با جوهر ذاتی‌ات، با - می‌دانم به نظر پرطمطراق می‌آید - ولی با روح.»

«شاید نباید اصرار کنم،» - میرنا حس کرد انرژی از سؤالش تراوش می‌کند - «ولی ظاهراً برایم خیلی مهم است، هنوز هم کنجکاوم بدانم تو مرا چطور می‌بینی، چه بخش‌هایی از ظاهراًم برایت جذابیت دارد و آن سؤال دیگر که پرسیدم چه اتفاقی می‌افتاد اگر به جای موقعیت تخصصی، در یک موقعیت اجتماعی ملاقاتم می‌کردی؟»

ارنست با خودش گفت دارد به صلیب می‌کشدم. بدترین کابوس اینجا و اکنونی‌اش به حقیقت پیوسته بود. همه‌ی انتخاب‌هایی را که داشت، به کار گرفته بود. همیشه می‌ترسید روزی در چنین موقعیتی گیر بیفتد. البته یک درمانگر نوعی این سؤال را جواب نمی‌داد و آن را به بیمار بازمی‌گرداند و همه‌ی مفاهیمش را آشکار می‌کرد: چرا این سؤال را می‌پرسی؟ و چرا حالا؟ چه خیالبافی‌هایی پشت این سؤال هست؟ دلت می‌خواهد من چه واکنشی نشان بدهم؟

ولی ارنست نمی توانست چنین انتخابی بکند. از آنجا که رویکرد درمانی اش را بر تعهد مبتنی بر اعتماد پایه گذاری کرده بود، نمی توانست حالا رهایش کند و به شکل قراردادی و سنتی عمل کند. چاره‌ای نداشت جز اینکه بر درستی کارش پافشاری کند و در آب سرد حقیقت شیرجه بزند. «از لحاظ جسمانی تو از هر نظر جذابی: صورت قشنگ، موهای فوق‌العاده براق، اندام عالی...»

میرنا در حالی که قوس مختصری به پشتش می داد، صحبتش را قطع کرد: «منظورت از اندام، سینه‌هایم است؟»

«خب، بله، همه چیز... حرکات... آراستگی ات... ظرافت... همه چیز.»
«بعضی اوقات فکر می کنم به سینه‌هایم خیره شده‌ای... یا به دکمه‌های بلوزم.» میرنا موجی از دلسوزی در خود احساس کرد و افزود: «خیلی از مردان این کار را می کنند.»

«اگر چنین کاری کرده‌ام، ازش آگاه نبوده‌ام.» بیش از آن دستپاچه بود که بتواند کاری را که می دانست باید بکند، انجام بدهد. یعنی بیمارش را به بیان احساسات عمیقی که درباره‌ی ظاهرش، از جمله سینه‌هایش دارد، تشویق کند. برای بازگشت به زمین امن تقلا کرد. «ولی همان‌طور که گفتم، فکر می کنم زن جذابی هستی.»

«یعنی ممکن بود مجذوبم بشوی، منظورم در همان موقعیت فرضی است؟»
«خب، من در دنیای مجردها به سر نمی برم — قبلاً بوده‌ام — ولی اگر خودم را به آن عصر پرتاب کنم، باید بگویم تو از همه‌ی ارزیابی‌های ظاهری من سربلند بیرون می آمدی. ولی چیزهای دیگری که درباره‌شان حرف زده‌ایم، مرا متوقف می کرد.»

«مثل؟»

«مثل همین اتفاقی که همین حالا در اینجا دارد می افتد، میرنا. به چیزی که می خواهم بگویم، به دقت گوش کن. داری جمع می کنی، احتکار می کنی. داری از من اطلاعات می گیری، ولی در مقابلش هیچ چیز نمی دهی! قبول

دارم داری سعی می‌کنی به شکل متفاوتی با من ارتباط برقرار کنی، ولی برداشت من از آن، درگیر شدن در رابطه نیست. هنوز حس نمی‌کنم به عنوان یک فرد با من ارتباط برقرار می‌کنی، بیشتر به نظر می‌آید مرا یک بانک اطلاعاتی می‌بینی که می‌شود از آن برداشت کرد.»

«منظورت این است که به خاطر نق نق‌هایم با تو ارتباط برقرار نمی‌کنم؟»

«نه، من این را نگفتم. امروز وقتان تمام شد و باید کار را متوقف کنیم، ولی دلم می‌خواهد وقتی داری نوار این جلسه را گوش می‌دهی، به چیزی که یک دقیقه قبل درباره‌ی چگونگی ارتباط با من گفتم، دقت کنی. فکر می‌کنم این مهم‌ترین چیزی است که تا حالا به تو گفته‌ام.»

بعد از جلسه، میرنا وقت را تلف نکرد و نوار را گذاشت تا از دستور ارنست پیروی کند. از «باید بگویم تو از همه‌ی ارزیابی‌های ظاهری من سربلند بیرون می‌آمدی،» آغاز کرد و به دقت و مشتاقانه گوش داد.

«ولی چیزهای دیگری که درباره‌شان حرف زده‌ایم، مرا متوقف می‌کرد... به چیزی که می‌خواهم بگویم، به دقت گوش کن... داری جمع می‌کنی، احتکار می‌کنی. داری از من اطلاعات می‌گیری... ولی در مقابلش هیچ چیز نمی‌دهی! هنوز حس نمی‌کنم به عنوان یک فرد با من ارتباط برقرار می‌کنی، بیشتر به نظر می‌آید مرا یک بانک اطلاعاتی می‌بینی که می‌شود از آن برداشت کرد... دلم می‌خواهد وقتی داری نوار این جلسه را گوش می‌دهی، به چیزی که یک دقیقه قبل درباره‌ی چگونگی ارتباط با من گفتم، دقت کنی... فکر می‌کنم این مهم‌ترین چیزی است که تا حالا به تو گفته‌ام.»

میرنا نوار را عوض کرد و دوباره به متن انتقال متقابل گوش داد. عبارات خاصی به هدف می‌زد:

«با من ارتباط برقرار نمی‌کند و اعتراف هم نمی‌کند که این کار را نمی‌کند و اصرار دارد که این کار در هر حال بی‌معنی است... چند بار باید توضیح بدهم چرا توجه به رابطه‌ی ما مهم است؟... هر کاری می‌کند تا ذره‌ای صمیمیت میانمان باقی نگذارد. هیچ کار من، برایش کافی نیست... نه مهربانی‌ای، نه لطافتی. تمام فکر و ذکرش خودش است... بخشیدن در کارش نیست.»

اندیشید شاید حق با دکتر لش باشد. من هیچ‌وقت واقعاً راجع به او فکر نکردم، راجع به زندگی‌اش، تجربیاتش. ولی می‌توانم عوضش کنم. همین امروز. همین حالا که دارم به سمت خانه می‌رانم. ولی نتوانست بیش از یکی دو دقیقه متمرکز باقی بماند. برای آرام کردن ذهنش، به تکنیک آرام‌کننده‌ی ذهنی مؤثری روی آورد که چند سال پیش در یک دوره‌ی آموزشی مراقبه‌ی بیگ سورا^۱ (که بقیه‌اش وقت تلف کردن بود.) در یک آخر هفته آموخته بود. در حالی که بخشی از ذهنش را در بزرگراه نگه می‌داشت، باقی ذهنش را به کار گرفت و جاروی بزرگی تصور کرد که هر فکر سرگردانی را که داخل می‌شد، می‌روید. پس از آن، فقط بر تنفسش متمرکز شد: بر به درون فرستادن هوای خنک و بیرون دادن هوای اندکی گرم‌شده در آشیانه‌ی ریه‌هایش.

خوب است. حالا که ذهنش آرام‌تر شده بود، اجازه داد چهره‌ی دکتر لش ظاهر بشود، ابتدا متبسم و بادقت، بعد اخمو و روی گردانده. طی چند هفته‌ی اخیر، از وقتی به آن نوار کذایی گوش داده بود، احساساتش به او به شدت تغییر مسیر داده بود. اندیشید یک چیز درباره‌ی او مسلم است: آدم ثابت‌قدمی است. الآن هفته‌هاست که این مرد بیچاره را به بند کشیده‌ام. عرقش را درآورده‌ام. با کلمات خودش شلاقش زده‌ام. با این حال ضربه‌هایش را می‌پذیرد. تاب آورده است. شکست را قبول نمی‌کند. و هیچ

مودی گری ای هم درش نیست: نه پنهان کاری ای، نه رنگ عوض کردن و نه دروغ گفتنی برای فرار از محمصه، مثل کاری که من کردم. اوه، شاید دروغ‌های کوچکی بگوید، مثل انکار گفتن «نق نقو». ولی شاید فقط سعی می‌کرد ناراحتم نکند.

میرنا درست به موقع از خیالبافی بیرون آمد و مسیرش را به بزرگراه ۳۸۰ تغییر داد و بدون کمترین کوششی دوباره به خیال‌پردازی برگشت. از فکرش گذشت که دکترش الآن دارد چه کار می‌کند؟ حرف‌هایش را به ضبط صوت دیکته می‌کند؟ از جلسه‌مان یادداشت برمی‌دارد؟ یادداشت‌هایش را در یکی از قسمت‌های میز تحریرش جای می‌دهد؟ یا شاید هم همین حالا پشت میزش نشسته و دارد به من فکر می‌کند. آن میز تحریر. میز بابا. بابا به من فکر می‌کند؟ شاید هنوز یک جایی باشد، شاید همین حالا دارد نگاهم می‌کند. نه، دیگر خاک شده است. جمجمه‌ی براق و برهنه، مشتی غبار. و همه‌ی افکاری که درباره‌ی من داشت هم غبار شده است. و خاطراتش، عشق‌هایش، نفرت‌هایش، دلسردی‌هایش، همه و همه غبار شده‌اند. نه، حتی کمتر از غبار، آن‌ها مثل نقاط الکترومغناطیسی روی رادار هستند که مدت‌هاست محو شده‌اند بی آنکه اثری از خود بر جای بگذارند. می‌دانم بابا حتماً دوستم داشته، به بقیه گفته بود دوستم دارد، به عمه آیلین، به عمه ماریا، به عمو جو، ولی نتوانست به خودم بگوید. اگر فقط می‌شد این کلمات را با گوش‌های خودم بشنوم.

میرنا اتومبیل را کنار کشید و در نقطه‌ای پارک کرد که چشم‌انداز دره از سن خوزه تا سن فرانسیسکو زیر پایش بود. از شیشه‌ی جلوی اتومبیل به بالا نگاه کرد. اندیشید امروز عجب آسمانی است. آسمان پهناور. با چه لغاتی می‌شد توصیفش کرد؟ فراگیر... عظیم... پوشیده از ابر. رگه‌های شفاف ابر. نه، بلورین. این بهتر است، از این کلمه خوشم آمد. رگه‌های بلورین ابر. یا شاید پردی چین دار ابر، ابرهایی به سان ماسه‌های سفید که از امواج نسیم پرچین‌وشکن می‌شوند؟ خوب است. خوب است. خوشم آمد.

قلمی پیدا کرد و این جملات را پشت برگه‌ی صورتی قبض رسید خشکشویی که در داشبورد ماشین پیدا کرده بود، یادداشت کرد. ماشین را روشن کرد و برای حرکت آماده شد، ولی دوباره خاموشش کرد و به فکر فرو رفت.

حالا فرض کن بابا این حرف‌ها را زده بود؟ «میرنا، دوست دارم، میرنا، من به تو افتخار می‌کنم، دوست دارم، دوست دارم، میرنا، تو بهترین، بهترین دختری که یک مرد می‌تواند داشته باشد.» آن وقت چی؟ باز هم غبار. کلمات حتی زودتر از مغزها نابود می‌شوند.

و که چی که هرگز این‌ها را نگفته است؟ هیچ وقت کسی چنین حرف‌هایی به خودش زده بود؟ والدینش؟ هرگز. با آن داستان‌هایی که راجع به آن‌ها شنیده‌ام: پدری که مدام مشغول می‌گساری بوده و بی سروصدا و زردچهره از دنیا رفته است و مادرش که دو ازدواج بعدی‌اش هم با دوتا الکلی دیگر بوده است. و من؟ هیچ وقت چنین کلماتی را به او گفتم؟ تا حالا شده از این حرف‌ها به کسی بزنم؟

میرنا درحالی که می‌لرزید خودش را از خیالبافی‌هایش بیرون کشید. چقدر این افکار با افکار همیشگی‌اش فرق داشت. استفاده از زبان و به دنبال کلمات دلنشین گشتن. و خاطرات پدرش؟ این یکی زیادی عجیب بود: به‌ندرت در خاطراتش به پدر برمی‌خورد. و تصمیمش برای تمرکز بر دکترش چه شده بود؟

دوباره سعی کرد. برای یک لحظه او را درحالی که پشت میز نشسته بود، در نظر آورد، ولی بلافاصله تصویر دیگری از گذشته، بر این تصویر تحمیل شد. دیر وقت شب. خیلی وقت بود که از ساعت خوابش گذشته بود. بانوک پنجه دالان را طی کرد. نور باریکی از زیر در اتاق والدینش به بیرون تراویده بود. صداهایی ملایم و صمیمی. نام او بود که زمزمه می‌شد. «میرنا.» حتماً زیر پتوی کرکی ضخیمشان دراز کشیده‌اند. گفت و گویی در بستر. صحبت درباره‌ی او. کف زمین دراز کشید، گونه‌اش را بر لینولئوم‌های

قرمز و یخ چسبانید و کوشید از زیر در به داخل اتاق نگاه کند و حرف‌های سرّی پدر و مادر را درباره‌ی خودش بشنود.

و حالا همین‌طور که به واکنش خیره شده بود، می‌اندیشید راز را کشف کرده‌ام؛ آن کلمات دیگر مال منند. آن کلمات آخر جلسه، چی بود؟ کاست را به درون فشار داد، چند ثانیه عقب زد و گوش داد:

«...میرنا، به چیزی که می‌خواهم بگویم، به‌دقت گوش کن. داری جمع می‌کنی، احتکار می‌کنی. داری از من اطلاعات می‌گیری، ولی در مقابلش هیچ چیز نمی‌دهی! قبول دارم داری سعی می‌کنی به شکل متفاوتی با من ارتباط برقرار کنی، ولی برداشت من از آن، درگیر شدن در رابطه نیست. هنوز حس نمی‌کنم به‌عنوان یک فرد با من ارتباط برقرار می‌کنی، بیشتر به نظر می‌آید مرا یک بانک اطلاعاتی می‌بینی که می‌شود از آن برداشت کرد.»

برداشت از یک «بانک اطلاعاتی». سری تکان داد. شاید حق با اوست. ماشینش را روشن کرد و به بزرگراه ۱۰۱ جنوبی پیچید.

میرنا جلسه‌ی بعد را با سکوت آغاز کرد. ارنست مثل همیشه بی‌تابانه سعی کرد او را به حرف بیاورد: «این چند دقیقه افکارت کجا سیر می‌کردند؟» «دارم فکر می‌کنم چطور می‌خواهی جلسه را شروع کنی.» «ترجیح تو چیه، میرنا؟ اگر قرار باشد یک جن آرزویت را برآورده کند، آرزو می‌کنی چطور شروع کنم؟ بهترین اظهارنظر یا سؤال چی می‌تواند باشد؟»

«می‌توانی بگویی 'سلام، میرنا؛ واقعاً از دیدنت خوشحالم.'» ارنست بی‌درنگ و بی‌آنکه شگفتی‌اش را از پاسخ میرنا نشان بدهد، تکرار کرد: «سلام، میرنا؛ امروز واقعاً از دیدنت خوشحالم.» در جلسات

قبلی‌شان، چنین آغازهای زیرکانه‌ای همواره پس زده شده بود و این بار با امید بسیار کمی سؤالش را مطرح کرده بود. این یک معجزه است که او این قدر بی‌پروا شده است! و او هم واقعاً از دیدنش خوشحال بود که این یکی چیزی بیش از یک معجزه بود.

«ممنونم. لطف کردی، با اینکه خیلی خوب هم انجامش ندادی.»

«هان؟»

میرنا گفت: «تو یک کلمه بهش اضافه کردی، کلمه‌ی امروز را.»

«دلایلی که باعث...»

«یادت باشد دکتر لث همیشه به من گفته‌ای 'سؤالی که جوابش را از قبل می‌دانی، سؤال نیست.'»

«حق با توست، ولی بگذار کارم را بکنم. میرنا، یادت باشد بعضی اوقات درمانگران امتیازات محاوره‌ای خاص خودشان را دارند.»

«خب، برایم روشن است آن 'امروز' به این معنی است که اغلب از دیدنم خوشحال نمی‌شده‌ای.»

ارنست اندیشید همین چند وقت پیش نبود که میرنا را از لحاظ بین فردی^۱ عقب‌مانده فرض کرده بودم؟

بالبخت گفت: «ادامه بده. چرا دلم نمی‌خواست تو را ببینم؟»

میرنا مکثی کرد. این مسیری نبود که دلش می‌خواست این جلسه طی کند.

«سعی کن. سعی کن درباره‌ی این سؤال حرف بزنی، میرنا. چرا فکر می‌کنی همیشه از دیدن خوشحال نمی‌شوم؟ فقط تداعی آزاد؛ هرچه به ذهنت می‌رسد، بگو.»

سکوت. میرنا حس کرد کلمات به جوش آمده‌اند و دارند سرریز می‌کنند. کوشید مرتب و انتخابشان کند، جلوشان را بگیرد، ولی خیلی زیاد بود، همه با هم و به سرعت در ذهنش جاری شده بود.

منفجر شد: «چرا از دیدنم خوشحال نیستی؟ چرا؟ می دانم چرا. چون زمخت و عامی و بی سلیقه‌ام.» اندیشید نمی‌خواهم این کار را بکنم، ولی نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. باید خشمش را بیرون می‌ریخت تا فضای میانشان پاک شود. «چون جلدی و خسیسم و هیچ وقت چیز قشنگ و شاعرانه‌ای نگفته‌ام!» به خودش گفت کافیه، کافیه! کوشید دندان‌هایش را به هم فشار بدهد و فکش را قفل کند. ولی حالا دیگر کلمات با نیرویی مقاومت‌ناپذیر سرریز می‌کرد، پس بیرونشان ریخت: «و مهربان نیستم و مردها می‌خواهند از شرم خلاص شوند... زوایای تیز زیادی دارم، آرنج‌ها، زانوان... و زیادی ناسپاسم و رابطه‌مان را با صحبت درباره‌ی صورتحساب آلوده می‌کنم و... و... لحظه‌ای مکث کرد و با یک تذکر بوالهوسانه به حرف‌هایش پایان داد: «و سینه‌هایم زیادی بزرگ است.» از پا درآمد و در صندوقی اش فرو رفت. همه چیز را گفته بود.

ارنست کرخت شده بود. حالا او بود که زبانش بند آمده بود. این‌ها کلمات خودش بود. از کجا آمده بود؟ به میرنا نگاه کرد که به جلو خم شده و سرش را میان دست‌هایش گرفته بود. چطور واکنش نشان بدهد؟ سرش گیج می‌رفت؛ یک نیروی شیطانی می‌گفت «بگو سینه‌هایت زیادی بزرگ نیست.» ولی خدا را شکر که نگفت. جای خوشمزگی نبود. می‌دانست باید بیشترین جدیت و احترام ممکن را برای کلمات میرنا قائل شود. زندگی به او آموخته بود در توفانی‌ترین دریاها، در مانگران همیشه چیزی به نام تفسیر فرایندی^۱ در دست دارند که به معنای اظهار نظر درباره‌ی فرایند، مفاهیم رابطه و شیوه‌ی ادای کلمات بیمار است، نه محتوای کلام.

به آرامی گفت: «هیجان زیادی در کلمات هست، میرنا. به نظر می‌آید خیلی وقت است دلت می‌خواسته به زبان بیاوری‌شان.»

«به نظرم همین‌طور است.» یکی دو تا نفس عمیق کشید. «لغات زندگی خودشان را دارند. خودشان خواستند بیایند بیرون.»
«انباری از خشم به من... شاید هم به هر دو مان.»

«هر دومان؟ به تو و به خودم؟ شاید درست باشد. ولی دارد کم می شود. شاید همین باعث شد بتوانم امروز این چیزها را بگویم.»
 «از اینکه بیشتر بهم اعتماد می کنی، حس خوبی دارم.»
 «امروز واقعاً دلم می خواست درباره ی چیزهای دیگری حرف بزنم.»
 «مثل؟» ارنست این نظر و هر چیزی را که می توانست موضوع را عوض کند، در هوا می قاپید.

چون میرنا برای نفس تازه کردن مکث کرد، به آن کشف و شهود غیرعادی و انفجار دلسر دکننده ی کلمات او فکر کرد. شگفت آور است که تا این حد دستگیرش شده! از کجا فهمیده بود؟ فقط یک احتمال وجود داشت: همدلی ناخودآگاه. همان طور که دکتر ورنر گفته بود. اندیشید پس در تمام این مدت حق با ورنر بود. چرا به خودم اجازه ندادم از او چیز یاد بگیرم؟ عجب احمق پستی بودم. ورنر چطور عنوانش کرد؟ که یک بچه ی شمایل شکن جیغ جیغو هستم؟ خب، شاید دیگر وقتش است زیر سؤال بردن و بی اعتبار کردن مسن ترها را که از نوجوانی در من مانده، کنار بگذارم، همه ی چیزهایی که آنها می گویند هم مزخرف نیست. دیگر هرگز در قدرت همدلی ناخودآگاه شک نمی کنم. شاید چنین تجربه ای فروید را واداشت که با جدیت به نظریه ی ارتباط تله پاتیک بپردازد.

بالاخره گفت: «افکارت کجاها سیر می کنند، میرنا؟»

«چیزهای زیادی برای گفتن دارم. نمی دانم از کجا شروع کنم. این خوابی است که دیشب دیدم. یک دفترچه یادداشت سیمی بیرون آورد. «بین، نوشتمش. این اولین بار است.»

«داری کارمان را بیش از پیش جدی می گیری.»

«باید کاری کنم که به صدوپنجاه تابیرزد. اوخ!» دهانش را با دست گرفت. «منظوری نداشتم... متأسفم... دکمه ی پاک کردن را بزن.»
 «دکمه ی پاک کردن زده شد. خودت، خودت را گیر انداختی، این عالی است. شاید چون ازت تعریف کردم، دستپاچه شدی.»

میرنا سری تکان داد و با عجله رؤیا را از روی دفترچه‌اش خواند:

بینی‌ام را عمل کرده‌ام. پانسلمان را برمی‌دارند. بینی‌ام خوب است. ولی پوست چین خورده و بالا آمده و دهانم باز مانده است و مثل یک حفره‌ی بزرگ، نیمی از صورتم را گرفته است. لوزه‌هایم به چشم می‌آیند: بزرگ، متورم و ملتهبند. قرمز جگری. بعد دکتری با یک هاله‌ی نورانی جلو می‌آید. ناگهان می‌توانم دهانم را ببندم. ازم سؤالاتی می‌کند. ولی من جواب نمی‌دهم. نمی‌خواهم دهانم را باز کنم و حفره‌ی بزرگ را نشان بدهم.

وقتی تمام شد، ارنست پرسید: «هاله‌ی نورانی؟»
 «می‌دانی، ام... هاله‌ی روحانی، نور مقدس، حلقه‌ی نور.»
 «اوه، درست است. بله، هاله‌ی نورانی. خب، راجع به خوابت چی فکر می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم می‌دانم درباره‌اش چه خواهی گفت.»
 «با تجربه‌ی خودت پیش بیا. تداعی آزاد. وقتی به خوابت فکر می‌کنی، بلافاصله چه چیزی به ذهنت می‌آید؟»
 «حفره‌ی بزرگ بر صورتم.»

«وقتی بهش فکر می‌کنی، چی به ذهنت می‌آید؟»
 «سیاهی غار، جهنمی، عمیق، مثل مرکب. باز هم بگویم؟»
 «ادامه بده.»

«غول آسا، پهن‌اور، حیرت‌آور، مهیب، تار تاروس.»
 «تار تاروس؟»

«می‌دانی که، تار تاروس، ژرفای مغاک، وادی دوزخ، پایین‌تر از جهان مردگان، جایی که تیتان‌ها^۱ در آن محبوسند.»

۱- Titans: تیتان‌ها در اساطیر یونان، نخستین نژاد خدایانند که اختراع انواع هنر و جادو را به آن‌ها نسبت داده‌اند. آن‌ها علیه زئوس شورش می‌کنند و پس از شکست، در تار تاروس (ژرفای مغاک یا وادی دوزخ) زندانی می‌شوند - م.

«اوه، صحیح. لغت جالبی به کار بردی. هوم م م، ولی به رؤیا برگرد. می گویی چیزی بود که دلت نمی خواست دکترها ببینند، فکر می کنم من هم یک دکترم؟»

«در این مورد دعوایی نداریم. نمی خواهیم آن حفره‌ی بزرگ، آن تهی بودن را ببینی.»

«و اگر دهانت را باز کنی، من می بینمش. پس مراقب خودت هستی، مراقب کلمات هستی. هنوز می توانی رؤیایت را ببینی؟ هنوز زنده است؟»
میرنا سری به تأیید تکان داد.

«نگاهش کن. حالا کدام قسمت توجهت را به خودش جلب می کند؟»

«لوزه‌ها... انرژی زیادی آنجا هست.»

«به‌شان نگاه کن. چی می بینی؟ چی به ذهنت می آید؟»

«آنها داغ و پُر تاولند.»

«ادامه بده.»

«در حال ترکیدن، متورم، کبود، باد کرده، برآمده، آماسیده...»

«برآمده، آماسیده؟» و آن لغت دیگر: 'تار تاروس'. این کلمات از کجا آمده‌اند، میرنا؟»

«این هفته را به جست‌وجو در یک فرهنگ جامع لغات گذرانده‌ام.»

«هوم م م. دلم می خواهد بیشتر در این باره بشنوم، ولی فعلاً بهتر است به رؤیا بپردازیم. این لوزه‌ها؛ اگر دهانت را باز کنی، آنها آشکار می شوند. درست مثل همان تهی بودن. و نزدیک است بترکند. چی از شان بیرون خواهد آمد؟»

«چرک، زشتی، چیزی نفرت‌انگیز، وقیح، زنده، بی‌زاری آور، ملعون،

شنیع، فاسد...»

«باز هم داری در فرهنگ لغات سیر می کنی؟»

میرنا سری به تأیید تکان داد.

«پس رؤیا می گوید داری دکتری - یعنی من - را ملاقات می کنی و کار ما دارد چیزهایی را بر ملا می کند که تو نمی خواهی دیده شوی یا نمی خواهی من ببینمشان، یک تهی وسیع؛ و لوزه ها آماده ی ترکیدن و بیرون ریختن چیزی فاسدند. این لوزه های قرمز تاول دار یک جوری مرا یاد چند دقیقه پیش می اندازند، همان موقعی که از کوره در رفتی و آن کلمات را به زبان آوردی.»

دوباره سری تکان داد.

ارنست گفت: «از اینکه خوابت را برایم گفתי، تحت تأثیر قرار گرفتم. این نشانه ی اعتماد به من و به کاری است که با هم انجام می دهیم. به این می گویند خوب کار کردن، کار خوب و حسابی.» مکثی کرد: «حالا می توانیم درباره ی فرهنگ لغات حرف بزنیم؟»

میرنا از پایان آتشین شعر گویی اش در کودکی و میل روزافزونش به نوشتن یک شعر خوب گفت. «امروز صبح وقتی خوابم را یادداشت می کردم، می دانستم که درباره ی حفره و لوزه ها سؤال می کنی، برای همین هم دنبال کلمات جالب گشتم.»

«انگار چیزی از من می خواستی.»

«اینکه برایت جالب باشم. فکر می کنم دیگر دلم نمی خواست خسته کننده باشم.»

«این کلام توست، نه من. من هرگز چنین چیزی نگفتم.»

«با این حال فکر می کنم چنین حسی به من داری.»

«دلم می خواهد دوباره به این مطلب برگردم، ولی اول بگذار به نکته ی دیگری در رؤیا برگردیم... آن هاله ی اطراف دکتر.»

«هاله ی نورانی، بله، عجیب بود. فکر کنم حالا دیگر تو را در گروه مردان خوب گذاشته ام.»

«پس حس بهتری به من داری و شاید می خواهی به من نزدیک تر شوی، ولی مشکل اینجاست که اگر نزدیک شویم، ممکن است چیزهای شرم آوری

راجع به تو کشف کنم: شاید پوچی درونی، شاید هم چیزهای دیگر مثل خشم در حال انفجار یا از خودبیزاری.» ارنست به ساعتش نگاهی انداخت. «متأسفم که باید تمامش کنیم. زمان زود گذشت. دوباره می‌گویم امروز خوب و حسابی کار کردیم. خوش گذشت.»

کار حسابی ادامه یافت و جلسات درمانی جاندار و پرمایه یکی پس از دیگری سپری می‌شد. هر هفته، ارنست و میرنا به سطوح جدیدی از اعتماد دست می‌یافتند. میرنا هرگز تا این اندازه خطر نکرده بود؛ ارنست این امتیاز را یافته بود که شاهد تحول او باشد. به خاطر لمس چنین تجربیاتی بود که روان‌درمانگر شده بود. چهارده هفته بعد از معرفی میرنا در سمینار انتقال متقابل، حالا میکروفون در دست، پشت میز تحریرش نشسته بود و خود را برای معرفی دیگری آماده می‌کرد.

«این دکتر لاش است که نکات مربوط به سمینار انتقال متقابل را دیکته می‌کند. در چهارده هفته‌ی گذشته، هم در بیمار و هم در فرایند درمان تغییر مبهوت‌کننده‌ای رخ داده است. مثل این است که می‌توانم درمان را به دو مرحله تقسیم کنم: قبل و بعد از نظرتی ناجای من.

«همین چند دقیقه پیش میرنا مطبعم را ترک کرد و با تعجب متوجه شدم که جلسه خیلی سریع گذشت و از رفتنش متأسف بودم. شگفت‌آور است. قبلاً حوصله‌ام را سر می‌برد. حالا مبدل شده به یک فرد بانشاط و جذاب. هفته‌هاست حتی یک نق هم ازش نشنیده‌ام. کلی با هم شوخی می‌کنیم، آن قدر تیز و هوشیار است که برایم سخت است پایه‌پایش پیش بروم. صریح و درونگر است و رؤیاهای جالبی دارد که با لغات جالب‌تر بیانشان می‌کند. دیگر از متکلم وحده شدن من خبری نیست: آگاهانه با من در اتاق حضور دارد و فرایند میان ما، هماهنگ و تعاملی شده است. مانند هر بیمار دیگری، انتظار دیدنش را می‌کشم، حتی شاید بیش از دیگران.

«سؤال شصت و چهار دلاری این است: اظهار نظر تی شرتی چطور چنین تحولی را به راه انداخت؟ چطور می شود وقایع چهارده هفته‌ی اخیر را تفسیر کرد؟

«دکتر ورنر یقین داشت موضوع تی شرت، یک خطای فاحش بوده است و ممکن است باعث ازهم گسیختگی رابطه‌ی درمانی شود. در این مورد کاملاً در اشتباه بود. آن شوخی بی‌ملاحظه و بی‌عاطفه‌ی من، به محور درمان بدل شد!

«ولی درباره‌ی توانایی بیمار در هماهنگ شدن با انتقال متقابل درمانگر، کاملاً حق با او بود. میرنا معنای هریک از احساسات مربوط به انتقال متقابلی را که در معرفی قبلی توصیف کردم، دریافته بود، با دقتی غیرعادی. همین برای اینکه مرا طرفدار کلاین^۱ کند، کافی است. هیچ چیز را از قلم نینداخته بود. همه چیز را در هوا قاپیده بود. حتی یک نظر نمانده که بار پیش در معرفی‌اش برای گروه به زبان آورده باشم و او دقیقاً آن را شناسایی نکرده باشد. شاید بشود برای فراروانشناسی هم ارزشی قائل شد. یعنی چه که تحقیقات نتوانسته‌اند یافته‌های مثبت را تأیید و از آن‌ها دفاع کنند؟ واقعهای مانند این به‌سادگی بی‌ربط بودن تحقیق تجربی را ثابت می‌کند.

«چرا او بهتر شده است؟ چه چیزی جز اظهار نظر تی شرتی زنگ بیدارباش را به صدا درآورده است؟ این مورد نشان داد که جایی هم برای صراحت بی‌رحمانه وجود دارد، همان چیزی که سینانون^۲ «عشق سخت‌گیرانه» می‌نامیدش. ولی درمانگر باید پشتیبانی‌اش کند، به حضورش ادامه دهد و با بیمار صریح بماند. این نیازمند رابطه‌ای است که باید مستحکم شود، رابطه‌ای که درمانگر و بیمار را قادر سازد تا توفان قریب‌الوقوع را پیش‌بینی کنند. و آن روزهای توفانی، جسارت می‌طلبند. آخرین باری که میرنا را معرفی کردم، یک نفر — فکر کنم باربارا بود — آن اظهار نظر تی شرتی را «شوکرمانی» نامید. موافقم: دقیقاً همین طور

۱- Melanie Klein: (۱۹۶۰-۱۸۸۲) روانکاو بریتانیایی اتریشی‌الاصل که با تکیه بر کارهای فروید، نظریه‌ی ارتباط با ایزه را پایه‌گذاری کرد. او از کسانی بود که روانکاو کودک را آغاز کرد و بازی بچه‌ها را معادل تداوی آزاد بزرگسالان دانست - م.

بود. میرنا را از اساس دگرگون کرد و در دوره‌ی بعد از شوک، بیشتر دوستش داشت. پشتکار و اصرارش برای ابراز بازخورد صریح را تحسین می‌کنم. قدرت درک بالایی دارد. حتماً تحسین روبه‌فزونی مرا درباره‌ی خودش حس کرده است. اگر آدم‌ها در چشم کسانی که واقعاً برایشان مهمند، تصویر دوست‌داشتنی‌ای از خود ببینند، خودشان را دوست خواهند داشت.

در همان زمانی که ارنست داشت نکته‌های سمینار را دیکته می‌کرد، میرنا به سوی خانه می‌راند و در عین حال به چند جلسه‌ی آخر درمان می‌اندیشید. دکتر لاش آن را «کار خوب حسابی» نامیده بود و همین هم بود. به خودش افتخار می‌کرد. در چند هفته‌ی اخیر، بیش از هر زمانی دلش را برای دیگری گشوده بود. خطرهای زیادی را به جان خریده بود؛ خودش را خالی کرده بود و همه‌ی جوانب رابطه‌اش را با دکتر لاش به بحث گذاشته بود. البته بجز یکی: هرگز نگفته بود به آن نوار گوش داده است.

چرا؟ اولش فقط با لذت شکنجه کردن او با حرف‌های خودش کیف می‌کرد. راستش از اینکه با دانش پنهانی‌اش، او را می‌کوبید، لذت می‌برد. مواقعی هم بود — خصوصاً مواقعی که ارنست خیلی به خودش مطمئن بود، زیادی از خودراضی می‌شد و به علمش می‌نازید — که میرنا با تجسم چهره‌ی او وقتی حقیقت را بهش می‌گفت، خودش را سرگرم می‌کرد.

ولی خیلی چیزها فرق کرد. در چند هفته‌ی اخیر که حس می‌کرد به او نزدیک‌تر شده است، همه‌ی خوشمزگی قضیه از بین رفته بود. رازش به باری مبذل شده بود، مثل خار آزارنده‌ای که می‌خواست از شرش خلاص بشود و حتی تمرین کرده بود چطور به آن اعتراف کند. بیش از یک‌بار پیش آمد که وارد مطب شود، نفس عمیقی بکشد و بخواهد همه‌چیز را بگوید. ولی هرگز این کار را نکرد، کمی به خاطر ناراحتی از طولانی شدن پنهان کاری‌اش و کمی هم به دلیل اهمیت صادقانه‌ای که برایش قائل بود. دکتر لاش بی‌غل و غش بازی کرده بود؛ هیچ‌یک از مسائلی را که به رخ کشیده

بود، انکار نکرده بود، تقریباً هیچ چیز را. خود را وقف آسایش او کرده بود. چرا حالا مرد بیچاره را دستپاچه کند؟ چرا ناراحتش کند؟ اینجا بود که به او اهمیت می داد. ولی دلیل دیگری هم وجود داشت. دلش می خواست جادوگر باشد، هیجانی را که دانسته های پنهانی اش به او می داد، می پسندید.

تمایلش به اسرار، خود را به شکل کاملاً غیرقابل پیش بینی ای نشان داد. فرهنگ لغت در دست، همه ی بعد از ظهر را صرف نوشتن اشعاری کرد با موضوع فریب، رازداری، میز تحریرهایی با رویه ی متحرک و دهلیزها و حفره های مخفی. اینترنت مفروضه مناسب را در اختیارش گذاشت و اشعار فراوانی را در اتاق گفت و گوی singlepoet.com وارد کرد.

به بالا می نگرم

به حاشیه ی مهر و موم شده ی دهلیزهای لانه زنبوری

که از شهد رازها متورمند.

وقتی بزرگ شدم،

من هم اتاقک های خود را خواهم داشت،

و آن ها را از رازهای بلوغ آکنده می کنم.

رازی که هرگز برای پدر آشکار نکرده بود، در نظرش بزرگ تر جلوه می کرد. هرگز حضورش این قدر ملموس نشده بود. هیکل باریک و خمیده، وسایل پزشکی، میز تحریری که با رازهای درونش افسون خود را برای میرنا داشت، همان چیزی که می کوشید به زبان شعر بیانش کند.

آن شانه های خمیده که زین پس غایبند

آن گوشی تار عنکبوت گرفته

آن صندلی چرمی قرمز تقوّل

آن میز تحریر چندخانه که پر از راز بود و رایحه ی

بیماران عزیزی که مرده اند،

همه در تاریکی با هم پیچ می کنند

تا با سرنیزه‌ی خورشید صبحگاهی خاموش شوند
 که غبار را سوراخ می‌کند
 و میز تحریر چوبینی را روشن می‌سازد که
 همچون چمنزاری است که یک‌بار پای رقصندگان را تاب آورده
 و اکنون بیهوده سبز مانده است
 ولی شیر بر جای مانده از روزهایی را که با مردمان گذشته است
 به یاد می‌آورد.

میرنا این اشعار را با دکتر لث در میان نگذاشته بود. در جلسات درمان، حرف‌های زیادی برای گفتن داشت و صحبت از شعر به نظرش نامربوط می‌آمد. به علاوه، شعرهایش ممکن بود سؤالاتی درباره‌ی رازداری برانگیزند که مستقیماً به راز نوار کاست بینجامد. گاهی نگران می‌شد مبادا این رازداری، منجر به شکافی میانشان شود. ولی به خود اطمینان می‌داد که از پس ماجرا برمی‌آید. ضمناً نیازی نداشت که دکتر لث اشعارش را تأیید کند. از منبع دیگری تحسین لازم را دریافت می‌کرد. اتاق گفت‌وگوی اینترنتی singlepoet.com پر از مردان مجرد شاعر بود.

زندگی هیجان‌انگیز شده بود. دیگر از اضافه‌کاری در دفتر سیلیکون ولی خبری نبود. شب‌ها با عجله به خانه می‌آمد تا صندوق پست اینترنتی‌اش را که مملو از تعریف و تمجید از اشعار و صراحت نیروبخشش بود، باز کند. شاید قضاوتش در مورد غیرشخصی بودن روابط اینترنتی، زیادی عجولانه بود. شاید عکس آن صحیح باشد. شاید این دوستی‌ها صادقانه‌تر و پیچیده‌تر باشند، چون به صفات فیزیکی و سطحی و شتاب‌زده کمتر وابسته‌اند.

خواستگاران الکترونیکی‌ای که اشعارش را می‌ستودند، یادشان نمی‌رفت مشخصات فردی و شماره تلفنشان را هم در نامه بگنجانند. اعتماد به نفسش بالا رفت. نامه‌های ستایشگرانش را بارها می‌خواند. شروع کرد به جمع کردن تحسین‌ها، مشخصات، شماره تلفن‌ها و اطلاعات دیگر. اختصار دکتر لث درباره‌ی برداشت از بانک اطلاعات را به شکل مبهمی به یاد می‌آورد.

ولی احتکار را دوست داشت. فهرست طبقه‌بندی‌شده‌ی بسیار دقیقی از خواستگاران تهیه کرد که توانایی‌های بالقوه‌ی درآمدی، موجودی و اعتبار حقوقی را در کنار کیفیت اشعار و خصوصیات فردی‌شان، مانند بی‌پردگی، صراحت و قابلیت بیان با هم می‌سنجید. چند تن از خواستگاران اتاق گفت‌وگو، تقاضای ملاقات رودررو برای قهوه‌ی عصرانه در کافه‌ی سیلیکون‌ولی، پیاده‌روی، ناهار یا شام داشتند.

هنوز نه؛ اطلاعات بیشتری لازم داشت. شاید به‌زودی!

طلسم گربه‌ی مجار

«ولی بگو ببینم هالستن، چرا می‌خواهی درمان را قطع کنی؟ به نظرم، ما تازه شروع کرده‌ایم. همه‌اش چند ملاقات داشتیم؟ سه تا؟» ارنست لش دفترچه‌ی برنامه‌ی ملاقات‌هایش را مرور کرد. «بله، درست است. این چهارمین جلسه‌مان است.»

ارنست، درحالی که صبورانه در انتظار پاسخ بود، به کراوات خاکستری با نقش‌های بیضوی و جلیقه‌ی شش دکمه‌ی خاکستری بیمارش خیره شد و سعی کرد به یاد بیاورد آخرین باری که بیماری با کت و شلوار رسمی و جلیقه یا کراوات پشمی نقش‌دار به مطبش آمده، کی بود.

هالستن گفت: «دکتر، خواهش می‌کنم اشتباه برداشت نکنید، دلیلش شما نیستید؛ علت این است که کلی چیزهای پیش‌بینی نشده دارد اتفاق می‌افتد. برایم سخت است و وسط روز وقت خالی پیدا کنم و اینجا بیایم، سخت‌تر از

آنی که فکر می کردم... خودش استرس بیشتری ایجاد می کند... یک جور پارادوکس است، چون بالاخره هدف من از مراجعه به شما کاهش استرس بود... و هزینه‌ی درمان، نمی توانم انکار کنم که آن هم یک علت است... حس می کنم یک بحران مالی را پشت سر می گذارم... خرجی بچه‌ها سه هزار دلار در ماه است... پسر بزرگم پاییز کالج پرستون را شروع می کند... آن هم سی هزار تا در سال... خلاصه این جوری است. می خواستم ملاقات امروز را هم لغو کنم، ولی فکر کردم به شما مدیونم و بهتر است برای جلسه‌ی آخر بیایم.»

ناگهان یکی از آن اصطلاح‌های یدیش مادرش، از اعماق شیارهای قشر مغز به بیرون خزید و ارنست آن را با خود زمزمه کرد: 'Geh Gesunter Heit' «برو به سلامت»، چیزی شبیه همان عافیت باشد که بعد از عطسه می گویند. ولی 'Geh Gesunter Heit' ی که تکیه کلام استهزاآمیز مادرش بود، بیش از آنکه آرزوی عافیت باشد، نوعی توهین و بی احترامی بود، به این معنی که «بروی و برنگردی» یا «خدا کند دیگر به این زودی‌ها نبینمت.»

بله، درست است، ارنست نزد خود اعتراف کرد اهمیتی نمی دهد اگر هالستن برود و برنگردد. نمی توانم به این آدم علاقه مند شوم. نگاهی به بیمارش انداخت - نگاهی نصفه نیمه - چون هالستن هیچ وقت مستقیم به چشمان او نگاه نمی کرد. صورت دراز و ماتم زده و پوست تیره: اهل ترنیداد و از نوادگان برده‌های فراری بود. اگر زمانی هم جرقه‌ای از جذابیت در او بوده، مدت‌ها پیش خاموش شده است. بی سلیقه بود: هر چه خاکستری بود جمع کرده بود: موهای خاکستری، ریش بزی خیلی منظم خاکستری، چشمان بی نور، کت و شلوار خاکستری، جوراب‌های تیره و ذهن خاکستری با دکه‌ی خاموش. هیچ رگه‌ای از رنگ یا سرزندگی، ذهن یا جسمش را صفا نمی داد.

'Geh Gesunter Heit'؛ بروی و برنگردی. آیا ارنست در آرزوی همین نبود؟ هالستن گفته بود: «جلسه‌ی آخر»، ارنست اندیشید: هوم م، به گوش

خوش آهنگ است. می‌توانم تحملش کنم. تازگی‌ها برنامه‌اش زیادی سنگین شده بود. مِگان، یک بیمار قدیمی که سال‌ها ندیده بودش، برگشته بود. دو هفته پیش اقدام به خودکشی کرده بود و زمانی بیش از حد معمول از او می‌طلبید. برای اینکه بتواند سالم و خارج از بیمارستان نگهش دارد، باید دست کم سه ساعت در هفته برایش وقت می‌گذاشت.

به خود نهیب زد: هی، بیدار شو! تو یک درمانگری. این مرد برای دریافت کمک پیش تو آمده بود و تو با او به توافق رسیده بودی. دوستش نداری؟ سرگرم نمی‌کند؟ خسته‌کننده و نجوش است؟ عصاقورت داده است؟ عالی است؛ اطلاعات خوبی داری. ازشان استفاده کن! اگر تو چنین احساسی به او داری، پس بیشتر مردم هم همین حس را دارند. علت مراجعه‌اش را به خاطر بیاور: احساس عمیق بیگانگی.

روشن بود هالستن به دلیل تفاوت‌های فرهنگی در فشار است. از نه سالگی در انگلستان زندگی کرده و اخیراً به عنوان عضو هیئت رئیسه‌ی یک بانک انگلیسی، به ایالات متحده و کالیفرنیا آمده بود. ولی ارنست معتقد بود تفاوت فرهنگی تنها بخشی از ماجراست. غربت بسیار عمیق‌تری در این مرد بود. ارنست به خودش توصیه کرد: باشه، باشه، نمی‌گویم 'Geh Gesunter Heit'، حتی بهش فکر هم نمی‌کنم. به کارش بازگشت و کلماتش را به دقت انتخاب کرد تا نظر هالستن را جلب کند. «خب، من کاملاً می‌فهمم می‌خواهی از استرس زندگی‌ات کم کنی، نه اینکه فشار زمانی و مالی را هم به آن اضافه کنی. درکت می‌کنم. ولی می‌دانی، یک چیزی در این تصمیم تو هست که مرا گیج می‌کند.»

«بله، و چه چیزی؟»

«خب، من قبل از شروع جلساتمان، زمان و هزینه‌ی مورد نیاز را کاملاً روشن کردم. هیچ چیز غافلگیرکننده‌ای در کار نبوده است، درست می‌گویم؟»
هالستن سری به تأیید تکان داد. «نمی‌توانم ایرادی به این قضیه بگیرم. حق کاملاً به جانب شماست، دکتر.»

«پس منطق می گوید باید چیزی غیر از فشار زمانی و مالی در میان باشد. چیزی راجع به من و تو؟ فکر می کنی با یک درمانگر سیاه پوست احساس راحتی بیشتری می کنی؟»

«نه دکتر؛ به هدف نزدی. یا به قول شما امریکایی ها، درخت اشتباه را نشانه رفتی. مسئله تفاوت نژادی نیست. یادتان نرود که من چند سال در اتون بودم و شش سال هم در دانشکده ی اقتصاد لندن. سیاه های کمی آنجا بودند. به شما اطمینان می دهم مشاوره با درمانگر سیاه هم چیزی را عوض نمی کند.»

ارنست تصمیم گرفت آخرین فرصت را هم فراهم کند تا بعد خودش را سرزنش نکند که چرا وظایف تخصصی را کامل انجام نداده است.

«خب، بگذار جور دیگری عنوان کنم، هالستن. من دلایلت را درک می کنم. قابل قبولند. نمی توانند نادرست باشند. فرض کنیم همین ها برای توقف درمان کافی باشد. می توانم به چنین تصمیمی آفرین بگویم. ولی نمی دانم پیش از اینکه تمامش کنیم، می توانی به یک سؤال جواب بدهی یا نه.»

هالستن نگاه محتاطانه ای به ارنست انداخت و با سر اشاره کرد ادامه بدهد.

«سؤال این است که ممکن است دلایل دیگری هم مطرح باشد؟ من بیماران زیادی را می شناسم - هر درمانگری می شناسد - که به علل نه چندان منطقی از درمان کناره گیری می کنند. اگر در مورد تو هم همین طور است، ممکن است به آن علل زبان بدهی و مطرحشان کنی؟»

مکث کرد. هالستن چشمانش را بست. ارنست تقریباً می توانست صدای به هم خوردن سلول های خاکستری شناختی مغز او را که به جنب و جوش افتاده بودند، بشنود. آیا هالستن از این فرصت استفاده می کند؟ اندیشید حتی حاضرم سر پول شرط ببندم. دید هالستن دهانش را گشود، یک لحظه به نظر آمد می خواهد حرف بزند، ولی هیچ کلمه ای خارج نشد.

«از چیز بزرگی حرف نمی زنم، هالستن. شاید فقط یک نکته یا اشاره ای به دلایل دیگر؟»

هالستن بالاخره خطر کرد: «شاید من نه به درد درمان می‌خورم، نه به درد کالیفرنیا.»

درمانگر و بیمار نشسته بودند و خیره به هم نگاه می‌کردند: ارنست به ناخن‌های به‌دقت مرتب شده و جلیقه‌ی شش‌دکمه‌ای خاکستری؛ هالستن به سیبل نامنظم و بلوز سفید یقه‌اسکی درمانگر.

ارنست تصمیم گرفت خطر کند و حدسی بزند.

«کالیفرنیا زیادی بی‌دروپیکر است؟ رسمیت لندن را ترجیح می‌دهی؟»

به هدف خورد! حرکت سر هالستن تشویق‌کننده بود.

«نظرت درباره‌ی این اتاق چیه؟»

«بله، اینجا هم همین‌طور.»

«مثلاً؟»

«توهین نباشد، دکتر، ولی عادت کرده‌ام در یک دکتر رسمیت و تخصص‌گرایی بیشتری بینم.»

«تخصص‌گرایی؟» ارنست حس کرد نیرو گرفته است. بالاخره داشت اتفاقی می‌افتاد.

«ترجیح می‌دهم با دکتری مشورت کنم که تشخیص خاصی بدهد و درمان معینی تجویز کند.»

«و اینجا چی می‌بینی؟»

«منظورم توهین نیست، دکتر لش.»

«من هم توهین تلقی نمی‌کنم، هالستن. تنها وظیفه‌ی تو در اینجا این است که آزادانه آنچه را در ذهنت می‌گذرد، به زبان بیاوری.»

«اینجا همه‌چیز – چطور بگویم – زیادی غیررسمی است، زیادی خودمانی است. مثلاً همین که می‌خواهید همدیگر را به نام کوچک خطاب کنیم.»

«تو این عدم رسمیت را نوعی انکار رابطه‌ی تخصصی مان می‌دانی؟»

«دقیقاً. مراناراحت می‌کند. باعث می‌شود حس کنم داریم کار را سرهم‌بندی می‌کنیم، درست مثل این است که تصادفی دنبال جواب بگردیم.»
ارنست رو در بایستی را کنار گذاشت. چیزی نداشت از دست بدهد. هالستن تقریباً از دست رفته بود. اندیشید: شاید بشود لا اقل چیزی بهش داد که در درمان بعدی به کارش بیاید.

گفت: «ارجحیتی را که برای نقش‌های رسمی تر قائلی درک می‌کنم و بیان احساساتی که در کار با من داری، برایم ارزشمند است. بگذار من هم همین کار را بکنم و تجربه‌ای را که در کار با تو به دست آوردم، با تو در میان بگذارم.»

همه‌ی توجه هالستن به ارنست بود. کمتر بیماری پیدا می‌شود که به گرفتن بازخورد از درمانگرش بی تفاوت باشد.

«یکی از اصلی‌ترین احساساتم حس بیهوده بودن بود. فکر می‌کنم این به ناخن خشکی جزئی تو مربوط می‌شود.»
«ناخن خشکی؟»

«در صحبت کردن خسیسی. چیز زیادی به من نمی‌دهی. هر وقت سؤالی ازت می‌کنم، یک تلگرام مختصر برایم می‌فرستی. یعنی تا جایی که ممکن است لغات کمتر، جزئیات توصیفی کمتر و مسائل خصوصی کمتری در اختیارم می‌گذاری. و درست به همین دلیل است که سعی کردم رابطه‌ی صمیمی‌تری میان خودمان برقرار کنم. رویکرد من به درمان، وابسته به این است که در جریان عمیق‌ترین احساسات بیمارانم قرار بگیرم. تجربه‌ام ثابت کرده نقش‌های خیلی رسمی، فرایند درمان را کند می‌کنند و دلیل — تنها دلیل — برای کنار گذاشتن این نقش‌ها همین است. و باز به همین علت است که مرتباً راجع به احساسات تو درباره‌ی خودم سؤال می‌کنم.»

«همه‌ی چیزهایی که می‌گوئید، کاملاً منطقی است. مطمئنم خوب می‌دانید دارید چه می‌کنید. ولی از من بر نمی‌آید؛ فرهنگ زودرنج و احساساتی کالیفرنیا جان مرا به لب می‌آورد. من این جوریم.»

«یک سؤال در همین مورد. از آنچه هستی، رضایت داری؟»

«رضایت؟» هالستن به نظر حیرت زده می آمد.

«خب، وقتی می گویی من این جور می‌ام، به نظرم در عین حال داری می گویی این چیزی است که انتخاب کرده‌ای باشی. برای همین هم می‌پرسم از انتخابت راضی هستی؟ از اینکه فاصله بگیری و احساسات را بروز ندهی؟»

«مطمئن نیستم این یک انتخاب باشد، دکتر.» تکرار کرد: «من این جور می‌ام، این از درونی ترین خصوصیاتم است.»

ارنست دو راه داشت. می توانست هالستن را تشویق کند تا مسئولیت کناره‌جویی و رفتار سردش را بپذیرد؛ می توانست آخرین بررسی اساسی را از مسئله‌ی کناره‌جویی هالستن به عمل بیاورد. دومی را انتخاب کرد.

«خب، اجازه بده به همان ابتدای کار برگردم، به شبی که به اورژانس آمده بودی. بگذار از دید خودم برایت تعریف کنم. حدود ساعت چهار صبح، پزشک اورژانس تلفنی بیماری را برایم توصیف کرد که به دلیل هراس شدید از یک کابوس مراجعه کرده بود. به دکتر گفتم برای سراسیمگی، دارو شروع کند و برای دو ساعت دیگر، یعنی ساعت شش صبح، ملاقاتی ترتیب بدهد. وقتی همدیگر را دیدیم، نه کابوس را به یاد می‌آوردی و نه هیچ‌یک از وقایع عصر روز قبل را. به عبارت دیگر، من چیزی در اختیار نداشتم، هیچ چیز نداشتم که با آن ادامه بدهم.»

«درست همین طور بود؛ همه‌ی آن بعد از ظهر کاملاً فراموش شده است.»

«و سعی کردم رویش کار کنم، و موافقم که پیشرفت بسیار کمی داشته‌ایم. ولی در سه ساعتی که با هم گذراندیم، من از این همه فاصله‌ای که از دیگران، از من و شاید از خودت می‌گیری، جا خوردم. معتقدم این کناره‌جویی و ناراحتی‌ات از به چالش کشیدن آن، عامل اصلی برانگیزانده‌ات در ختم درمان است.»

«بگذار یک فکر دیگرم را هم با تو در میان بگذارم: از فقدان کنجکاوی درباره‌ی خودت هم جا خورده‌ام. حس می‌کنم باید برای هر دو مان کنجکاوی ایجاد کنم، یعنی بار کار دونفری مان را به تنهایی بر دوش بکشم.»

«دکتر، من هیچ چیز را عمداً از شما پنهان نمی‌کنم. چرا باید عمداً چنین کاری کنم؟ من اصلاً این جوریم.» هالستن این جمله را با همان حالت بی‌روحش دوباره تکرار کرد.

«بگذار یک بار دیگر امتحان کنیم، هالستن. این درخواستم را برآورده کن. ازت می‌خواهم دوباره وقایع روزی را که شبش کابوس دیدی، مرور کنی. بگذار موبه‌مو جلو برویم.»

«همان‌طور که قبلاً گفتم، یک‌روز معمولی در بانک داشتم و شب آن کابوس وحشتناک را دیدم که یادم نمانده است و بعد تا اورژانس رانندگی کردم...»

«نه، نه، این کار را قبلاً کرده‌ایم. بگذار راه دیگری را امتحان کنیم. دفترچه‌ی برنامه‌های کاری روزانه‌ات را بیرون بیاور. بگذار ببینم...» ارنست به تقویم خودش نگاه کرد. «اولین ملاقاتمان نهم ماه مه بوده است. برنامه‌های روز قبلش را در دفترچه‌ات مرور کن. از صبح هشتم مه شروع کن.»

هالستن دفترچه‌اش را درآورد، به هشتم مه نیم‌نگاهی انداخت و گفت: «میل ولی، حالا چرا در میل ولی بودم؟ آهان، درست است، برای خواهرم. حالا یادم آمد. آن روز صبح اصلاً بانک نرفتم. داشتم میل ولی را بازرسی می‌کردم.»

«منظورت از 'بازرسی' چیه؟»

«خواهرم در میامی زندگی می‌کند و تصمیم قطعی گرفته که به منطقه‌ی ساحلی نقل مکان کند. یک خانه در میل ولی دیده است و من گفتم می‌توانم همه چیز شهر را برایش بیرون بکشم. منظورم را که می‌فهمید: وضع ترافیک صبحگاهی، جای پارک، خرید، بهترین محل‌های اقامت.»

«خوب است، برای شروع عالی است. حالا مرا با خودت به باقی روز ببر.»

«همه چیز به طرز عجیبی مبهم است... تقریباً وحشتناک است. هیچ چیز دیگری یادم نمی آید.»

«تو در سن فرانسیسکو زندگی می کنی. وقتی به سمت میل ولی می راندى، گذشتن از پل گلدن گیت را یادت می آید؟ چه ساعتی بود؟»
«فکر کنم زود بود. پیش از شلوغی. شاید حدود هفت.»

«بعد چی؟ صبحانه‌ات را در خانه خوردی یا در میل ولی؟ سعی کن مجسمش کنی. بگذار ذهنت آزادانه به آن صبح برگردد. اگر کمکی می کند، چشمانت را ببند.»

هالستن چشمانش را بست. بعد از سه چهار دقیقه سکوت، ارنست فکر کرد نکند خوابش برده و با صدای ملایمی گفت: «هالستن؟ هالستن؟ تکان نخور، همان جایی که هستی، بمان، ولی سعی کن با صدای بلند فکر کنی. در ذهنت چی می بینی؟»

«دکتر» - هالستن به آهستگی چشمانش را گشود - «هیچ وقت چیزی درباره‌ی آرتیمیس^۱ بهت گفته‌ام؟»

«آرتیمیس؟ ایزدبانوی یونانی؟ نه، حتی یک کلمه هم نگفته‌ای.»
هالستن همین طور که پلک می زد و انگار بخواهد تارِ چشمانش را برطرف کند، سرش را می جنباند، گفت: «دکتر، یک کم می لرزم. همین حالا تجربه‌ی عجیب و غریبی داشتم. درست مثل اینکه ناگهان شکافی در ذهن ایجاد شده باشد و همه‌ی وقایع عجیب آن روز بیرون بریزد. دلم نمی خواهد فکر کنید عمداً این ها را ازتان مخفی کرده بودم.»

«مطمئن باش، هالستن. من با تو هستم. می خواستی درباره‌ی آرتیمیس حرف بزنی.»

۱- Artemis: نامی زنانه و در اساطیر یونان ایزدبانوی ماه (نور)، شکار و جنگل - م.

«خب، تازه دارد یادم می آید. بهتر است از اول آن روز لعنتی شروع کنم. قبل از آنکه سر از اورژانس دریاورم...»

ارنست عاشق قصه بود و سرشار از کنجکاوی به پشتی صندلی اش تکیه داد. حس نیرومندی به او می گفت این مرد که سه ساعت راز آلود را با او گذرانده بود، حالا می خواهد کلید حل معما را فاش کند.

«خب، دکتر، می دانی که تقریباً سه سالی می شود زندگی مجردی دارم و برای شروع یک رابطه ی دیگر، یک کم محتاطم... کمی بیشتر از یک کم. برایتان گفته ام صدمه ی عاطفی و مالی زیادی از همسر سابقم خورده ام؟»

ارنست سری تکان داد. نگاهی به ساعت انداخت. لعنتی، فقط پانزده دقیقه باقی مانده. اگر می خواست این داستان را بشنود، باید با هالستن راه می آمد. «و این آرتمیس؟»

«خب، بله، ممنون که به اصل مطلب برگشتید. مسخره است، ولی سؤال شما درباره ی صبحانه ی آن روز صبح، باعث شد چیزهایی یادم بیاید. حالا همه چیز روشن شد: در کافه ای در مرکز میل ولی توقف کردم، پشت یک میز بزرگ چهارنفره ی خالی نشستم. بعد کافه شلوغ شد و زنی پرسید که می تواند سر میز من بنشیند. نگاهش کردم و اعتراف می کنم از چیزی که دیدم، خوشم آمد.»

«چطور؟»

«زن خارق العاده ای بود. زیبا. با چهره ای بی نقص و لبخندی جذاب. حدس می زنم همسن بودیم، حول و حوش چهل، ولی نرمش اندامش به نوجوان ها می مانست. اندامی که به قول فیلم های آمریکایی می شود برایش جان داد.»

ارنست به هالستن خیره شد، به این هالستن متفاوت و سرزنده که حس می کرد دارد با او گرم می گیرد.

«برایم توصیفش کن.»

«هیكلی درجه يك مثل بو درك^۱. خیلی از دوستان انگلیسی‌ام زنانی با ظاهر مردانه را ترجیح می‌دهند، ولی من نه، دكتر، دلم نمی‌خواهد این یکی را درمان کنم.»

ارنست لبخند اطمینان‌بخشی زد. درمان شیفتگی هالستن – که شیفتگی خودش هم بود – در برنامه‌ی کاری‌اش نبود.
«و؟»

«خب، من سر حرف را باز کردم. اسم عجیبی داشت – آرتمیس – و به‌نظر... چطور بگویم؟ خب، متفاوت و مد روز می‌آمد. شبیه مشتری‌هایی که به بانک من می‌آمدند، نبود. فکرش را بکن، روی نان صبحانه‌اش آووکادو مالید و بعد از کیف حصیری‌اش، کیسه‌های پلاستیکی حاوی چاشنی‌های مختلف درآورد و آن‌ها را همراه با نمک دریا و مغز تخمه‌ی کدو روی آووکادو پاشید. لباسش هم یک بلوز بود با گل‌های دهاتی درشت و دامن بلند ارغوانی گلدار با کمربند کفنی و کلی زنجیر و تسبیح طلایی. درست مثل این بود که یکی از آن دختر بچه‌هایی که در مراسم عروسی دسته‌گل دستشان می‌گیرند، ناگهان بزرگ شده باشد.»

داستان را مثل جریانی که جلوی‌ش سد شده باشد و حالا بیرون بریزد، با هیجان ادامه داد: «ولی در واقع، زن بسیار معقول، تحصیل کرده و جذابی بود. بلافاصله با هم دوست شدیم و ساعت‌ها حرف زدیم تا زمانی که پیشخدمت می‌خواست میز ناهار را بچیند. من شفته‌اش شده بودم و به ناهار دعوتش کردم. این در حالی بود که از قبل یک برنامه‌ی ناهار کاری داشتم. و دكتر، لازم نیست به‌تان بگویم چنین کاری از من بعید بود. در واقع، بیشتر این‌ها از من بعید است. و حشتناک است.»

«منظورت چیه، هالستن؟»

«حتی به زبان آوردنشان هم برایم عجیب است، چون از نظر من این مطب جایگاه عقلانیت است، ولی چیز خیلی عجیبی در ارتباط با آرتمیس وجود

داشت - واژه‌ی غریب خوب توصیفش نمی‌کند - درست مثل اینکه افسون شده باشم. بگذارید ادامه بدهم. وقتی بهم گفت نمی‌تواند ناهار را با من صرف کند، چون قرار قبلی دارد، دوباره بی‌آنکه دفترچه‌ی قرارهایم را چک کنم، پرسیدم: «برای شام امشب چطور؟» او گفت «حتماً.» و از من خواست شام را در خانه‌ی او صرف کنیم. گفت تنها زندگی می‌کند و می‌خواهد با قارچ زردی که روز قبل از جنگل مونت تامالپس چیده، راگوی قارچ درست کند.»

«و تو پذیرفتی؟»

«پذیرفتم؟ البته که این کار را کردم. و آن شب، یکی از بهترین شب‌های عمرم بود، دست کم تا یک لحظه‌ی خطر.» مکث کرد و سرش را تکان داد؛ درست همان‌طور که هنگام بازگشت خاطرات برای اولین بار تکان داده بود. بعد ادامه داد: «با او بودن خارق‌العاده بود. همه چیز خیلی طبیعی گذشت. شام، افسانه‌ای بود؛ عجب آشپز فوق‌العاده‌ای بود! من هم شراب کالیفرنای درجه یک با خودم برده بودم. بعد از دسر - که شیرینی انگلیسی درجه یک و از بهترین‌هایی بود که من در این مملکت دیده‌ام - ماری جوآنا تعارفم کرد. من مردد بودم، ولی تصمیمم را گرفتم. می‌گویند وقتی در کالیفرنیا هستی، مثل اهالی آنجا زندگی کن، و اولین پک زندگی‌ام را زدم.» هالستن درحالی که سراسیمگی از چهره‌اش می‌بارید، مکث کرد.

ارنست تشویقش کرد: «و؟»

«و بعد، وقتی ظرف‌ها را شستیم، برافروختگی و گرمای لذت‌بخشی وجودم را فراگرفت.» یک مکث دیگر و یک سر تکان دادن دیگر.

«و؟»

«اینجا بود که خارق‌العاده‌ترین اتفاق افتاد. از من پرسید می‌خواهم به بستر بروم یا نه. درست همین‌طوری، خیلی عادی، خیلی طبیعی، خیلی باوقار، خیلی... خیلی... نمی‌دانم... بالغانه رفتار می‌کرد. نه مثل امریکایی‌ها و آن نمایش‌های احساساتی‌شان که تکلیف آدم با آن‌ها معلوم نیست و حال من را به هم می‌زنند.»

ارنست اندیشید: خدای من! عجب زنی؛ عجب شبی! چه مرد خوش‌شانسی! بعد دوباره نگاهی به ساعت انداخت و هالستن را وادار کرد عجله کند: «گفتی این یکی از بهترین شب‌های عمرت بوده است، ولی فقط تا آن لحظه‌ی خطر؟»

«بله، در آن رابطه کاملاً از خود بیخود شدم. فوق‌العاده بود. با آنچه می‌توانستم تصورش را هم نکنم، فرق داشت. شرمنده‌ام دکتر»
 «هالستن، تو داری همان کاری را می‌کنی که باید بکنی. سعی کن ادامه بدهی.»

«خب، لذت همین‌طور شدت می‌گرفت. باید بگویم قابل‌وصف نبود. سر... شما چه می‌گویید؟... اندامم... گر گرفته بود و داغ و داغ‌تر می‌شد، تا جایی که صاحب یک اندام کاملاً گداخته شدم و بعد فکر می‌کنم از حال رفتم.»

ارنست شگفت‌زده شده بود. آیا این همان مرد ملال‌آور و درهم‌فشرده‌ای بود که آن ساعات کسل‌کننده را با او گذرانده بود؟
 «بعد چه اتفاقی افتاد، هالستن؟»

«آه، این همان لحظه‌ی خطر بود؛ همان زمانی که همه‌چیز عوض شد. آنچه بعد از آن به یادم مانده، این است که یک جای دیگر بودم. حالا متوجه شده‌ام باید یک رؤیا بوده باشد، ولی در آن لحظه، آن‌قدر واقعی به نظر می‌آمد که می‌توانستم همه‌چیزش را لمس کنم، بو کنم، حس کنم. همه‌چیز در حال محو شدن است، ولی همین‌قدر یادم می‌آید که در جنگل بودم و کم مانده بود یک گریه‌ی غول‌پیکر شکارم کند، یک گریه‌ی خانگی به اندازه‌ی یک سیاه‌گوش، ولی کاملاً سیاه، با نوار سفیدی دور چشمان قرمز و درخشانش، دمی قوی، دندان‌هایی بزرگ و پنجه‌هایی به برندگی تیغ. لعنتی دنبالم کرده بود! دورتر زن برهنه‌ای را دیدم که در دریاچه‌ای ایستاده است. شبیه آرتمیس بود، برای همین پریدم و تن به آب زدم تا کمکش کنم. نزدیک‌تر که شدم، دیدم آرتمیس نیست، بلکه یک آدم‌آهنی است با

سینه‌های بسیار بزرگ که شیر از شان فوران می‌کند. باز هم جلو رفتم و دیدم آن مایع، شیر نیست، بلکه یک مایع رادیواکتیو نورانی است. و آن موقع بود که با وحشت متوجه شدم تا بالای ران در آن ماده‌ی نابودکننده که داشت کف و ساق پایم را می‌خورد، فرو رفته‌ام. دیوانه‌وار به سمت خشکی جست زدم، ولی باز آن گربه‌ی لعنتی غرش کنان آنجا منتظرم بود، حالا بزرگ‌تر هم شده بود - به بزرگی یک شیر. اینجا بود که از تخت پایین پریدم و از ترس جانم پا به فرار گذاشتم. لباس‌هایم را پوشیدم، از یله‌ها پایین دویدم و وقتی ماشین را روشن می‌کردم، هنوز بابرهنه بودم. نمی‌توانستم نفس بکشم، از تلفن ماشین با دکترم تماس گرفتم. او دستور داد به اورژانس بروم و آنجا بود که مرا پیش شما فرستادند.

«و آرتمیس؟»

«آرتمیس؟ هیچی. دیگر طرفش نرفتم. او مایه‌ی فساد است. حتی حالا که فقط دارم درباره‌اش حرف می‌زنم، بخشی از آن هراس دارد برمی‌گردد. فکر می‌کنم برای همین بود که همه‌چیز را در اعماق ذهن دفن کرده بودم.» هالستن به سرعت نبض خودش را گرفت. «ببینید، نبضم همین الآن هم تند شده است - بیست و هشت تا در پانزده ثانیه... می‌شود تقریباً صد و دوازده تا.»

«ولی او از این فرار ناگهانی تو چه حسی پیدا کرد؟»

«نمی‌دانم. برایم مهم هم نیست. او در تمام این مدت خواب بود.»

«پس او در کنار تو به خواب رفته و وقتی بیدار شده که توروته بودی و

نمی‌داند چرا ترکش کرده‌ای.»

«و همین‌طور هم خواهد ماند! دکتر، به شما بگویم... آن رؤیا از یک

دنای دیگر آمده بود، از یک واقعیت دیگر... از جهنم.»

«هالستن، باید کار را متوقف کنیم. دارد دیر می‌شود، ولی روشن است

چیزهای زیادی داریم که رویشان کار کنیم. از همه بدیهی‌تر، کار روی

حس تو به زن‌هاست: تو با زنی عشق ورزیدی، بعد با این گربه مواجه

شده‌ای که نماد خطر و تنبیه بوده، بعد هم بدون یک کلمه توضیح، او را

به حال خودش رها کرده‌ای. و آن سینه‌ها که نماد تغذیه‌اند، ولی برعکس برای تو تباهی به ارمغان آورده‌اند. بگو ببینم، باز هم می‌خواهی درمان را متوقف کنی؟»

«دکتر، حتی برای من هم روشن است چیزهای زیادی برای بررسی وجود دارد. همین ساعت برای هفته‌ی دیگر مناسب است؟»

«بله. و امروز خوب کار کردیم. من خوشحالم و به خودم آفرین می‌گویم که توبه اندازه‌ی کافی بهم اعتماد کردی تا بتوانی خاطرات را به یادآوری و این واقعه‌ی استثنایی و ترسناک را برایم تعریف کنی.»

دو ساعت بعد، ارنست، همان‌طور که داشت برای ناهار به سمت جاسمین – یک رستوران ویتنامی در خیابان کلمنت – می‌رفت، این فرصت را پیدا کرد که به جلسه‌اش با هالستن فکر کند. در مجموع از شیوه‌ی کنار آمدنش با تمایل هالستن به ترک درمان راضی بود. گرچه برنامه‌اش بیش از اندازه پر بود، اگر اجازه می‌داد بیمارش همین‌طوری راهش را بگیرد و برود، آن وقت از خودش خوشش نمی‌آمد. هالستن برای دست یافتن به چیز مهمی تقلا می‌کرد و ارنست می‌دانست که روش مندی دلسوزانه، ولی نه چندان تهاجمی‌اش، توانسته روزش را نجات بدهد.

پیش خود اندیشید جالب است که هر چه تجربه‌اش بیشتر می‌شود، بیماران کمتری درمانشان را نیمه‌کاره رها می‌کنند. وقتی درمانگر جوانی بود، از قطع درمان بیمار می‌ترسید، همه چیز را شخصی تلقی می‌کرد و هر بیماری را که درمان را رها می‌کرد، نوعی شکست شخصی، نشانه‌ای از نتیجه‌بخش نبودن درمان و رسوایی عمومی خود قلمداد می‌کرد. و مدیون مارشال – استاد قبلی‌اش – بود که به او یاد داد چنین واکنشی بی‌تأثیری درمان را تضمین می‌کند. هر گاه درمانگران بیش از اندازه سعی کنند رأی بیمار را بزنند و هر گاه 'احتیاج' داشته باشند بیمار درمانش را ادامه دهد، آن وقت است که اثربخشی‌شان را از دست می‌دهند: شروع می‌کنند ناز بیمار

را کشیدن، اغواگری، دقیقاً چیزهایی را به مریض می دهند که او می خواهد و خلاصه هر کاری می کنند تا بیمار هفته ی بعد هم مراجعه کند.

ارنست از این هم خوشحال بود که بیشتر هالستن را حمایت و تحسین کرده بود تا آنکه به واقعی بودن یادآوری ناگهانی عصری که با آرتمیس گذشته بود، شک کند. می دانست آنچه را شنیده، چطور باید ارزیابی کند. البته با مفهوم بازگشت ناگهانی خاطرات سرکوب شده آشنا بود، ولی شخصاً چنین پدیده ای را در کار بالینی اش تجربه نکرده بود. گرچه این مسئله در اختلال استرس پس از سانحه^۱ نسبتاً شایع است، اگر از تصویرسازی های هالیوود بگذریم، در روان درمانی روزمره ی ارنست امر نادری بود.

ولی وسوسه ی تبریک گفتن به خودش هم مثل همه ی افکار خیرخواهانه اش درباره ی هالستن به سرعت گذشت. آنچه بیش از هر چیز توجهش را جلب کرده بود، آرتمیس بود. هرچه بیشتر درباره ی رفتار هالستن با او فکر می کرد، بیشتر مشغول می شد. چه جور جانوری می تواند با زنی عشق ورزی کند، آن هم یک عشق ورزی رؤیایی، و بعد هم او را بگذارد و برود، بی هیچ توضیحی، هیچ یادداشتی، هیچ تماس تلفنی ای؟ نمی شد باور کرد.

ارنست با آرتمیس احساس همدردی می کرد. دقیقاً می دانست او چه احساسی داشته است. یک بار، پانزده سال پیش، آخر هفته با یکی از دوستان قدیمی اش به نام جودی، در یکی از هتل های نیویورک قرار گذاشته بود. آن ها شب قشنگی را با هم گذراندند یا دست کم ارنست این طور فکر می کرد. صبح برای یک ملاقات کوتاه از هتل خارج شد و در بازگشت یک دسته گل بزرگ برای تشکر خرید. ولی جودی نبود. هیچ ردی از خودش به جا نگذاشته بود. چمدانش را بسته بود و ناپدید شده بود: نه یادداشتی و نه پاسخی به تلفن ها و نامه های بعدی او. هرگز توضیحی نداد. حس کرده بود ویران شده است. روان درمانی هم هرگز نتوانست این درد را از ذهنش پاک کند، حتی حالا،

بعد از آن همه سال، هنوز خاطره‌اش گزنده بود. از همه چیز گذشته، ارنست از ندانستن متنفر بود. بیچاره آرتمیس: او بسیار به هالستن بخشیده بود، کلی خطر کرده بود و در آخر چنین واکنش بی‌شرمانه‌ای دیده بود.

ارنست تا چند روز، گهگاه به یاد هالستن می‌افتاد، ولی اغلب در فکر آرتمیس بود. در خیال‌پردازی‌اش، او مبدل به یک ایزدبانو شده بود: زیبا، بخشنده، پرورنده، ولی به شدت زخم خورده. آرتمیس زنی بود که می‌شد تقدیسش کرد، به او افتخار کرد و عزیز شمردش: خوار شمردن چنین زنی از یک انسان بر نمی‌آمد. چقدر باید از اینکه نداند چه اتفاقی افتاده است، زجر کشیده باشد! خدا می‌داند چند بار خاطره‌ی آن شب را زنده کرده و سعی کرده بفهمد چه گفته یا چه کرده که هالستن را فراری داده است. و ارنست می‌دانست در موقعیت خاصی که دارد، می‌تواند به آرتمیس کمک کند. اندیشید: جز هالستن، من تنها کسی هستم که حقیقت آن شب را می‌دانم. ارنست اغلب در تخیلات خود بزرگ‌بینانه‌ی نجات دختر کان درموند غوطه‌ور می‌شد. این را راجع به خود می‌دانست. چطور نداند؟ روانکاوش، آلیو اسمیت و استادش، مارشال استرایدر، بارها و بارها، به این دلیل گوشمالی‌اش داده بودند. خیال‌پردازی‌هایش با موضوع نجات زنان، هم در روابط شخصی‌اش و جاهایی که هشدارهای ناهمخوانِ بارزی را دریافت می‌کرد، نقش داشتند و هم در کار روان‌درمانی‌اش، جاهایی که انتقال متقابلش رَم می‌کرد و باعث می‌شد برای معالجه‌ی بیماران مؤنثش زیادی مایه بگذارد.

طبیعی بود که وقتی نجات آرتمیس را سبک‌سنگین می‌کرد، صدای روانکاو و استادش در گوشش پیچید. او هم گوش داد و انتقادشان را پذیرفت؛ ولی فقط تا حدودی. در اعماق وجودش، معتقد بود این زیادی مایه گذاشتن، از او درمانگر بهتر و انسان بهتری ساخته است. البته که زنان باید نجات داده می‌شدند. این یک امر بدیهی تکاملی بود، تدبیری برای ماندگاری گونه‌ی انسان که در ژن‌های ما جای گرفته است. یادش می‌آمد خیلی سال پیش،

در درس آناتومی تطبیقی چقدر وحشت زده شده بود وقتی فهمیده بود گربه‌ای که تشریح کرده، باردار بوده و پنج تا جنین کوچولو به اندازه‌ی تیله در رحمش داشته است. همان‌طور که از خاویار بیزار بود، چون فقط از سلاخی و خالی کردن شکم ماهی خاویار آبستن به دست می‌آمد. از همه مشمئزکننده‌تر، سیاست‌براندازی نازی‌ها بود که مایه‌ی وحشت زنانی شده بود که به اصطلاح «تخمه‌ی سارا» را در بطن خود داشتند.

و این‌طور بود که ارنست هرگز به درستی تصمیمش مبنی بر تشویق هالستن به جبران خطایش شک نکرد. مرتباً در جلسات بعدی از بیماراش می‌پرسید: «فکر کن آرتمیس چه حالی پیدا کرده است» و هالستن هم با آزرده‌گی پاسخ می‌داد: «دکتر، منم که بیمار شما هستم، نه او.» یا هالستن را وادار می‌کرد به مراحل هشتم و نهم برنامه‌ی دوازده مرحله‌ای بهبودی بپردازد؛ فهرستی از تمامی اشخاصی که به آن‌ها صدمه زده‌ایم، تهیه کنیم و در صورت امکان، مستقیماً از آن‌ها دلجویی کنیم. ولی همه‌ی این صحبت‌ها، صرف‌نظر از اینکه چقدر ماهرانه عنوان می‌شدند، بر هالستن سنگدلی که انگار جز خودش، به کس دیگری فکر نمی‌کرد، اثر نداشت. یک‌بار ارنست را به خاطر دل‌رحمی‌اش سرزنش کرد: «فکر نمی‌کنید دارید این رابطه‌ی یک‌شبه را زیادی رمانتیک می‌کنید؟ این شیوه‌ی زندگی اوست. من اولین مردی نیستم که سر راهش قرار گرفته و احتمالاً آخری هم نخواهم بود. دکتر، به شما اطمینان می‌دهم این خانم می‌تواند از خودش مراقبت کند.»

ارنست از اینکه می‌دید هالستن بر این کینه‌ورزی اصرار دارد، متعجب بود. شاید حس کرده بود درمان‌گرش زیادی با آرتمیس درگیر شده و بارد تمامی اندرزهای ارنست داشت انتقام می‌گرفت. ولی در هر صورت ارنست کم‌کم به دو نتیجه رسید: یکی اینکه هالستن هرگز از آرتمیس دلجویی نخواهد کرد و دیگر اینکه او – یعنی خود ارنست – است که باید این وظیفه را بر عهده بگیرد. عجیب این بود که با وجود سنگینی برنامه‌ی روزانه‌اش، حرفی نداشت که این مسئولیت را بپذیرد. به نظرش یک‌جور ضرورت اخلاقی می‌آمد و

آن را نه یک بار اضافی، بلکه نوعی خدمت مجسم می‌کرد. عجیب‌تر اینکه ارنست که معمولاً خطاهای خودش را تحلیل می‌کرد و هر هوس و هر تصمیمش را موضوع موشکافی کسل‌کننده‌ای قرار می‌داد، حتی یک بار هم به انگیزه‌های خودش در این مورد شک نکرد، ولی متوجه بود مأموریت نامتعارف و غیرمجازی را بر عهده گرفته است. تا حالا کدام درمانگری پذیرفته به خاطر رفتار ناشایست بیمارش از کسی دلجویی کند؟

به‌رغم اینکه معتقد بود رازداری و دقت عمل لازم است، نخستین قدم‌هایش ناشیانه و آشکار بود: «هالستن، بیا برای آخرین بار ملاقات را با آرتمیس و شکل رابطه‌ای را که با او برقرار کردی مرور کنیم.»
«یعنی دوباره؟ همان‌طور که قبلاً گفتم، من در کافه بودم که...»
«نه، سعی کن آن صحنه را زنده و دقیق ترسیم کنی. کافه را توصیف کن. زمان؟ محلش؟»

«تو میل‌ولی بود، حدود ساعت هشت صبح، یکی از آن نوآوری‌های ماهرانه‌ی کالیفرنایی... ترکیب کتابفروشی و کافه.»
با مکث هالستن، ارنست اصرار کرد: «اسمش چی بود؟ همه‌ی جزئیات ملاقات را توصیف کن.»

«دکتر، نمی‌فهمم، چرا این سؤالات را می‌کنی؟»
«باهام راه بیا، هالستن. جان بخشیدن به صحنه کمکت می‌کند همه‌ی احساساتی را که تجربه کردی، به یاد بیاوری.»

در پاسخ به اعتراض هالستن به اینکه هیچ علاقه‌ای به یادآوری احساسات ندارد، ارنست خاطر نشان کرد اولین گام برای بهبود رابطه‌اش با زنان، ایجاد همدلی است. به این ترتیب، یادآوری تجربیات خودش و آنچه آرتمیس ممکن است تجربه کرده باشد، می‌تواند تمرین باارزشی باشد. ارنست می‌دانست استدلال غیرقابل قبول، ولی محتملی است.

وقتی هالستن با وظیفه‌شناسی همه‌ی جزئیات آن روز پرماجر را بازگو می‌کرد، ارنست به دقت گوش داد، ولی چندان نکته‌ی تازه‌ای

دستگیرش نشد. کافه، مخزن کتاب بود و آرتemis، عاشق ادبیات و ارنست حس کرد این می تواند مفید باشد. او به هالستن گفته بود مشغول مطالعه‌ی مجدد رمان‌های نویسندگان مشهور آلمانی - مان^۱، کلايست^۲، بل^۳ - است و آن روز خاص ترجمه‌ی جدیدی از مرد فاقد خصیصه‌ی^۴ موزیل^۵ را خریده بود.

چون هالستن شک کرده بود، ارنست دست از پافشاری برداشت. کم مانده بود بیماراش بگوید: «بینم، آدرس و شماره تلفنش را می‌خواهی؟» که البته درست همان چیزی بود که ارنست می‌خواست. کلی در وقت صرفه جویی می‌شد. ولی حالا به اندازه‌ی کافی اطلاعات داشت و می‌توانست شروع کند.

چند روز بعد، در یک صبح درخشان، ارنست به سمت میل‌ولی راند، اتومبیلش را کنار مخزن کتاب پارک کرد و وارد شد. نگاهی به درون کتابفروشی دراز و باریک، که زمانی انبار قطار بود، انداخت و بعد کافه‌ی دلباز چسبیده به آن و نیز میزهای زیادی را که در فضای باز گذاشته بودند و آفتاب صبحگاهی گرمشان کرده بود، از نظر گذراند. زنی که با توصیف هالستن از آرتemis همخوانی داشته باشد، آنجا نبود، پس به طرف پیشخان رفت و به پیشخدمتی که کلی حلقه به بینی و لب‌هایش آویزان کرده بود، یک نان بیگل پرکنجد سفارش داد.

«بیگل با چی؟»

۱-Mann: (۱۸۷۵-۱۹۵۵) پل توماس مان، نویسنده، منتقد اجتماعی و مقاله‌نویس آلمانی که در نوشته‌هایش از عقاید گوتته، نیچه و شوپنهاور استفاده می‌کرد - م.

۲-Kleist: (۱۷۷۷-۱۸۱۱) هاینریش فون کلايست، نویسنده و شاعر آلمانی که جایزه‌ی کلايست در حوزه‌ی ادبیات آلمانی به افتخار او نام‌گذاری شده است - م.

۳-Böll: (۱۹۸۵-۱۹۱۷) هاینریش بل، مشهورترین نویسنده‌ی آلمانی بعد از جنگ جهانی دوم که در سال ۱۹۷۲ جایزه‌ی نوبل ادبیات را از آن خود کرد - م.

4- *The Man Without Qualities*

۵-Musil: (۱۸۸۰-۱۹۴۲) رابرت موزیل، نویسنده‌ی اتریشی که رمان طولانی و ناتمامش با نام *مرد فاقد خصیصه*، یکی از مهم‌ترین رمان‌های مدرن در تاریخ ادبیات محسوب می‌شود. قهرمان اصلی این داستان ریاضیدانی است که توانسته با دنیای اطرافش ارتباط برقرار کند تا واجد خصایصی شود - م.

ارنست تابلوی صورت غذا را از نظر گذراند. آوو کادویی در کار نبود. نکند هالستن دروغ سرهم کرده بود؟ بالاخره تصمیم گرفت به خودش برسد و یک بشقاب خیار و میوه و پنیر خامه‌ای با طعم سبزی سفارش داد.

همین که پشت یک میز جای گرفت، او را دید که وارد شد. بلوز گلدار، دامن بلند ارغوانی — که رنگ مورد علاقه‌ی ارنست بود — گردن‌بندها و زنجیرها و خلاصه همه چیز گویای آن بود که خود آرتمیس است. خیلی زیباتر از آنی بود که مجسم کرده بود. هالستن از موهای طلایی براق و نه چندان بلندش که با گیره‌ی لاک پشت‌شکلی جمعشان کرده بود، چیزی نگفته بود، احتمالاً حتی متوجه‌شان هم نشده بود. ارنست به هیجان آمد. تا سفارشش را بدهد و پولش را به پیشخان پرداخت کند، دل ارنست را برده بود. عجب زنی: از هر نظر زیبا، چشمان نافذ آبی - سبز، لب‌های گوشتالو، چاه زرخدان ظریف، حدود صد و شصت و دو سانتی متر قد با صندل‌های صاف و بی‌پاشنه و اندامی برانگیزاننده، مواج و کاملاً متناسب.

حالا نوبت چیزی بود که همیشه در آن دست و پا چلفتی بود: چطور سر صحبت را با یک زن باز کند؟ کتاب گناهکار مقدس^۱ توماس مان را که روز قبل خریده بود و روی میز گشوده بود، برداشت و جوری گرفت که عنوانش به چشم بخورد. شاید این‌طور بشود سر صحبت را باز کرد، البته اگر آرتمیس یکی از میزهای مجاور او را انتخاب کند. ارنست با دلواپسی در کافه‌ی نیمه‌خالی چشم گرداند. کلی میز خالی آنجا بود. وقتی آرتمیس از کنارش گذشت، سری تکان داد. او هم پاسخش را داد و به طرف یک میز خالی به راه افتاد. ولی... گفتنش شگفت‌انگیز است^۲... چند ثانیه بعد برگشت.

با شگفتی گفت: «او، گناهکار مقدس، چقدر غیر منتظره!»

طعمه را گاز زد! گاز زد! ولی ارنست درست نمی دانست
 چطور صیدش کند. به لکنت افتاد: «ب... ب... ببخشید؟» شوکه
 شده بود، درست مثل ماهیگیر پر حوصله‌ی ناموفقی که با دیدن کشیده
 شدن نخ ماهیگیری‌اش، هاج و واج می ماند. او طعمه‌ی کتاب را بارها و بارها
 در طول سال‌ها امتحان کرده بود و حتی یک گاز کوچک هم ندیده بود.
 «منظورم این کتاب است، گناهکار مقدس را سال‌ها پیش خوانده‌ام،
 ولی هرگز ندیدم کس دیگری هم بخواندش.»

«اوه، من عاشقشم، و هر چند سال یکبار دوباره می روم سراغش.
 بعضی از کارهای کوتاه‌تر مان را هم دوست دارم و تازگی شروع کرده‌ام
 به دوباره خوانی همه‌ی آثارش. این اولی‌شان است.»
 آرتمیس گفت: «من تازگی سر جابه‌جاشده^۱ را دوباره خوانده‌ام. کتاب
 بعدی‌ای که در فهرست تان گذاشته‌اید، چیه؟»

«بر اساس علاقه‌ام می خوانمشان. بعدی چهارگانه‌ی یوسف و
 برادرانش^۲ است. و بعدی هم احتمالاً فلیکس کرول^۳. ولی، نیم‌خیز شد:
 «شما نمی‌نشینید؟»

آرتمیس در حالی که نان بیگل و قهوه‌اش را روی میز و روبه‌روی ارنست
 می گذاشت، پرسید: «و انتخاب بعدی؟»

«کوهستان جادویی^۴». این را در حالی گفت که متوجه هر گازی بود
 که به طعمه زده می شد، ولی نه شگفتی‌اش را از به قلاب افتادن صید نشان
 می داد و نه عدم اطمینانش را از اینکه می تواند شکار را تا آخر با خود بکشد.
 «این یکی خوب جان‌یافته است. آن گفت و گوهای طولانی ستمبرینی^۵ حالا

1- The Transposed Head

2- Josef and His Brothers tetralogy

3- Felix Krull

4- The Magic Mountain

5- Settembrini

دیگر برایم کسل کننده است. دکتر فاستوس^۱ هم در انتهای فهرستم است. نکات موسیقایی اش زیادی فنی اند و متأسفانه خسته کننده.»

«کاملاً با شما موافقم.» از کیفش یک آوو کادوی رسیده و چند کیسه‌ی پلاستیکی پر از تخمه بیرون کشید. «باین حال، ارتباط نیچه و لور کون^۲ همیشه مبهم تم می کند.»

«اوه، معذرت می خواهم، خودم را معرفی نکردم، غرق گفت و گویمان شدم. ارنست لش هستم.»

«من آرتمیسم.» این را در حالی گفت که داشت آوو کادو را پوست می کند. بعد نصفش را روی نانیش گذاشت و انواع دانه‌ها را رویش پاشید.

«آرتمیسم؛ اسم قشنگیه. هوای بیرون یواش یواش دارد گرم می شود. چطور است یک میز در هوای آزاد بگیریم و به قُل شما بیوندیم؟» ارنست درشش را خوب یاد گرفته بود.

همان طور که داشتند به میزی که در آفتاب گذاشته شده بود نقل مکان می کردند، آرتمیسم متفکرانه پرسید: «قُل من؟ قُل من؟ آهان، آپولو^۳! نور طلایی رنگ برادرم آپولو. شما مرد فوق العاده‌ای هستید، همه‌ی عمر با این اسم زندگی کرده‌ام و شما اولین کسی هستید که این را گفتید.»

ارنست ادامه داد: «ولی می دانید، باید اعتراف کنم ممکن است مان را مدتی کنار بگذارم و بروم سراغ ترجمه‌ی جدید ویلکینز از مرد فاقد خصیصه‌ی موزیل.»

1- Doctor Faustus

۲- Leverkühn: آدریان لورکون، نام قهرمان خیالی رمان دکتر فاستوس مان است و رمان به زندگی او، که آهنگسازی آلمانی است، می پردازد. توماس مان برای نوشتن این کتاب مباحث موسیقی شناسی و نیز زندگینامه‌ی آهنگسازان بزرگی چون موتسارت، بتهوون، برلیوز و فلاسفه‌ای چون نیچه را مطالعه کرد - م.

۳- Apollo: در اساطیر یونان و روم، خدای موسیقی، شعر، پیشگویی و طب که بعدها خدای خورشید هم شناخته شد - م.

چشمان آرتمیس گرد شد: «چه تصادفی! من الآن دارم همین کتاب را می‌خوانم.» دوباره سراغ کیف‌دستی‌اش رفت و کتابی بیرون کشید. «باشکوه است.»

از آن لحظه به بعد آرتمیس چشم از ارنست برنداشت. در واقع چنان نگاهش را به لب‌های او دوخته بود که ارنست هر چند دقیقه یک‌بار با کم‌رویی به سبیلش دست می‌کشید تا خرده‌های نان را از آن برگیرد.

«من عاشق زندگی در مارین هستم، ولی گاهی اوقات پیدا کردن یک مصاحب جدی در اینجا آسان نیست.» آرتمیس این را گفت و تکه‌ای آوو کادو تعارفش کرد. «آخرین باری که راجع به این کتاب صحبت کردم، با کسی بود که نام موزیل هم به گوشش نخورده بود.»

«خب، موزیل خواندن کار هر کسی نیست.» ارنست اندیشید چه حیف که آدمی مثل آرتمیس مجبور باشد مصاحبت آدم خشک و زنده‌ای مثل هالستن را تحمل کند.

آن‌ها سه ساعت تمام را با خوشی از این شاخ به آن شاخ پریدند و درباره‌ی هاینریش بل، گوتتر گراس^۱ و هاینریش فون کلایست حرف زدند. تا اینکه ارنست نگاهی به ساعتش انداخت. تقریباً ظهر بود! اندیشید چه زن خارق‌العاده‌ای است. گرچه برنامه‌ی صبحش را آزاد کرده بود، پنج جلسه‌ی پشت سرهم داشت که از ساعت یک بعدازظهر آغاز می‌شد. وقت داشت می‌گذشت، این بود که به سراغ اصل مطلب رفت.

«باید یواش یواش راه بیفتم، گرچه به‌شدت برخلاف میل است، ولی بیمارانم منتظرم هستند. نمی‌توانم بگویم چقدر از مصاحبت‌تان لذت بردم. حسابی حال و هوایم را عوض کرد. این چیزی بود که در این مرحله از زندگی، سخت احتیاج داشتم.»

۱-Günter Grass: (۱۹۲۷-) نویسنده‌ی آلمانی برنده‌ی جایزه‌ی نوبل که شهرتش را بیش از همه، مدیون نخستین رمانش به نام *طبل حلبی* است که به سبک رئالیسم جادویی اروپایی نوشته شده است - م.

«چطور؟»

با این امید که سخنانی که از شب پیش بارها تمرین کرده بود، فی‌البداهه به نظر آید، آهی کشید و گفت: «دوره‌ی بدی را می‌گذرانم. حدود دو هفته پیش سراغ یکی از دوست دخترهای قدیمی‌ام رفتم. سال‌ها بود ندیده بودمش و بیست و چهار ساعت دلنشینی را با هم گذراندم. یا دست کم من این طور فکر کردم. صبح وقتی بیدار شدم، او رفته بود. ناپدید شده بود. هیچ اثری ازش نبود. از آن موقع حالم خوش نیست. اصلاً خوش نیست!»

آرتمیس بیش از آنچه ارنست امید بسته بود، به موضوع علاقه نشان داد. «این وحشتناک است. این آدم برایتان مهم است؟ دلتان می‌خواهد ارتباط را دوباره شروع کنید؟»

«خب، نه.» ارنست به هالستن فکر کرد و اینکه آرتمیس باید چه حسی به او داشته باشد. «مسئله دقیقاً این نیست. اون، خب... چطور بگویم؟... بیشتر یک همبازی بود. بنابراین برای از دست دادنش عزانگرفته‌ام. درد اصلی از ندانستن است. کاری کرده‌ام که فراری‌اش داده؟ باعث رنجش شده‌ام؟ چیزی گفته‌ام؟ بی‌ملاحظگی کرده‌ام؟ از اساس برایش قابل قبول نبوده‌ام؟ شما می‌فهمید منظورم چیه. این‌ها خاطرات بدی را زنده می‌کند.»

آرتمیس درحالی که سرش را با همدردی تکان می‌داد، گفت: «حالتان را خیلی خوب می‌فهمم. خودم هم در موقعیت مشابهی بوده‌ام و خیلی هم از این ماجرا نگذشته است.»

«واقعاً؟ عجیب است که ما این قدر مسائل مشترک داریم. بهتر نیست سعی کنیم همدیگر را درمان کنیم؟ چطور است این گفت‌وگو را یک وقت دیگر - مثلاً امشب موقع شام - ادامه بدهیم؟»

«باشد، ولی نه در رستوران. هوس آشپزی کرده‌ام. دیروز کمی قارچ جمع کرده‌ام که می‌خواهم باهاشون را گوی قارچ مجار درست کنم. حاضرید به من ملحق بشوید؟»

هیچ وقت جلسات درمانی‌اش این قدر کند نگذشته بود. ارنست نمی‌توانست به هیچ چیز دیگر جز آرتمیس فکر کند. مسحور او شده بود. بارها به خودش یادآوری کرد: تمرکز کن! دقت کن! سرت به کارت باشد! فکر این زن را از ذهنت پاک کن. ولی آرتمیس به پاک شدن تن نمی‌داد. در بخش پیشانی قشر مغزش جا خوش کرده بود و همان‌جا مانده بود. چیزی اسرارآمیز و اغواگر در آرتمیس بود که شخصیت ملکه‌ی افریقایی نامیرا و وسوسه‌انگیز رمان/او، نوشته‌ی رایدِر هگَرْد^۲ را به یادش می‌آورد.

متوجه بود بیش از آنکه به تسکین اندوه آرتمیس بیندیشد، به دلربایی و افسونگری‌اش فکر می‌کند. خودش را سرزنش می‌کرد: ارنست، اولویت‌هایت را در ذهن داشته باش. چه کار داری می‌کنی؟ این نقشه از همان ابتدا و بدون ماجراجویی هم عمیقاً شک‌برانگیز است. همین حالایش هم داری بر یخ نازک راه می‌روی: دوشیدن اطلاعات از هالستن درباره‌ی چطور پیدا کردن آرتمیس، کشانیدن خودت به یک سفر ناخوانده آن‌هم با خرج درمانگر که خودت باشی و در نتیجه عیادت یک زن غریبه‌ی جذاب در منزلش. به خودش هشدار داد که عملت خودبزرگ‌بینانه، غیراخلاقی و غیر تخصصی است. حواست را جمع کن! مراقب باش! مراقب!

لحن مطمئن سرپرستش را در جایگاه شهود در ذهنش می‌شنید: «جناب قاضی، دکتر لَش، طبیبی دقیق و پایمند به اخلاق است، مگر مواقعی که در آن کله‌ی کوچکش به فکر فروبرد.»

ارنست اعتراض کرد: «نه، نه، نه! من هیچ کار غیر اخلاقی‌ای انجام نمی‌دهم. به کاری بی‌عیب و نقص و نیکو کارانه دست زده‌ام. هالستن، بیمارم،

۱- She

۲- Rider Haggard: (۱۸۵۶-۱۹۲۵) سر هنری رایدِر هگَرْد، نویسنده‌ی بریتانیایی رمان‌های حادثه‌ای که از مشهورترین رمان‌هایش می‌توان به *She*، *King Solomon's Mines* و *Ayesha* اشاره کرد. در رمان/او، یک پرفسور کمبریج همراه با پسرخوانده‌اش به افریقا سفر می‌کند و در آنجا با ملکه‌ای سفیدپوست آشنا می‌شود که با گذشتن از ستون آتش، نامیرا شده و خود منشأ زندگی است. یونگ نیز به این شخصیت مؤنث رمان/او اشاره‌هایی کرده است. این کتاب با نام ملکه‌ی آتش به فارسی ترجمه شده است. - م.

از روی بی‌بندوباری و شهوت‌رانی، احساسات فرد دیگری را به شدت جریحه‌دار کرده است و به نظر نمی‌آید هرگز بخواهد آن را جبران کند. من و فقط من می‌توانم این زخم را مرهم بگذارم و این کار را سریع و مؤثر هم انجام بدهم.

خانه‌ی آرتemis با شباهتی که به خانه‌ی هانسل و گرتل داشت – کوچک، با اتاق زیر شیروانی، پرده‌های توری ظریف و محصور در نرده‌های چوبی – بهتر بود در جنگل‌های تاریک و انبوه آلمان بنا می‌شد تا در مارین کانتی. آرتemis با لیوانی آب انار تازه از او استقبال کرد و به خاطر نداشتن نوشیدنی الکلی در خانه عذر خواست و گفت: «اینجا منطقه‌ی عاری از مواد است، البته به‌استثنای ماری جوآنا، گیاه مقدس.»

ارنست به محض اینکه بر کاناپه نشست – کاناپه‌ی مدل لویی شانزدهم با رویه‌ی سوزن‌دوزی‌شده و پایه‌های ظریف خاکستری سفید – موضوع ترک شدنش را پیش کشید. ولی با وجود به کار بستن همه‌ی مهارت‌های تمرین‌شده‌اش برای همراه کردن آرتemis با خودش، خیلی زود متوجه شد تخمینش از اندوه آرتemis زیادی بوده است.

بله، او اعتراف کرد تجربه‌ای مشابه ارنست داشته است و آسان هم نگذشته است. ولی خیلی کمتر از آنچه به آن اشاره کرده، برایش دردناک بوده است: اعتراف کرد فقط خواسته مؤدب باشد. تنها به این دلیل به این موضوع که مردی ترکش کرده اشاره کرده بود که ارنست بتواند راحت‌تر از مشکلش صحبت کند. گرچه آن مرد بدون هیچ توضیحی فرار کرده بود، آرتemis صدمه‌ی چندانی از واقعه نخورده بود. آن رابطه برایش پرمعنا نبود و یقین داشت مشکل بیش از آنکه از او بوده باشد، از آن مرد بوده است. ارنست با شگفتی نگاهش کرد: این زن بیشتر از او از خودش مطمئن بود. از آنجا که وظیفه‌اش به‌عنوان یک درمانگر رسماً پایان یافته بود، آرام گرفت و سعی کرد از باقیمانده‌ی شب لذت ببرد.

داستان پرشور هالستن، ارنست را برای وقایع بعدی آماده کرده بود. ولی خیلی زود روشن شد هالستن نه تنها مبالغه نکرده، بلکه همه چیز را دست کم هم گرفته بوده است. گفت وگو با آرتمیس جذاب و لذت بخش بود؛ راگوی قارچ به معجزه‌ای کوچک می‌مانست و باقی شب به معجزه‌ای بزرگ تر.

از آنجا که احتمال می‌داد تجربه‌ی هالستن تا حدودی ناشی از مواد مخدر بوده باشد، ماری جوآنایی را که آرتمیس بعد از شام تعارف کرد، نپذیرفت. ولی حتی بدون آن هم حس کرد چیزی غیر معمول و تا حدی سورئال دارد بر او اثر می‌کند. در طول شام، سرمستی گرم و معرکه‌ای سرتاپایش را فرا گرفته بود. احساسات خوشایندی از گذشته در ذهنش جریان یافته بود و هریک از راه جداگانه‌ای وارد می‌شد. عطر شیرینی‌هایی که مادرش صبح‌های یکشنبه می‌پخت؛ گرمای چند ثانیه‌ی اول خیس کردن رختخوابش؛ نخستین بوسه‌اش؛ خوردن کیک بستنی‌های پاتوق خیابان جورجیا؛ احساس بی‌وزنی در سواری گرفتن از سورت‌مه‌های چرخان پارک تفریحی گلن اکو؛ حرکت دادن وزیری که فیل حمایتش می‌کرد و گفتن «کیش مات» به پدرش. حس اسرارآمیز قرار داشتن در کانون گرم و نرم خانواده چنان قوی و چنان فراگیر بود که یک لحظه فراموش کرد کجاست.

صدای نرم آرتمیس او را از خیالاتش بیرون کشید: «دلت می‌خواهد به اتاق خواب طبقه‌ی بالا برویم؟» کجا بود؟ نمی‌دانست ممکن است اثر قارچ‌ها بوده باشد؟ آیا دلم می‌خواهد به اتاق خواب بروم؟ به دنبال این زن، همه‌جا می‌روم. او را جووری می‌خواهم که هرگز هیچ زنی را نخواست‌ه‌ام. شاید نه مربوط به حشیش است و نه مربوط به قارچ، بلکه اثر نوعی فرومون^۱ نادر است. نکند بی‌آنکه خودم بدانم، پیاز بویایی‌ام با بوی مُشک آرتمیس جور در آمده است؟

۱. pheromone: ماده‌ای شیمیایی که برخی از جانوران برای جلب جنس مخالف از خود ترشح می‌کنند - م.

در یک لحظه‌ی کوتاه هوشیاری متوجه شد آرتemis در کنارش چرت می‌زند. چنان دستخوش لذت خودش شده بود که او را کاملاً از یاد برده بود و توجهی به لذت بردنش نکرده بود. وقتی به صورتش دست کشید، حس کرد گونه‌های زن از اشک خیس است. بعد به عمیق‌ترین خواب زندگی‌اش فرو رفت.

کمی بعد، صدایی شبیه پنجه کشیدن بیدارش کرد. ابتدا در آن اتاق ظلمانی چیزی ندید. ولی فهمید اتفاق بدی دارد می‌افتد، خیلی بد. کم‌کم تاریکی از میان رفت و نور سبز شبح‌مانند و هراس‌انگیزی اتاق را روشن کرد. در حالی که قلبش به تپش افتاده بود، از تخت پایین لغزید، شلوارش را پوشید و به سوی پنجره دوید تا ببیند این صدای پنجه کشیدن از کجاست. ولی تنها چیزی که دید، بازتاب صورت خودش بود که به او می‌نگریست. برگشت تا آرتemis را بیدار کند، ولی او ناپدید شده بود. صدای پنجه کشیدن و خراشاندن بلند و بلندتر شد. و بعد میوووووووووی عجیب و غریبی شنید که انگار فریاد هزار گربه‌ی فحل بود. اتاق شروع کرد به لرزیدن، اول به نرمی و بعد با شدتی فزاینده. صدای پنجه کشیدن هم لحظه به لحظه بلندتر و خشن‌تر می‌شد. شنید سنگ‌ریزه‌هایی به زمین برخورد می‌کند، بعد سنگ‌های بزرگ‌تر و بعد صدای فروریختن چیزی. سروصدا از پشت دیوار اتاق خواب بود. با چالاکی به سوی دیوار رفت و دید ترک‌هایی بر دیوار ظاهر شد؛ گچ دیوار ورآمد و روی فرش ریخت. گچ تخته‌ی دیوار بیرون زد و چند لحظه بعد، اسکلت چوبی ساختمان آشکار شد. شرق! یک پنجه‌ی غول‌آسا با ناخن‌های تیز دیوار را شکافت.

برای ارنست بس بود. حتی زیادی بود! پیراهنش را قاپید و به سمت پله‌ها دوید. ولی نه پله‌ای در کار بود، نه دیواری نه خانه‌ای. پیش رویش پهنه‌ی سیاهی بود که با نور ستارگان روشن شده بود. پا گذاشت به دویدن و خیلی زود خود را در جنگلی از کاج‌های سربه‌فلک کشیده یافت. غرش رعدآسایی او را متوجه پشت سرش کرد. گربه‌ی غول‌پیکری دید با چشم‌های

قرمز آتشین، شبیه شیر ولی سیاه و سفید و خیلی بزرگ‌تر، به اندازه‌ی یک خرس، با دندان‌هایی ببرگون. تندتر دوید، تقریباً داشت پرواز می‌کرد، ولی صدای گرمب گرمب پنجه‌های حیوان بر زمین پوشیده از برگ‌های سوزنی کاج، بلندتر و نزدیک‌تر می‌شد. دریاچه‌ای دید و به سوی آن دوید. ارنست اندیشید گربه از آب بیزار است و به آب زد. شنید که از مرکز مه‌آلود دریاچه، صدای جریان آب می‌آید. بعد او را دید: آرتمیس بی‌حرکت وسط دریاچه ایستاده بود. یک دستش را مانند مجسمه‌ی آزادی بالا گرفته بود و آن یکی را کاسه‌ی یکی از سینه‌های بزرگش کرده بود. وقتی به سوی او برگشت، دید که از سینه‌هایش جریان پرزوری از آب یا شیر فواره می‌کند. نه، وقتی نزدیک‌تر رفت، دید شیر نیست، بلکه مایع سبز شب‌نمایی است. آن مجسمه هم آرتمیس نبود؛ یک آدم آهنی بود. دریاچه هم به جای آب، حاوی اسید بود و داشت پاهایش را می‌خورد. دهانش را گشود و کوشید با تمام قوتش فریاد بزند: «مامان! مامان! به دادم برس!» ولی هیچ صدایی از دهانش بیرون نیامد.

ارنست وقتی به خود آمد که دید نیمه‌برهنه در اتومبیل است، دارد به‌شدت بر پدال گاز فشار می‌آورد و از مارین و خانه‌ی جنگلی آرتمیس دور می‌شود. سعی کرد بر اتفاقاتی که برایش افتاده، تمرکز کند، ولی ترس بر وجودش مستولی بود. چندبار برای بیماران و دانشجویانش موعظه کرده بود که یک بحران، فقط بیانگر خطر نیست، بلکه فرصت هم به همراه می‌آورد؟ چندبار موعظه کرده بود اضطراب، رشته‌ای است که به بصیرت و خرد رهنمون می‌شود؟ که از بین تمامی رؤیاها، این کابوس‌ها هستند که از همه آموزنده‌ترند؟ با وجود این وقتی به آپارتمان‌ش در راشن هیل رسید، در را با ضربیه‌ی محکمی گشود و به جای آنکه به سمت دفترچه‌اش برود و رؤیا را توی آن یادداشت کند، به سراغ قفسه‌ی داروهایش و نمونه‌ی تخصصی قرص‌های دومیلی گرمی آتیوان، که نوعی داروی ضد اضطراب قوی است، رفت. ولی آن شب، دارو نه آرامشی آورد و نه خوابی. صبح

همه‌ی برنامه‌ی روزانه‌اش را لغو کرد و بیمارانی را که موردشان اضطرابی تر بود، مابین بیماران روز بعد جای داد.

تمام صبح را به صحبت تلفنی با دوستان صمیمی‌اش درباره‌ی این تجربه گذراند و تنها بیست و چهار ساعت بعد بود که از تشویش هولناک و سراسیمه کننده‌ای که بر قفسه‌ی سینه‌اش چنگ می‌زد، کاسته شد. فرایند صحبت با دوستانش که فقط اعتراف محض بود، کمکش کرد، گرچه به نظر نمی‌رسید هیچ‌یک از آن‌ها فهمیده باشند دقیقاً بر او چه گذشته است. حتی صمیمی‌ترین و قدیمی‌ترین دوستش، پل، که از دوره‌ی آموزش دستیاری محرم رازش بود، از مرحله پرت بود: سعی کرد ارنست را متقاعد کند کابوسش خیر بوده و حکایتی پندآمیز است برای اینکه به او هشدار بدهد مرزهای تخصصی را مدبرانه تر رعایت کند.

ارنست به شدت از خود دفاع کرد: «پل، یادت باشد آرتمیس دوست مریضم نیست. و من عمداً از مریضم برای برقراری ارتباط با زنان استفاده نکرده‌ام. و در تمام طول این ماجرا نیتم خیر بوده است. از یافتن این زن هدف نفسانی نداشته‌ام، بلکه فقط می‌خواستم صدمه‌ای را که بیمارم به او زده بود جبران کنم. او را به قصد رابطه‌ی جنسی ملاقات نکردم، فقط این طور به نظر می‌آید که نمی‌شد جلوی این واقعه را گرفت.»

پل موقرانه پاسخ داد: «دادستان‌ها این طوری به موضوع نگاه نمی‌کنند، ارنست. آن‌ها قیمة قیمة‌ها می‌کنند.»

سرپرست قبلی‌اش، مارشال، بخشی از یک خطابه‌ی هشدارآمیز را تحویلش داد که معمولاً برای پیشاهنگان سی اسکوت ایراد می‌کرد: «حتی وقتی کار خلافی نمی‌کنید، خودتان را در موقعیتی قرار ندهید که در یک لحظه‌ی گذرا هم این طور به نظر بیاید که دارید خلاف می‌کنید.»

ارنست از اینکه به مارشال تلفن زده، پشیمان شد. موعظه‌ی لحظه‌ای گذرا را نمی‌پسندید. برعکس، به نظرش توهین می‌آمد که به دانشجویان توصیه کند ملاحظه کارانه رفتار کنند تا مبادا در رسانه‌ها انعکاس بدی داشته باشد.

در نهایت، ارنست به اندرزه‌های دوستانش اعتنای چندانی نکرد. همه‌شان بزدل بودند و درگیر ظاهر چیزها و پرونده‌سازی‌های احتمالی برای تخلفات حرفه‌ای. از چشم‌انداز درونی، یعنی همانی که برایش مهم بود، به خودش قبولانده بود رفتار صادقانه‌ای داشته است.

پس از گذراندن یک دوران نقاهت بیست و چهار ساعته، کارش را از سر گرفت و چهار روز بعد، هالستن را دید که می‌خواست اعلام کند در هر حال تصمیم گرفته درمان را خاتمه بدهد. ارنست می‌دانست عملاً هالستن را رد کرده است و او هم بدون شک این پذیرفته نشدن از سوی ارنست را حس کرده بود. احساس گناه ارنست از درمان ضعیفش زیاد طول نکشید، چون به فاصله‌ی کمی پس از خدا حافظی با هالستن، ناگهان متوجه شد در هفتاد و دو ساعت گذشته، حتی هنگام مکالمه‌ی تلفنی با پل و مارشال، کاملاً وجود آرتمیس را از یاد برده بود! صبحانه‌ای که با او خورده بود و همه‌ی آنچه پس از آن اتفاق افتاده بود! حتی یک‌بار هم به او فکر نکرده بود! اندیشید: خدایا، من درست همان رفتار نفرت‌انگیز هالستن را با او داشته‌ام، بدون یک کلمه حرف و توضیح ترکش کرده‌ام و حتی به خودم زحمت نداده‌ام تماسی با او بگیرم یا ببینمش.

باقی آن روز و روز بعد، باز با همان پدیده‌ی عجیب روبه‌رو شد: بارها سعی کرد به آرتمیس فکر کند، ولی نمی‌توانست بر او تمرکز کند؛ در عرض چند لحظه حواسش پرت می‌شد و ذهنش به سراغ مقوله‌های بی‌اهمیت می‌رفت. عصر روز بعد، تصمیم گرفت به او تلفن کند و بالاخره با سختی فراوان – انگار که بخواهد شماره گیر چهل کیلویی را بچرخاند – موفق شد شماره‌ی آرتمیس را بگیرد.

«ارنست! واقعاً خودتی؟»

«معلومه که خودمم. تأخیر دارم، آن هم چند روز. ولی خودمم.» ارنست مکثی کرد. انتظار عصبانیت داشت و لحن دلنشین آرتمیس گیجش کرده بود. اضافه کرد: «به نظر می‌آید غافلگیر شده‌ای.»

«حسابی غافلگیرم کردی. اصلاً فکر نمی کردم دوباره صدایت را بشنوم.»
«باید ببینمت. چیزهایی هست که به نظر خیالی می آیند، ولی صدای تو دارد مرا به خودم می آورد. ما کارهای زیادی داریم؛ من باید کلی عذرخواهی کنم و توضیح بدهم و تو باید کلی مرا ببخشی.»
«البته که می بینمت. ولی به یک شرط. هیچ توضیح و بخششی در کار نباشد؛ نیازی به این ها نیست.»

«فردا شب شام؟ ساعت هشت؟»

«عالیه. من آشپزی می کنم.»

«نه.» ارنست سوءظنش به آن غذای قارچی را به خاطر داشت. «نوبت من است. شام با من.»

ارنست با باری از غذای آماده‌ی نانکینگ – رستورانی کوچک و دورافتاده در کرنی با زشت ترین دکور و بهترین غذای کانتونی^۱ در سن فرانسیسکو – به خانه‌ی آرتمیس رسید. او که ذاتاً خوش خوراک بود، با اشتیاق تک تک بسته‌های غذا را در آورد و بعد از معرفی شان به آرتمیس، روی میز گذاشت. وقتی آرتمیس گفت گیاهخوار است و بسیاری از غذاها از جمله رولت جوجه و خوراک قارچ و گوشت گوساله را رد کرد، حسابی دماغ شد. توی دلش برای خرید برنج، سبزیجات بخارپز و کوفته‌ی مخصوص گیاهخواران خدا را شکر کرد.

وقتی پشت میز نشستند، ارنست گفت: «چیزهایی هست که باید برای تو بگویم و آدم توداری هم نیستم. همه‌ی دوستانم می گویند زود خودم را لو می دهم، پس بهت هشدار می دهم، یک چیزهایی...»
آرتمیس دستش را بر بازوی ارنست گذاشت: «شرط‌های من یادت باشند. نیازی به عذرخواهی و توضیح نیست.»

۱ - Cantonese: منسوب به کانتون، شهری در چین. - م.

«مطمئن نیستم بتوانم این شروط را بپذیرم، آرتمیس. همان طور که آن شب برایت گفتم، من کارم را به عنوان یک درمانگر خیلی جدی می گیرم. کارم همه ی وجودم و همه ی زندگی ام است و نمی توانم روشن و خاموشش کنم. به همین دلیل هم به خاطر صدمه ای که به تو زدم، به شدت شرمندهام. کارم غیر انسانی بود. بی فکری ام می توانست نابودت کند. باید بارها و بارها از خودت پرسیده باشی من چه جور آدمی بوده ام و چرا چنین رفتار پست و رذیله ای از خودم نشان داده ام.»

«قبلاً هم بهت گفتم که به این جور چیزها اهمیت نمی دهم. طبیعی است که توی ذوقم خورد، ولی کاملاً درکت کردم. ارنست.» با اندوه اضافه کرد: «من می دانم چی شد که آن شب ترکم کردی.»

ارنست با دیدن جذابیت و ساده دلی او بازیگوشانه گفت: «می دانی؟ واقعاً؟ باورم نمی شود آن قدر که خودت فکر می کنی، درباره ی آن شب بدانی.»

آرتمیس با همدلی گفت: «یقین دارم خیلی بیشتر از آنی که تو فکر می کنی، می دانم.»

«آرتمیس، تو حتی نمی توانی تصورش را بکنی که آن شب بر من چه گذشت. چطور می توانی؟ من تو را به خاطر یک رؤیا - کابوسی وحشتناک و کاملاً خصوصی - ترک کردم. چطور می توانی از آن خبر داشته باشی؟» «همه اش را می دانم، ارنست. همه چیز را راجع به آن گربه و آن آب مسموم و مجسمه ی وسط دریاچه می دانم.»

ارنست فریاد زد: «خون دارد توی رگ هایم منجمد می شود، آرتمیس! آن رؤیا مال من بود. رؤیاها در حیطه ی شخصی آدم ها قرار دارند، خصوصی ترین ما من هر آدمی اند. تو چطور می توانی از رؤیای من خبر داشته باشی؟» آرتمیس با سر فروافکنده و در سکوت نشسته بود.

«و خیلی سؤال های دیگر، آرتمیس. احساسات عمیقی که آن شب داشتم: آن برافروختگی سحر آمیز و آن اشتیاق مقاومت ناپذیر. گرچه این

چیزی از تو و جذابیت تو کم نمی‌کند، ولی شدت آن اشتیاق غیرطبیعی بود. ممکن است ماده‌ی شیمیایی‌ای در کار بوده باشد؟ مثلاً توی آن قارچ‌ها؟»

آرتمیس سرش را بیش‌ازپیش خم کرد.

«و بعد وقتی در بستر بودیم، من گونه‌ات را لمس کردم. چرا گریه می‌کردی؟ من حس خیلی خوبی داشتم و فکر کردم این احساس دو جانبه است. چرا اشک؟ از چی رنج می‌بری؟»

«گریه‌ام برای خودم نبود، ارنست. به خاطر تو بود. و نه به خاطر اتفاقی که بین ما افتاده بود؛ من هم احساس خیلی خوبی داشتم. نه، من برای اتفاقی که می‌خواست برای تو بیفتد، گریه می‌کردم.»

«اتفاقی که می‌خواست بیفتد؟ نکند دارم دیوانه می‌شوم؟ وضع دارد خراب‌تر و خراب‌تر می‌شود. آرتمیس، حقیقت را برایم بگو!»

«فکر نمی‌کنم حقیقت راضی‌ات کند، ارنست.»

«امتحانم کن. بهم اعتماد کن.»

آرتمیس از جا برخاست، برای مدت کوتاهی اتاق را ترک کرد و با یک پاکت چرمی بازگشت و از میان آن، کاغذ کهنه و زردشده‌ای بیرون کشید و درحالی که آن را در دست گرفته بود، گفت: «حقیقت؟ حقیقت اینجاست. توی این نامه که مادر بزرگم خیلی وقت پیش به مادرم، ماگدا، نوشته است. تاریخ سیزدهم ژوئن ۱۹۳۱ را دارد. می‌خواهی برای بخوانمش، ارنست؟»

ارنست سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. و در نور سه شمع، همان‌طور که غذاهای معطر در ظرفشان مانده بود، گوش به قصه‌ی مادر بزرگ آرتمیس سپرد، قصه‌ای که پشت رویای خودش نهفته بود.

به دختر عزیزم، ماگدا، در هفدهمین جشن تولدش، با این امید که برای این پیام، نه خیلی دیر و نه خیلی زود باشد.

دیگر وقتش رسیده است که پاسخ سؤالات مهم زندگی‌ات را بگیری. اینکه ما از کجا آمده‌ایم؟ چرا چندین و چندبار آواره شده‌ای؟ پدرت کیست و کجاست؟ چرا تو را از خود دور کردم و پیش خودم نگه نداشتم؟ تاریخچه‌ی خانوادگی‌ای که اینجا می‌نویسم، چیزی است که باید خودت بدانی و به دخترانت هم منتقل کنی.

من در اوپیش^۱، چند مایل دورتر از بوداپست بزرگ شده‌ام. پدرم، یانوش، یعنی پدر بزرگ تو، مکانیک بود و در یک کارخانه‌ی بزرگ مونتاژ اتوبوس کار می‌کرد. وقتی هفده‌ساله بودم، به بوداپست نقل مکان کردم. برای این کار چند دلیل داشتم. یکی اینکه برای یک زن جوان فرصت‌های شغلی بهتری در بوداپست وجود داشت. ولی دلیل اصلی‌اش — که خجالت می‌کشم درباره‌ی خانواده‌ات بهت بگویم — این بود که پدرم مثل یک حیوان از بچه‌ی خودش سوء استفاده می‌کرد. وقتی خیلی کوچک بودم و نمی‌توانستم از خودم دفاع کنم، چندین‌بار به من تعرض کرده بود، تا اینکه در سیزده‌سالگی بالاخره توانسته بود مرا تصاحب کند. مادرم می‌دانست، ولی خودش را به ندانستن می‌زد و حاضر نبود از من دفاع کند. در بوداپست به خانه‌ی عمو لاسلو و زن عمو یولیشکا رفتم. زن عمویم در خانه‌ای آشپز بود و قرار شد من هم کمکش کنم. آشپزی و شیرینی‌پزی را یاد گرفتم و چند سال بعد، وقتی زن عمو یولیشکا مسلول و از کار افتاده شد، جای او را گرفتم. او سال بعدش مرد و عمویم، رفتار پدرم را در پیش گرفت و از من خواست جای زن عمو یولیشکا را در بستر برایش پر کنم. نمی‌توانستم چنین چیزی را تحمل کنم و تصمیم گرفتم تنها زندگی کنم. همه‌جا، مردها دنبال صید بودند، درست مثل حیوانات. خدمتکاران دیگر، پست‌چی، قصاب و خلاصه همه پیشنهادهای کثیف بهم می‌دادند، چشم‌چرانی می‌کردند و وقتی از کنارم رد می‌شدند، سعی می‌کردند لمس کنند. حتی ارباب دستش را زیر دامنم کرد.

به شماره‌ی ۲۳، واسی اوت^۲، در مرکز بوداپست و نزدیک دانوب نقل مکان کردم و ده سال تمام آنجا تنها زندگی کردم. هر وقت بیرون

1- Ujpest

2- Vaci Ut

می‌رفتم، مردها هیزی می‌کردند و بهم دست می‌مالیدند و من برای حفاظت از خودم، دنیای اطرافم را کوچک و کوچک‌تر کردم. مجرد ماندم و با گربه‌ام، سیتسکا، زندگی شادی داشتم. تا اینکه آن هیولا، آقای کاواچ، با گربه‌اش، مِرجس^۱، به طبقه‌ی بالای آپارتمان من آمد. میرجش در زبان مجار یعنی «مجنون» [آرتمیس این کلمه را با تلفظ مجاری آن یعنی میرجش^۲ بر زبان می‌آورد.] و خوب اسمی روی آن حیوان گذاشته بودند. اون یک گربه‌ی سیاه و سفید خبیث و زشت بود که صاف از جهنم آمده بود و سیتسکای بیچاره‌ی من را می‌ترساند. بارها و بارها سیتسکا زخمی و درحالی‌که خون ازش می‌ریخت، به خانه آمد. یکی از چشماتش را به خاطر عفونت از دست داد؛ یکی از گوش‌هایش هم از نیمه کنده شد.

کاواچ هم مرا می‌ترساند. شب‌ها از ترس او، پشت درهای خانه‌ام وسیله می‌گذاشتم و مسدودشان می‌کردم و پنجره‌ها را می‌بستم، چون دوروبر خانه می‌پلکید و از هر سوراخی به خانه زل می‌زد. هر بار که در راهرو می‌دیدمش، سعی می‌کرد خودش را یک‌جوری به من بچسباند، برای همین هم سعی می‌کردم باهاش برخورد نکنم. ولی درمانده شده بودم؛ نمی‌توانستم به کسی شکایت کنم، کاواچ سرپاسبان بود. یک مرد هرزه و وحشی. برایت می‌گویم او چه‌جور مردی بود. یک‌بار غرورم را زیر پا گذاشتم و بهش التماس کردم میرجش را فقط یک ساعت در روز در خانه نگه دارد تا سیتسکا بتواند راحت بیرون برود. پوزخندی زد و گفت: «میرجش هیچ ایرادی ندارد. من و گربه‌ام مثل همیم؛ هر دومان یه چیز می‌خوایم: پیشی ملوس مجار.» بله، نگه داشتن میرجش در خانه، خرج داشت. و بهایش من بودم!

اوضاع خوب نبود، ولی هر بار که سیتسکا مست می‌شد، وضع بدتر می‌شد. نه تنها کاواچ طبق معمول اطراف پنجره‌ی من پرسه می‌زد و به در می‌کوبید، بلکه میرجش هم دیوانه می‌شد: تمام شب، صداهای گوش‌خراش از خودش درمی‌آورد، نعره می‌کشید، به دیوار خانه چنگ می‌زد و خودش را به پنجره می‌کوبید.

1- Merges

2- Mare-gesh

ولی انگار کاواچ و میرجش به اندازه‌ی کافی طاعون به حساب نمی‌آمدند، چون آن زمان، موش‌های عظیم‌الجثه‌ای به کناره‌ی دانوب هجوم آورده بودند و با حمله به محله‌ی ما، صندوق‌های سیب‌زمینی و هویج را در زیرزمین غارت می‌کردند و جوجه‌های حیاط پشتی را می‌کشتند. یک روز صاحبخانه کمکم کرد تله‌موشی در زیرزمین کار بگذارم و همان شب، زوزه‌های وحشتناکی به گوشم رسید. با ترس‌ولرز در نور شمع از پله‌ها پایین رفتم. با موش یا موش‌هایی که گرفتار شده بودند، چه کار باید می‌کردم؟ در کورسوی شمع، قفس را دیدم، از میان میله‌هایش نگاهی به داخلش انداختم و بزرگ‌ترین و ترسناک‌ترین موشی را که ممکن بود در بدترین کابوس‌هایم ببینم، در آن دیدم. از پله‌ها بالا دویدم و تصمیم گرفتم بعداً وقتی صاحبخانه بیدار شد، ازش کمک بخواهم. ولی یک‌ساعت بعد، وقتی سپیده دمید، دوباره جرئت کردم نگاه دیگری بیندازم. موشی در کار نبود. بدتر از موش بود. میرجش بود! به محض اینکه مرا دید، براق شد و سعی کرد از میان میله‌های قفس چنگم بزند. خدایا، عجب هیولایی بود! می‌دانستم باید چه کنم و چه کیفی داشت وقتی یک پارچ آب روی سرش خالی کردم. او به شاخ‌وشانه کشیدن ادامه می‌داد و من دامنم را در دست گرفتم و از خوشحالی سه‌بار دور قفس بالا و پایین پریدم.

ولی بعدش چی؟ باید با میرجش که حالا داشت نعره‌های بدی می‌زد، چه می‌کردم؟ چیزی در درونم بی‌آنکه خودم بدانم، تصمیم گرفت. برای اولین‌بار در زندگی‌ام، می‌خواستم کاری کنم. برای خودم! برای همه‌ی زن‌ها! می‌خواستم بجنگم. پتوی کهنه‌ای دور قفس پیچیدم، از دسته‌اش بلندش کردم و از خانه بیرون زدم. خیابان‌ها خالی بود، هنوز کسی از خواب بیدار نشده بود. به طرف ایستگاه قطار رفتم. یک بلیط استرگوم گرفتم که یک ساعت تا آنجا راه بود، ولی بعد دیدم به اندازه‌ی کافی دور نیست و تا سیگد که دویست کیلومتری دورتر بود، رفتم. وقتی از قطار پیاده شدم، چند خیابان را گذراندم و ایستادم و روکش قفس را برداشتم تا میرجش را آزاد کنم.

وقتی چشمم بهش افتاد، نگاهش مثل تیغ تیز، سوراخم کرد و به خود لرزیدم. چیزی چنان نفرت‌انگیز و بی‌رحمانه در نگاه وحشی‌اش بود

که با یقین غیرقابل توجهی حس کردم من و سیتسکا دیگر از دستش خلاصی نخواهیم داشت. می‌گویند حیوانات قاره‌ها را هم طی می‌کنند تا به خانه‌شان برگردند. هر قدر هم میرجش را دور می‌کردم، باز برمی‌گشت. تا آخر دنیا دنبالان می‌آمد. قفس را برداشتم و چند میدان دیگر را هم رد کردم تا به دانوب رسیدم. به وسط پل رفتم و صبر کردم تا کسی در آن اطراف نباشد و قفس را به آب انداختم. یک لحظه روی آب شناور شد، ولی بعد در آب فرو رفت. میرجش همین‌طور که پایین می‌رفت، چشم از من بر نمی‌داشت و برایم شاخ‌وشانه می‌کشید. بالاخره دانوب ساکتش کرد و من صبر کردم تا دیگر حبابی روی آب دیده نشد، تا میرجش به گورش در کف رودخانه رسید و من برای همیشه از شر آن گربه‌ی جهنمی خلاص شدم. بعد سوار قطار شدم و به خانه برگشتم.

در راه بازگشت، به کاواچ و انتقامش فکر کردم که مرا می‌ترساند. وقتی رسیدم، پنجره‌اش هنوز بسته بود. او شب‌ها کار می‌کرد، پس زمان هجرت میرجش خواب بود و هرگز نمی‌توانست از گردنکشی من سر در بیاورد. برای اولین بار در عمرم احساس آزادی کردم.

ولی این حس طولانی نشد. آن شب، یکی دو ساعت بعد از به خواب رفتنم، صدای نعره‌ی میرجش را از بیرون شنیدم. البته خواب می‌دیدم، ولی رؤیا چنان زنده و محسوس بود که از بیداری هم واقعی‌تر به نظر می‌آمد. می‌شنیدم که میرجش دارد پنجه می‌کشد و سوراخی در دیوار اتاق خوابم می‌کند. همین‌طور که به دیوار در حال ترک خوردن خیره شده بودم، پنجه‌اش را دیدم که از دیوار بیرون زد. با پنجه کشیدن بیشتر، همه‌ی گچ دیوار ریخت و میرجش داخل اتاقم پرید. از اول گربه‌ی درشتی بود، ولی حالا دو یا شاید هم سه برابر اندازه‌ی قبلی‌اش شده بود. در حالی که خیس بود و آب کثیف دانوب، ازش می‌چکید، شروع کرد به حرف زدن.

کلماتش در ذهنم حک شده است: «من پیرم، زنیکی‌ی قاتل. و تا همین حالیش هم هشت تا جان داشته‌ام و هشت بار زندگی کرده‌ام. فقط یک جان برایم باقی مانده است که همین‌جا قسم می‌خورم آن را صرف انتقام کنم. در عالم رؤیا زندگی خواهم کرد و برای همیشه در خواب بر تو و نوادگان مؤنثت ظاهر خواهم شد. تو مرا برای همیشه از سیتسکا جدا کرده‌ای، سیتسکای

دلربا، عشق زندگی‌ام؛ و من تو را از هر مردی که علاقه‌ای به تو نشان بدهد، برای همیشه جدا می‌کنم. وقتی با تو هستند، به خوابشان می‌آیم.» اینجا بود که ترسناک‌تر از قبل گفت: «و آن‌ها را با چنان هراسی از تو دور می‌کنم که هرگز بازنگردند، حتی وجودت را از یاد ببرند.»

اول خوشحال شدم. گربه‌ی احمق! اصلاً گربه‌ها حیوانات خنگ و بی‌شعوری هستند. میرجش مرا نمی‌شناخت و این انتقام درخشانش — اینکه دیگر نتوانم دوبار با یک مرد باشم! — نه تنها انتقام نیست، بلکه نعمت است، نعمتی که فقط در صورتی بهتر می‌شود که از بودن با مردان برای یک‌بار هم منع شوم. اگر دیگر نه مردی را لمس کنم و نه حتی ببینم، زندگی بهشت می‌شود.

ولی خیلی زود فهمیدم میرجش خنگ نبود، بیش از آنکه من فکر می‌کردم، باهوش بود. می‌توانست فکر دیگران را بخواند؛ مطمئنم. چمباتمه نشست، سیبل‌هایش را تاب داد و با آن چشمان قرمز درشتش، مدتی طولانی به من خیره شد. بعد با صدایی که این‌بار به‌طرز غریبی انسانی‌تر و شبیه یک قاضی بود، اعلام کرد: «احساس تو نسبت به مردان برای همیشه تغییر خواهد کرد. از این به بعد می‌فهمی اشتیاق یعنی چه. مثل گربه می‌شوی و وقتی هر ماه زمان جفت‌خواهی‌ات برسد، اشتیاق مقاومت‌ناپذیر می‌شود. ولی این اشتیاق هرگز کاملاً برآورده نمی‌شود. مردان را راضی می‌کنی، ولی خودت هرگز راضی نمی‌شوی و هر مردی که از تو خوشش بیاید، ترک می‌کند و نه تنها باز نمی‌گردد، بلکه حتی فراموش می‌کند. تو فرزندِ خواهی داشت و او و فرزندش و فرزندِ فرزندش خواهند فهمید من و کاواچ چه احساسی داشته‌ایم. این تا آخر دنیا ادامه دارد.»

پرسیدم: «تا آخر دنیا؟ مجازاتی به این طولی؟»
جواب داد: «تا آخر دنیا. چه جرمی بالاتر از اینکه مرا برای همیشه از عشق زندگی‌ام جدا کردی؟»

ناگهان بی‌اختیار لرزه بر اندامم افتاد و شروع کردم به التماس، برای تو، دختری که هنوز به دنیا نیامده بود. «خواهش می‌کنم مرا مجازات کن، میرجش. به خاطر کاری که با تو کردم، مستحقش هستم. من

مستحق یک زندگی بدون عشقم. ولی برای فرزندانم و فرزندان فرزندانم، بهت التماس می‌کنم.» و جلوی زانو زدم و پیشانی بر زمین گذاشتم.
«فقط یک مفر برای فرزندان هست. و نه برای تو.»
پرسیدم: «و آن مفر چیه؟»

میرجش که حالا داشت با زبانی پهن تر از کف دست من، پنجه‌هایش را می‌لیسید و با آن‌ها صورت کریهش را پاک می‌کرد، گفت: «گناه را جبران کنند.»

به سمتش رفتم و عاجزانه گفتم: «گناه را جبران کنند؟ چطوری؟ چه کار باید بکنند؟»

ولی او براق شد و چنگال‌هایش را در هوا تکان داد. وقتی دوباره به سر جایم برگشتم، او ناپدید شده بود. آخرین چیزی که ازش دیدم، همان چنگال‌های وحشتناک بود.

این بود نفرین من، ماگدا. نفرین ما. مرا نابود کرد. من از اشتیاق به حال جنون می‌افتادم و دنبال مردها می‌دویدم. کارم را از دست دادم. هیچ‌کس استخدام نمی‌کرد. صاحبخانه بیرونم کرد. برای زنده ماندن چاره‌ای جز تن‌فروشی نداشتم. و به خاطر میرجش، هیچ‌کدام از مشتری‌انم دوباره باز نمی‌گشتند. مردانی که یک شب را با من می‌گذراندند، دیگر هرگز طرفم نمی‌آمدند؛ چیزی از من در خاطرشان نمی‌ماند، جز هراسی گنگ درباره‌ی ملاقاتمان. چیزی نگذشت که همه‌ی بوداپست از من رویگردان شد. هیچ‌دکتری حرفم را باور نمی‌کرد. حتی روانپزشک مشهور، شاندور فرننسی^۱ هم نتوانست کمکم کند. می‌گفت تخیل قوی و پرتبوتایی دارم. قسم می‌خوردم که راست می‌گویم. ازم مدرک می‌خواست، شاهی، نشانه‌ای. ولی مدرک از کجا می‌آوردم؟ هیچ‌کدام از مردانی که دوستشان داشته بودم، نه من و نه رؤیایشان را به یاد نمی‌آوردند. به فرننسی گفتم اگر یک شب را با من بگذراند و خودش ماجرا را ببیند، مدرکش را به دست می‌آورد. به خاطر شایعاتی که درباره‌ی «بوسه‌درمانی» او بر سر

۱- Sándor Ferenczi (۱۸۷۳-۱۹۳۳) روانکاو مجار که شیوه‌هایی نو و خلاقانه را در درمان به کار گرفت که از آن جمله می‌توان به درمان فعال (Active Therapy) و تحلیل دوجانبه (Mutual Analysis) اشاره کرد - م.

زبان‌ها بود، بیرون از مطب هم دنبالش کردم، ولی هیچ‌یک از دعوت‌هایم را نپذیرفت. بالاخره از سر ناچاری به نیویورک مهاجرت کردم با این امید که میرجش از آب عبور نکند.

باقی ماجرا را می‌دانی. یک سال بعد تو را آبستن شدم. هیچ‌وقت نفهمیدم پدرت کی بود. حالا دیگر می‌دانی چرا. و حالا دیگر می‌دانی چرا تو را پیش خودم نگه نداشتیم و تو را به مدرسه‌ی دوری فرستادم. ماگدا، با دانستن این‌ها خودت باید تصمیم بگیری که بعد از فارغ‌التحصیلی چه کنی. البته همیشه می‌توانی بیایی نیویورک پیش من. هر تصمیمی که بگیری، من هر ماه برایت پول می‌فرستم. کار دیگری که ازم بر نمی‌آید. به خودم هم نمی‌توانم کمک کنم.

مادرت، کلارا

آرتمیس نامه را به دقت تا کرد و در پاکت چرمی‌اش جای داد و بعد به ارنست نگریست: «حالا دیگر مادر بزرگم را می‌شناسی. و خودم را هم.»

ارنست از یک سو مسحور داستان جذابی شده بود که شنیده بود و از سوی دیگر، عطر تند ادویه‌های چینی سرش را به دوران انداخته بود. وقتی آرتمیس داشت نامه را می‌خواند، او بخاری را که از روی ظرف‌های در حال سرد شدن برمی‌خاست با نگاه‌های دزدانه دنبال می‌کرد و با اینکه سخت گرسنه بود، به روی خودش نمی‌آورد و در برابرش مقاومت می‌کرد. ولی دیگر بس بود. ظرف سبزیجات را جلو آرتمیس گذاشت و چوب‌های غذاخوری را در خوراک قارچ و گوشت گوساله فروبرد.

درحالی که با اشتهای فراوان، قارچ‌های برشته ولی آبدار را قرچ‌قرچ می‌جوید، پرسید: «مادرت چی، آرتمیس؟»

«اون به صومعه رفت، ولی بعد از چند سال به خاطر ولگردی‌های شبانه، بیرونش کردند. بعد او هم شغل مادر بزرگم را پیشه کرد. مرا به مدرسه فرستاد و وقتی پانزده ساله بودم، خودش را کشت. این مادر بزرگم بود که این نامه را به من داد؛ او بیست سال بعد از مرگ مادرم هم زنده بود.»

«دستورالعمل میرجش برای شکستن طلسم چی شد، همان جبران گناه؟ هیچ وقت فهمیدی که منظورش چی بوده؟»

«مادر و مادر بزرگم سال‌ها بهش فکر کردند، ولی این معما هرگز حل نشد. مادر بزرگم با یک دکتر دیگر هم مشورت کرد، دکتر بریل^۱، یک روانپزشک مشهور نیویورکی، ولی او معتقد بود که تماس مادر بزرگم با واقعیت قطع شده است. تشخیص روان‌پریشی هیستریک داده بود و درمان استراحت ویر^۲ - یکی دو سال استراحت کامل در آسایشگاه - را توصیه کرده بود. با توجه به وضعیت مالی مادر بزرگم و ماهیت طلسم میرجش، روشن است که این دکتر بریل بود که تماسش را با واقعیت از دست داده بود. وقتی آرتمیس خواست ظرف‌ها را جمع کند، ارنست جلوش را گرفت. این کار را بعداً هم می‌توانیم انجام بدهیم.»

آرتمیس بالحنی خشک و تصنعی گفت: «ارنست، حالا که شام تمام شده، شاید دلت بخواهد بیایی طبقه‌ی بالا.» بعد از مکثی اضافه کرد: «دیگر می‌دانی که نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم و چنین چیزی ازت نخواهم. ارنست در حالی که برمی‌خاست و به سمت در می‌رفت، گفت: «مرا ببخش.»

آرتمیس پشت سرش فریاد زد: «پس خدانگهدار. می‌فهمم. کاملاً درک می‌کنم. نیازی به عذرخواهی نیست. و خواهش می‌کنم احساس گناه هم نداشته باش.»

ارنست در حالی که در آستانه‌ی در برگشته بود و به او نگاه می‌کرد، پرسید: «چی را می‌فهمی، آرتمیس؟ می‌دانی دارم کجا می‌روم؟»

۱. Dr. Brill: (۱۹۱۱-۲۰۰۱) نورمن بریل، استاد روانپزشکی دانشگاه UCLA و پایه‌گذار انسیتو اعصاب و روان آن دانشگاه - م.

۲. Weir rest cure: سالیس ویر میچل (۱۸۲۹-۱۹۱۴) پزشک امریکایی که به خاطر درمان اختلالات عصبی در زمان خود شهرت یافت و در سال ۱۸۷۷ در کتابی به نام *Fat & Blood*، درمان با استراحت را که شامل جداسازی، استراحت در بستر، رژیم غذایی و ماساژ بود، برای زنان مبتلا به هیستری و نوراستنی شرح داد. این روش مورد توجه فروید نیز واقع شد. او نویسنده و شاعر نیز بود و آثاری در این زمینه از او به جا مانده است - م.

«داری با سرعت هرچه تمام‌تر فرار می‌کنی. و کی می‌تواند ملامت بکند؟ می‌دانم چرا می‌روی. و درکت می‌کنم، ارنست.»
 «می‌بینی، آرتمیس، همان‌طور که قبلاً هم گفتم تو آن قدرها هم که فکر می‌کنی، نمی‌دانی. می‌روم سراغ ماشینم که در بیست‌قدمی اینجاست تا کیف و سایلیم را بیاورم.»

وقتی برگشت، آرتمیس داشت در طبقه‌ی بالا حمام می‌کرد. ارنست میز شام را جمع کرد، غذاهای باقیمانده را بسته‌بندی کرد و بعد، کیف به دست، از پله‌ها بالا رفت.

یک ساعت بعد در اتاق خواب یک چیز روشن شد و آن اینکه موضوع ربطی به قارچ‌های آب‌پز آرتمیس نداشت. همه چیز مثل بار قبل بود. برافروختگی، اشتیاق فراوان، لیسیدن گربه‌وار، زبان هوس‌انگیز، اوج لذتی که به آتش‌بازی‌های روز استقلال^۱ می‌مانست، شمع‌های نورانی و غرش هویتزر. برای چند لحظه، صحنه‌های گذشته به شکلی خارق‌العاده از جلو چشمان ارنست گذشت. حس حق‌شناسی! حق‌شناسی! و بعد سیاهی مطلق انگار که به خواب مرگ فرو رفته باشد.

ارنست با نعره‌ی میرجش از خواب پرید. دوباره حس کرد اتاق می‌لرزد؛ دوباره پنجه کشیدن و تراشیدن دیوار خانه. ترس دلش را لرزاند، ولی به سرعت از تخت پایین آمد و درحالی که سرش را به شدت تکان می‌داد و نفس عمیق می‌کشید، پنجره را به آرامی گشود، به بیرون خم شد و فریاد زد: «از این طرف، از این طرف، میرجش. پنجه‌هایت را خسته نکن. پنجره باز است.»

سکو‌تی ناگهانی حکمفرما شد. بعد میرجش با جر دادن و ریش ریش کردن پرده‌ی نازک کتانی به داخل جست زد. فیش فیش کنان با سر برافراشته، چشمان قرمز شعله‌ور و جنگال‌های بیرون زده‌ی براق، ارنست را دور زد.

«منتظرت بودم، میرجش. ممکنه لطفاً بنشینی؟» ارنست یک صندلی بزرگ از چوب سرخ رگه‌دار را کنار میز شام قرار داد که آن سویس تاریکی مطلق بود. تختخواب، آرتمیس و باقی اتاق ناپدید شده بود.

میرجش دست از فیش فیش برداشت. درحالی که هنوز عضلاتش منقبض بود و آب از دندان‌هایش می‌چکید، نگاهی به ارنست انداخت.

ارنست به سراغ کیف وسایلش رفت و بسته‌های باقیمانده از شام شب را که با خود به طبقه‌ی بالا آورده بود، باز کرد و گفت: «نمی‌خواهی چیزی بخوری، میرجش؟»

میرجش با احتیاط به ظرف اول خیره شد. «قارچ و گوشت گوساله؟ من از قارچ متنفرم. برای همین است که او همیشه قارچ درست می‌کند. آن را گوی شانترل!» کلمات آخر را با صدایی زیر و تمسخر آمیز و تصنعی ادا کرد و بعد دوباره گفت: «راگوی شانترل! راگوی شانترل!»

ارنست با لحن دلجویی‌کننده‌ای که گاهی در جلسات روان‌درمانی به کار می‌برد، گفت: «بیا، بیا، بگذار من تکه‌های گوشت گوساله را برایت جدا کنم. اوه، خدای من، واقعاً متأسفم! می‌توانستم ماهی تنوری برایت بگیرم. یا کباب اردک چینی. یا حتی کوفته قلقلی هونانی! شاید هم گوشت خوک شو می^۲. یا خوراک جوجه. یا خوراک گوشت گوساله‌ی مینگ^۳. یا...»

میرجش با کج خلقی گفت: «خیلی خب، خیلی خب.» و تکه‌های گوشت را قاپید و در چشم برهم زدنی بلعید.

ارنست با همان لحن ادامه داد: «یا می‌توانستم غذای دریایی بگیرم: میگوی نمک‌سود، خرچنگ درسته‌ی بریان، ...»

«می‌توانستی، می‌توانستی، می‌توانستی، ولی نگرفتی، گرفتی؟ و حتی اگر گرفته بودی، چی می‌شد؟ نکنه فکر کردی که با چند تکه غذای مانده،

۱- منسوب به هونان نام استانی در جنوب شرقی چین - م.

2- Shue Mai Pork

۳- مینگ نام سلسله‌ی پادشاهی‌ای در چین است - م.

می شود گناه را جبران کرد؟ یا من با این پس مانده ها تسویه حساب می کنم؟
یا اینکه من فقط یک حیوان بی شعور خوش اشتها؟»

میرجش و ارنست لحظه ای در سکوت به یکدیگر چشم دوختند. بعد
میرجش به ظرفی که حاوی رولینگ چیکن و گشنیز در برگ کاهو بود،
اشاره کرد و پرسید: «و توی این یکی چیه؟»

«بهش می گن رولینگ چیکن. خوشمزه است. بیا بگذار جوجه هایش
را برایت جدا کنم.»

«نه، بگذار باشد.» این را گفت و ظرف را از دست ارنست بیرون کشید.
«چیزای سبز را دوست دارم. من از یک خانواده ی علف خوار باواریایی
هستم. پیدا کردن علف خوبی که توی شاش سگ فرو نرفته باشد، سخت
شده است.» میرجش جوجه و گشنیز را با ولع قورت داد و بعد برگ کاهو
را لیسید و تمیز کرد. «بد نبود. خب پس نتونستی خرچنگ بریان بخری؟»
«کاش خریده بودم، ولی به نظرم زیادی غذای گوشتی گرفته ام. معلوم
شد آرتمیس گیاهخوار است.»

«گیاهخوار؟»

«گیاهخوار یعنی کسی که اصلاً فرآورده های حیوانی نمی خورد. حتی
محصولات لبنی هم نمی خورد.»

«پس این زنیکه، هم قاتل است و هم احمق. و به تو هم یادآوری
می کنم خیلی احمقی اگر فکر می کنی با پر کردن شکم من می توانی گناه
را جبران کنی.»

«نه، میرجش، چنین فکری نمی کنم. ولی خوب می فهمم چرا به من یا
به هر کسی که بخواد دوستانه بهت نزدیک بشود، مظنونن. در زندگی ات
خوب باهاش رفتار نشده است.»

«زندگی ها، نه زندگی. من هشت تایش را گذرانده ام و هر کدام، بدون
استثنا، یک جور به آخر رسیده است: با قساوت نگفتنی و قتل. به آخرینش
نگاه کن! آرتمیس مرا کشت! انداختم توی یک قفس و با خونسردی پرتم

کرد توی رودخانه و فرورفتنم را نگاه کرد تا زمانی که آب کثیف دانوب، سوراخ‌های دماغم را پوشاند. آخرین چیزی که توی آن زندگی دیدم، نگاه پیروزمندانه‌ای بود که به آن حباب‌های درست‌شده از آخرین نفس‌هایم می‌انداخت. و می‌دانی جرمم چی بود؟»

ارنست سری به نفی تکان داد.

«جرمم این بود که گربه بودم.»

«میرجش، تو یک گربه‌ی معمولی نیستی. یک گربه‌ی تیزهوش استثنایی هستی. امیدوارم بتوانم صریح باهات حرف بزنم.»

میرجش که داشت کناره‌های ظرف خالی رولینگ چیکن را می‌لیسید، خرناسی به نشانه‌ی موافقت کشید.

«دو چیز هست که باید بگویم. اولاً مطمئناً قبول داری این آرتمیس نبود که تو را غرق کرد. مادر بزرگش، کلارا بود که خیلی وقت پیش مرده است. دوم اینکه...»

«بویش همان است. آرتمیس همان کلاراست در زندگی بعدی‌اش. این را نمی‌دانستی؟»

ارنست خلع سلاح شده بود. نیاز به زمان داشت تا به این موضوع فکر کند، پس فقط ادامه داد: «دوم اینکه، کلارا از گربه‌ها متفر نبود. درواقع، عاشق گربه‌ها بود. اون قاتل نبود؛ فقط تلاش برای نجات زندگی سیتسکا، گربه‌ی عزیز خودش بود که باعث شد علیه تو اقدام کند.»

پاسخی نبود. ارنست حتی صدای نفس میرجش را هم نمی‌شنید. فکر کرد نکند زیادی مقابله‌جویانه برخورد می‌کنم و به اندازه‌ی کافی همدلی نشان نمی‌دهم؟ به نر می‌گفت: «ولی شاید همه‌ی این‌ها در حاشیه باشد. فکر می‌کنم ما باید به موضوعی بچسبیم که تو یک دقیقه قبل گفتی: اینکه تنها جرمت گربه بودن است.»

«درست است! هر کاری کردم برای این بود که یک گربه‌ام. گربه‌ها از قلمرو خودشان محافظت می‌کنند، به دیگران حمله می‌کنند، برای گربه‌های

دیگر شاخ و شانه می کشند و بهترین گربه‌ها - یعنی آن‌هایی که سرشار از گربگی هستند - وقتی بوی گرم و شیرین یک گربه‌ی مست به مشامشان می‌خورد، اجازه نمی‌دهند هیچ چیز، هیچ چیز سدرایشان بشود. من جز اثبات گربگی ام کاری نکردم.»

ارنست از این حرف میرجش جا خورد. آیا میرجش همان تکیه کلام نیچه را که مورد علاقه‌ی ارنست بود، بازگو نمی‌کرد: «بشو، آنکه هستی؟» آیا حق با میرجش نبود؟ آیا فقط توانایی‌های بالقوه‌ی گربه‌سانی‌اش را بالفعل نکرده بود؟

ارنست این طوری شروع کرد: «زمانی فیلسوف مشهوری بود که... فیلسوف یعنی خردمند، متفکر،...»

ولی گربه پرید وسط حرفش: «من می‌دانم فیلسوف چیه. توی یکی از اولین زندگی‌هایم، تو فرایبورک زندگی می‌کردم و شب‌ها به خانه‌ی مارتین هایدگر^۱ سر می‌زدم.»

ارنست با شگفتی گفت: «تو هایدگر را می‌شناختی؟»

«نه، نه، گربه‌اش کسانتیه را می‌شناختم. برای خودش چیزی بود! مست! سیتسکا در اوج مستی‌اش هم به پای کسانتیه نمی‌رسید. از اون زندگی خیلی گذشته، ولی خوب یادم می‌آید که با یک لشکر قلدر توتنی^۲ باید می‌جنگیدم تا بهش برسم. وقتی کسانتیه مست می‌شد، گربه‌های نر آن‌همه راه را از ماربورک می‌کوبیدند و می‌آمدند. آخیش، چه روزهایی بود!»

ارنست سعی کرد نگذارد حواسش پرت بشود. «خب، بگذار حرفم را تمام کنم، میرجش. آن فیلسوف مشهوری که داشتم راجع بهش می‌گفتم - که او هم آلمانی بود - اغلب می‌گفت آدم باید همانی بشود که هست، باید آنچه را که سرنوشت نصیبش کرده، بالفعل کند. آیا این دقیقاً همان

۱ - Martin Heidegger: (۱۸۸۹-۱۹۷۶) فیلسوف و متفکر آلمانی و از نمایندگان اصلی مکتب اگزیستانسیالیسم که بر آرای شخصیت‌های فرهنگی نسل بعد از خود در اروپا تأثیر فراوانی گذاشت - م.

۲ - Teutonic: وابسته به نژاد ژرمن - م.

کاری نیست که تو می‌کردی؟ داشتی گریگی‌ات را به اثبات می‌رساندی. کجای این کار جرم است؟»

در ابتدای صحبت ارنست، میرجش دهانش را گشوده بود که اعتراض کند، ولی وقتی متوجه شد ارنست با او موافق است، آرام آرام آن را بست. با ضربه‌های زبان شروع کرد به تمیز کردن خودش.

ارنست ادامه داد: «ولی باین حال یک پارادوکس، یک تقابل اساسی در مسائل مورد علاقه اینجا مطرح است و آن اینکه کلارا داشته درست همان کار تو را انجام می‌داده است. خودش می‌شده است. او پرورنده و محافظ گریه‌اش بوده و هیچ چیز را در دنیا به اندازه‌ی او دوست نداشته است. فقط خواسته از سیتسکا محافظت کند و او را سالم نگه دارد. پس همه‌ی اعمالش در جهت تکمیل خدمت به موجودی بوده که دوستش داشته است.»

میرجش با تمسخر گفت: «هوف فوف! می‌دانی کلارا حاضر نشد با صاحب من، کاواچ که مرد خیلی قوی‌ای بود، جفت بشود؟ فقط به این خاطر که از مردها متنفر بود، فکر می‌کرد سیتسکا هم این‌طوری است. باین حساب، هیچ پارادوکسی در کار نیست. کلارا برای سیتسکا کاری نکرد، بلکه براساس برداشت‌های غلطی که از خواست‌های سیتسکا داشت، عمل کرد. باور کن وقتی سیتسکا مست می‌شد، برای من مست می‌شد! کلارا ظلم بزرگی کرد که ما را از هم دور نگه داشت.»

«ولی کلارا از ترس جان گریه‌اش این کار را کرد. سیتسکا زخم‌های فجیعی برداشته بود.»

«زخم؟ کدوم زخم؟ فقط خراش‌های ساده. گریه‌های نر، ماده‌ها را می‌ترسانند و رامشان می‌کنند. نرها به نرهای دیگر چنگ می‌زنند. این روش عشقبازی کردن ماست. این گریگی است. کلارا کیه و تو کی هستی که بخواید راجع به گریگی ماقضاوت کنید یا آن را محکوم کنید؟»

ارنست تسلیم شد. فکر کرد اینجا دیگر چیزی در چنته‌اش نیست و باید راه دیگری در پیش بگیرد: «میرجش، چند دقیقه پیش

گفتی آرتمیس و کلارا یکی هستند و برای همین است که دست از سر آرتمیس برنمی داری.»

«شامه ام بهم دروغ نمی گوید.»

«وقتی در یکی از زندگی های قبلی ات می مردی، آیا پیش از آنکه دوباره به زندگی برگردی، مدتی مرده می ماندی؟»

«فقط برای یک لحظه. بعد در یک زندگی دیگر متولد می شدم. نپرس چه جوری. چیزهایی هست که حتی گربه ها هم نمی دانند.»

«خب، ولی با این حال مطمئنی مدتی را در یک زندگی می گذراندی، بعد از زندگی بازمی ایستادی و بعد وارد یک زندگی دیگر می شدی. درسته؟»
میرجش با خشم غرید: «بله، بله، ادامه بده!» مثل همه ی آن هایی که نه تا جان دارند، تحمل بحث های پیش پا افتاده ی معنایی را نداشت.

«ولی از آنجا که آرتمیس و مادر بزرگش، کلارا چند سالی هر دو همزمان زنده بوده اند و بارها با هم حرف زده اند، چطور ممکن است آرتمیس همان کلارا باشد در یک زندگی دیگر؟ ممکن نیست. نمی خواهم شامه ات را زیر سؤال ببرم، ولی شاید چیزی که حس می کنی، فقط ارتباط موروثی بین دوتا زن باشد.»

میرجش همان طور که در سکوت به نظافت خودش ادامه می داد: پنجه های بزرگش را می لیسید و با رطوبت آن ها، صورتش را می سابید، حرف های ارنست را هم سبک سنگین می کرد.

«میرجش، همین حالا به فکرم رسید که شاید ندانی آدم ها فقط یک جان دارند؟»

«از کجا این قدر مطمئنی؟»

«خب، این چیزی است که ما بهش معتقدیم. و آیا چیز مهمی نیست؟»
«شاید چندتا جان داشته باشید و خودتان ندانید.»

«تو می گویی زندگی های قبلی ات را به یاد داری. ما نداریم. اگر زندگی های نویی داشته باشیم، ولی کهنه ها را به یاد نیاوریم، این باز هم به

این معناست که این زندگی - این منی که وجود دارم، این ذی‌شعوری که همین حالا اینجاست، رو به نابودی است.»

حیوان غرشی کرد. «برو سر اصل مطلب! اصل مطلب! ادامه بده. خدایا چقدر حرف می‌زنی.»

«اصل مطلب این است که انتقام تو به شکل خارق‌العاده‌ای مؤثر بوده است. انتقام خوبی بود. باقی زندگی کلارا را، که تنها زندگی‌اش هم بود، نابود کرد. او در فلاکت زندگی کرد. و جرمش این بود که تنها یکی از نه‌تا جان تو را گرفت. تنها زندگی او در برابر یکی از نه‌تا زندگی تو. به نظرم این بدهی چندین برابر اصل پرداخت شده است. انتقام تمام شده است. حساب تسویه شده است. گناه جبران شده است.» ارنست که از نتیجه‌گیری متقاعدکننده‌ی خودش سرمست شده بود، به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.

میرجش فیشی کرد و در حالی که رو ترش کرده بود و دم نیرومندش را به زمین می‌کوبید، گفت: «نه، نه، هنوز تمام نشده است! تمام نشده است! گناه جبران نشده است! انتقام ادامه دارد و ادامه دارد! به علاوه از این جور زندگی خوشم می‌آید.»

ارنست به خودش اجازه‌ی جا خوردن نداد. یکی دو دقیقه استراحت کرد، نفشش جا آمد و دوباره کار را از یک منظر دیگر شروع کرد.

«تو می‌گویی از این جور زندگی خوشت می‌آید. ممکن است راجع به این زندگی‌ات برایم بگویی؟ یک روز عادی‌ات را چطور می‌گذرانی؟»
برخورد خونسردانه‌ی ارنست، میرجش را آرام کرد، دست از عصبانیت برداشت، چمباتمه نشست و آرام پاسخ داد: «یک روز عادی‌ام؟ یکنواخت است. بیشتر زندگی‌ام را به خاطر نمی‌آورم.»

«روزها چه کار می‌کنی؟»

«منتظر می‌مانم. صبر می‌کنم تا به یک رؤیا فراخوانده شوم.»

«و مابین رؤیاها؟»

«گفتم که. منتظر می‌مانم.»

«همین؟»

«صبر می کنم.»

«زندگی ات همین است، میرجش؟ و راضی هستی؟»

میرجش سری به تأیید تکان داد و غلتی زد تا شکمش را تمیز کند و

گفت: «وقتی شق دیگر را در نظر می گیری.»

«شق دیگر؟ منظور زنده نبودن است؟»

«زندگی نهم، آخرین زندگی است.»

«و تو می خواهی این آخرین زندگی تا ابد ادامه پیدا کند.»

«تو نمی خواهی؟ هر کسی همین را نمی خواهد؟»

«میرجش، تناقضی در حرف هایت هست که جلب توجه می کند.»

«گرچه ها موجودات خیلی عاقلی هستند. بعضی وقت ها این

موضوع به چشم نمی آید، آن هم به خاطر توانایی مان در تصمیم گیری

به سرعت برق.»

«تناقض همین جاست. تو می گویی دلت می خواهد زندگی نهمت

همین طور ادامه پیدا کند، ولی در واقع زندگی نهمت را زندگی نمی کنی.

فقط داری یک وضعیت جاننداری بلا تکلیف را می گذرانی.»

«زندگی نهمم را زندگی نمی کنم؟»

«خودت گفتی: منتظر می مانی. بهت می گویم چی به ذهنم می آید. یک

روانشناس مشهور زمانی گفته بعضی از مردم آن قدر از بدهی مرگ می ترسند

که وام زندگی را رد می کنند.»

میرجش که حالا نظافت شکمش را تمام کرده بود و دوباره چمباتمه

نشسته بود، گفت: «یعنی چی؟ درست حرف بزن.»

«یعنی تو آن قدر از مرگ می ترسی که حاضر نیستی وارد زندگی بشوی.

درست مثل این است که می ترسی از زندگی ات استفاده کنی. چیزی را

که چند دقیقه پیش دوباره ی گربگی اصیل یادم دادی، یادت می آید؟ بگو

ببینم، میرجش، قلمروی که حالا ازش دفاع می کنی، کجاست؟ گربه های

نری که باهاشون می‌جنگی، کجا هستند؟ کجایند آن ماده‌های هوسران و نالانی که رامشان می‌کنی؟ و چرا...» ارنست درحالی که بر هر کلمه‌اش تأکید می‌کرد، پرسید: «چرا اجازه می‌دهی اسپرم‌های گرانبهای میرجش بلااستفاده بپوسند؟»

همان‌طور که ارنست حرف می‌زد، سر میرجش خمیده‌تر می‌شد. بعد بالحن ماتم‌زده‌ای پرسید: «و فقط یک‌بار زندگی می‌کنی؟ چقدرش را گذرانده‌ای؟»

«تقریباً نصفش را.»

«چطور می‌توانی طاقت بیاوری؟»

ارنست ناگهان اندوه شدیدی حس کرد. یکی از دستمال‌های شام چینی را برداشت و چشم‌هایش را با آن خشک کرد.

میرجش بالحنی که به‌طرز غیرمنتظره‌ای ملایم بود، گفت: «متأسفم که ناراحت کردم.»

ارنست گفت: «نه، اصلاً. آمادگی‌اش را داشتم. این در گفت‌وگوی ما اجتناب‌ناپذیر بود. می‌پرسی چطور طاقت می‌آورم؟ خب، اول از همه با فکر نکردن بهش. گاهی حتی فراموشش می‌کنم. و در سن من این کار سختی نیست.»

«درس تو؟ این دیگر یعنی چی؟»

«ما آدم‌ها در زندگی مراحل را پشت سر می‌گذاریم. وقتی بچه‌های کوچکی هستیم، زیاد راجع به مرگ فکر می‌کنیم؛ بعضی‌ها مان حتی وسواسش را پیدا می‌کنیم. درک مرگ سخت نیست. به‌راحتی دوروبرمان را نگاه می‌کنیم و چیزهای مرده می‌بینیم: برگ‌ها و زنبق‌ها و مگس‌ها و سوسک‌ها. حیوانات خانگی می‌میرند. جانوران مرده را می‌خوریم. گاهی وقت‌ها هم از مرگ یک آدم آگاه می‌شویم. چیزی نمی‌گذرد که متوجه می‌شویم مرگ سراغ همه می‌آید: مادر بزرگمان، مادر و پدرمان و حتی خودمان. در خفا درباره‌اش فکر می‌کنیم. والدین و معلمانمان فکر می‌کنند

برای بچه‌ها خوب نیست راجع به مرگ فکر کنند، پس یا دوباره‌اش سکوت می‌کنند یا قصه‌های باورنکردنی‌ای از بهشت و فرشتگانش، دیدار دوباره در ابديت و ارواح نامیرا برایمان می‌گویند.» ارنست برای اینکه ببیند میرجش حرف‌هایش را دنبال می‌کند یا نه، سکوت کرد.

«و بعد؟» پس میرجش حواسش جمع او بود.

«ما هم اطاعت می‌کنیم. یا از ذهنمان بیرونش می‌اندازیم یا با اعمال و ضرب‌شست‌های مخاطره‌آمیز، آشکارا به جنگ مرگ می‌رویم. و بعد، درست پیش از آنکه به بزرگسالی برسیم، باز دوباره‌اش به فکر فرو می‌رویم. با اینکه بعضی‌ها نمی‌توانند تحملش کنند و حاضر نمی‌شوند به زندگی ادامه بدهند، ولی بیشترمان با فرورفتن در تکالیف بزرگسالی: پیشه کردن حرفه و تشکیل خانواده، رشد فردی، ثروت‌اندوزی، قدرت‌طلبی و برتری‌جویی، مرگ آگاهی را از ذهن دور می‌کنیم. این همان موقعیت فعلی من در زندگی است. بعد از این مرحله، ما وارد دوره‌ی دیگر زندگی می‌شویم، همان جایی که مرگ آگاهی دوباره سر بر می‌کند و آن موقع، دیگر مرگ حسابی مرعوب‌کننده است، در واقع قریب‌الوقوع است. اینجا است که حق انتخاب داریم: می‌توانیم زیاد دوباره‌اش فکر کنیم و از زندگی‌ای که هنوز در اختیارمان است، بیشترین استفاده را بکنیم یا می‌توانیم به اشکال گوناگون این‌طور وانمود کنیم که مرگ هرگز نخواهد آمد.»

«خب، تو خودت چه می‌کنی؟ وانمود می‌کنی مرگ به سراغت نمی‌آید؟»

«نه، راستش نمی‌توانم این کار را بکنم. چون به عنوان یک روانپزشک در کارم با افراد زیادی سروکار دارم که به شدت با زندگی و مرگ مشکل دارند، مجبورم همیشه با حقیقت مواجه شوم.»

«پس بگذار دوباره ازت پرسیم،» حالا دیگر صدای میرجش، ملایم و خسته و خالی از هر گونه تهدید بود. «چطور از عهده‌اش بر می‌آیی؟ چطور

می‌توانی از جزء جزء زندگی‌ات و از هر فعالیت لذت ببری، درحالی که مرگ همه‌جا نمایان است و تازه فقط هم یک‌بار زندگی می‌کنی؟»

«من این سؤال را وارونه کرده‌ام، میرجش. شاید مرگ، زندگی را سرزنده‌تر و قیمتی‌تر می‌کند. حقیقت مرگ، مزه‌ی تندوتیز و تلخ‌وشیرینی به فعالیت‌های زندگی می‌بخشد. بله، شاید حقیقت داشته باشد که زندگی در گستره‌ی رؤیا، به تو جاودانگی می‌بخشد، ولی به نظر من، زندگی تو در پوچی و ملال غرق شده است. وقتی چند لحظه پیش ازت خواستم زندگی‌ات را برایم توصیف کنی، با یک عبارت جوابم را دادی: 'صبر می‌کنم.' این اسمش زندگی است؟ آیا صبر کردن یعنی زندگی؟ تو هنوز یک زندگی در پیش رو داری. چرا آن را به‌طور کامل زندگی نمی‌کنی؟»

میرجش درحالی که سرش را بیشتر خم می‌کرد، گفت: «نمی‌توانم، نمی‌توانم! فکر اینکه دیگر وجود نداشته باشم، دیگر جزء زنده‌ها نباشم و زندگی بدون من ادامه پیدا کند، بیش از حد ترسناک و طاقت‌فرساست.»

«پس هدف از طلسم، انتقام ابدی نیست، هست؟ تو از آن استفاده می‌کنی تا از پایان آخرین مهلت زندگی‌ات پرهیزی.»

«به همین سادگی؛ تمام شدن و نبودن، زیادی ترسناک است.»

ارنست جلورفت و همان‌طور که پنجه‌ی بزرگ میرجش را نوازش می‌کرد، گفت: «در کارم یاد گرفته‌ام آن‌هایی که بیش از بقیه از مرگ می‌ترسند، کسانی هستند که با حجم زیادی از زندگی نزیسته به مرگ نزدیک می‌شوند. بهتر است از همه‌ی زندگی استفاده کنیم. برای مرگ چیزی جز تفاله باقی نگذاریم، هیچ چیز جز یک قلعه‌ی سوخته.»

میرجش ناله‌ای کرد و سر جنباند: «نه، نه، خیلی ترسناک است.»

«چرا ترسناک است؟ بیا تحلیلش کنیم. دقیقاً چه چیز ترسناکی در مرگ وجود دارد؟ تو تا همین حالایش هم بیش از یک‌بار امتحانش کرده‌ای. گفתי هر بار که زندگی‌ات تمام می‌شد، تا شروع زندگی بعدی، وقفه‌ی کوتاهی را تجربه می‌کردی.»

«بله، درسته.»

«از آن لحظات کوتاه چی به یادت مانده است؟»

«مطلقاً هیچ چیز.»

«نکته همین جاست، میرجش. بیشتر ترست از مرگ، به این تصور برمی گردد که ممکن است حس کنی مرده‌ای و بدانی که دیگر جزء زنده‌ها محسوب نمی شوی، ولی وقتی مردی، دیگر خود آگاهی نداری. با مرگ، خود آگاهی و هوشیاری هم به پایان می رسد.»

میرجش غرید: «این مثلاً قوت قلب دادن است؟»

«تو پرسیدی چطور از عهده‌اش برمی آیم و این یکی از جواب‌های من است. یک ضرب‌المثل دیگر هم از یک فیلسوف دیگر که خیلی سال پیش می زیسته، نقل شده که همیشه تسلی ام می دهد: 'هرجا مرگ هست، من نیستم؛ هرجا من هستم، مرگ نیست.'»

«به نظرت این جمله با اینکه می گویند 'وقتی مردی، دیگر مرده‌ای.' فرق می کند؟»

«فرقش خیلی زیاد است. در مرگ، دیگر 'تو'یی در کار نیست. 'تو' و 'مرگ' نمی توانید با هم وجود داشته باشید.»

«مسائل سخت و ثقیل.» صدای میرجش به سختی قابل شنیدن بود و سرش تقریباً به زمین ساییده می شد.

«میرجش، بگذار موضوع را از زاویه‌ی دیگری که آن هم کمکم کرده، برایت بگویم، چیزی که از یک نویسنده‌ی روس یاد گرفته‌ام...»

«از دست این روس‌ها! چیز شاد و خوشحال کننده‌ای در کارشان نیست.»

«گوش کن. قبل از به دنیا آمدن من، سال‌ها، قرن‌ها و هزاره‌ها گذشته است. درسته؟»

میرجش با خستگی سر تکان داد. «نمی شود منکرش شد.»

«و هزاره‌های دیگری هم بعد از مرگ من می گذرند.»

میرجش دوباره سری به تأیید تکان داد.

«پس می‌توانم زندگی‌ام را مانند جرقه‌ی درخشانی میان دو پهنه‌ی یکسان تاریکی تجسم کنم: تاریکی‌ای که پیش از تولدم وجود داشته و تاریکی پس از مرگم.»

به نظر می‌آمد این یکی به هدف خورده است. میرجش گوش‌هایش را تیز کرده بود و با دقت گوش می‌داد.

«و این عجیب نیست، میرجش، که این قدر دلوایس دومی هستیم، ولی نسبت به اولی تا این حد بی‌تفاوتیم؟»

میرجش ناگهان بلند شد و دهانش را به خمیازه‌ای طولانی گشود. دندان‌هایش لحظه‌ای در نور مهتابی که از پنجره تابیده بود، درخشید. «فکر کنم باید راهم را بکشم و بروم.» این را گفت و کشان‌کشان با قدم‌های سنگین و غیرگربه‌وار به سوی پنجره رفت.

«صبر کن، میرجش، باز هم حرف دارم!»

«برای امروز کافیه. خیلی چیزها هست که باید بهشون فکر کنم، حتی برای یک گربه هم زیاد است. بار بعد، خرچنگ بریان یادت نره، ارنست. و از آن جوجه‌های توی سبزی هم بیشتر بگیر.»

«بار بعد؟ منظورت از بار بعد چیه میرجش؟ مگر من گناه را جبران نکردم؟»
«شاید بله، و شاید هم نه. گفتم که، به این همه چیز نمی‌شود یکجا فکر کرد. دیگر باید بروم!»

ارنست محکم به پستی صندلی تکیه داد. نیرویش ته کشیده بود و صبرش لبریز شده بود. تا حالا جلسه‌ای به این خسته‌کنندگی و اعصاب‌خردکنی را تجربه نکرده بود. و این همه زحمت برای هیچ و پوچ! همین‌طور که لعلخ رفتن میرجش را تماشا می‌کرد، زیر لب زمزمه کرد: «برو! برو!» و بعد اضافه کرد: «Geh Gesunter Heit». همان عبارت یدیش تمسخرآمیزی که مادرش به کار می‌برد.

به محض خارج شدن این کلمات از دهانش، میرجش خشکش زد و روی برگرداند: «شنیدم چی گفتی. من می‌توانم فکر خوانی کنم.»

ارنست اندیشید وای وای. ولی سرش را بالا گرفت و رو کرد به میرجش که حالا داشت نزدیک می شد.

«بله، شنیدم چی گفتی. شنیدم چی گفتی، 'Geh Gesunter Heit'، و می دانم یعنی چی. نمی دانستی که آلمانی را خیلی خوب حرف می زنی؟ تو برایم دعای خیر کردی. با اینکه تصور هم نمی کردی صدایت را بشنوم، برایم آرزوی سلامتی کردی. و من تحت تأثیر دعایت قرار گرفتم. خیلی رویم اثر کرد. می دانم که تو را به چه وضعی گرفتار کرده بودم. می دانم چقدر دلت می خواهد این زن را آزاد کنی، نه فقط به خاطر او، بلکه به خاطر خودت هم. و با وجود این همه تلاش و با اینکه هنوز نمی دانستی در جبران گناه موفق شده ای یا نه، این قدر معرفت داشتی و مهربان بودی که برایم آرزوی سلامتی کنی. شاید این سخاوتمندانه ترین هدیه ای باشد که تا حالا دریافت کرده ام. خدانگهدار، دوست من.»

ارنست گفت: «خدانگهدار، میرجش.» و دور شدن میرجش را تماشا کرد که حالا خیلی سرحال تر و جسورانه تر قدم های گریه وار برمی داشت. اندیشید من خیالاتی شده ام یا میرجش دارد کوچک و کوچک تر می شود؟ میرجش بدون اینکه توقف کند، گفت: «شاید دوباره همدیگر را ببینیم. بلکه در کالیفرنیا ماندگار بشوم.»

ارنست پشت سرش فریاد زد: «میرجش، بهت قول می دهم که اینجا غذاهای خوب گیرت می آید. هر شب، خرچنگک بریان... و گشنیز.» دوباره تاریکی حکمفرما شد. بعد از آن تنها چیزی که ارنست دید، سرخی قبل از طلوع بود. همین طور که در تختخواب می نشست اندیشید: حالا معنی 'کار سخت شبانه روزی' را می فهمم. کش و قوسی به بدنش داد و به آرتمیس خفته چشم دوخت. مطمئن بود میرجش دیگر گستره ی رؤیا را ترک کرده است. ولی باقی طلسم گریه ای چی می شود؟ درباره ی آن هیچ صحبتی به میان نیامده بود. چند دقیقه دورنمای وابسته شدن به زنی را در نظر آورد که هر چند وقت یک بار، دچار ولع

جنسی می‌شود. به آرامی از تخت پایین لغزید، لباس پوشید و از پله‌ها پایین رفت.

آرتمیس صدای پایش را شنید و فریاد زد: «ارنست، نه! یک چیزی تغییر کرده است. دیگر آزادم. می‌توانم حسش کنم. نرو، خواهش می‌کنم! نیازی به رفتن نیست.»

از جلو در ورودی پاسخ داد: «الآن با صبحانه برمی‌گردم. ده دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. بدجوری هوس یک نان بیگل پُر کنجد با پنیر خامه‌ای کرده‌ام. دیروز یک مغازه‌ی خواربارفروشی را در خیابان نشان کردم.»
داشت در اتومبیلش را باز می‌کرد که پنجره‌ی اتاق خواب گشوده شد و صدای آرتمیس به گوشش خورد: «ارنست، ارنست، یادت باشد که من گیاهخوارم. پنیر خامه‌ای نمی‌خورم. می‌توانی یک کم...»
«می‌دانم. آوو کادو. آن هم در فهرست خریدم هست.»

پی‌نوشت نسخه‌ی منتشره‌ی پرنیال^۱

آیا این شش قصه‌ی روان‌درمانی حقیقت دارند؟ یا تخیلی‌اند؟ داستان اول (مامان و معنی زندگی) یک خیال‌پردازی اتوبیوگرافیک است. به این معنا که رؤیا و وقایع داستان حقیقت دارند، ولی گفت‌وگوی صریحش، زائیده‌ی خیال است. سه‌تای بعدی (همنشینی با پائولا، تسکین از نوع جنوبی و هفت درس پیشرفته) کاملاً واقعی‌اند و تنها خیال‌پردازی‌ای که بر آن‌ها سایه افکنده، به قصد افشا نشدن هویت بیماران بوده است. در دو‌تای آخر (رویاریوی دو جانبه و طلسم گربه‌ی مجار)، داستانی تخیلی گرداگرد هسته‌ای واقعی شکل گرفته است.

ولی گنجی و سردرگمی جزء جدایی‌ناپذیر تدوین هر داستان واقعی - تخیلی است. از یک سو، هر داستان تخیلی، ریشه در واقعیت دارد و از

سوی دیگر، هر داستانی، صرف نظر از اینکه تا چه حد «حقیقت» داشته باشد، خود یک دروغ است، زیرا بسیاری چیزها را از قلم می‌اندازد. در هریک از داستان‌ها، جزئیات عادی و روزمره‌ی رویارویی‌های درمانی را حذف کرده‌ام. این قیچی کردن‌ها، نه تنها لازمه‌ی هیجان‌بخشی به اثر است، که ژرف‌بینی را نیز در خواننده برمی‌انگیزد. به قول نیچه باید بر بسیاری چیزها نابینا شویم تا بتوانیم یک چیز را ببینیم. بنابراین برای آشکار کردن حقیقت نهفته، باید آنچه را موجب حواس‌پرتی و پرت‌اندیشی می‌شود زدود. تنگ کردن حیطه‌ی توجه بر هسته‌ی اصلی قصه، همیشه برای بهتر دیدن است، در جهت دستیابی به بینشی روشن‌تر و ژرف‌تر.

چرا مشخصاً این داستان‌ها را نوشته‌ام؟ در این اثر، مانند همه‌ی کتاب‌هایم، در گیر کش و قوس بوده‌ام: از یک‌سو با فشار نیروهای ناخودآگاه به جلو رانده می‌شدم: همان انگیزه‌های خودخواهانه‌ی اولیه و نیز وقایع مدفون در گذشته‌ام که در تقلایی آشکار شدند؛ و از سوی دیگر آینده‌مرا به خود می‌خواند: همان ایده‌آلهایی که برای خود ساختم و از ته دل در آرزویشان بوده‌ام و نیز دستیابی به هدف آموزاندن در عین سرگرم کردن مخاطبانم. در کنکاش این شش داستان، باید هرچه بیشتر بر کشش دوم تمرکز کنم. زیرا این دلایل هم دست‌یافتنی‌ترند و هم به مذاقم خوش‌تر می‌آیند.

مامان و معنی زندگی، قصه‌ای که نامش را به کتاب وام داده است، از یک رؤیا زاده شد، همان رؤیایی که به‌دقت در پاراگراف‌های نخستین داستان نقل کرده‌ام. پس از بیدار شدن از آن خواب، باقی روز در تسخیر عبارت رؤیا بودم: «به نظرت چطور بودم، مامان؟» این تصویر برایم چندان آور بود - کاملاً محتمل به نظر می‌آمد و با بسیاری از افکاری که درباره‌ی معنای زندگی داشتم، درمی‌آمیخت. به کامپیوترم روی آوردم و آنچه را در سرم می‌گذشت، به سرعت یادداشت کردم. ولی اتفاق کاملاً متفاوتی افتاد. دچار تجربه‌ی اسرارآمیز خاص نویسندگان شدم، انگار واسطه یا کاتبی باشم برای نوشتن داستانی که به سرعت در شرف تکوین و به‌شدت خواستار نوشتن خودش بود.

فشاری که در نوشتن این داستان بر من وارد می‌شد، آشکار و بی‌ابهام بود. گفت و گو با شبیح مادرم – گفت و گویی که افسوس، هرگز در زندگی ام روی نداد – تلاشی بود برای حل بعضی کارهای ناتمام و زجر آور گذشته. همان مضمون با های وهوی کمتر در دو داستان بعدی – همشینی با پائولا و تسکین از نوع جنوبی – نیز ظنین انداخته است. در این راستا به زنجیره‌ی طولانی نویسندگان پیوسته‌ام که بدون شرمساری، از هنر خود به عنوان واسطه‌ای برای حل تعارضات فردی شان سود جستند. حتی همینگوی که چندان هواخواه جست و جوی درونی نبود و همه جا از روان‌درمانی به بدی یاد کرده و به شاغلان این رشته، «تفکری عقیم و بی‌خاصیت» نسبت داده است، اعتراف کرده کرونا (یعنی ماشین تحریرش) روانیزشکش بوده است.

داستان دوم، همشینی با پائولا را در مدح زنی استثنایی نوشته‌ام: یادنامه‌ای برای دوره‌ی شاگردی‌ام در محضر بیماران در حال احتضار و نیز راهنمایی برای درمانگرانی که بیماران سرطانی با آن‌ها مشورت می‌کنند. به علاوه، این داستان، روایتی است از تاریخچه‌ی شکل‌گیری نخستین گروه‌درمانی برای بیماران سرطانی. اگرچه امروزه این گروه‌ها فراوانند، زمانی که من و پائولا اولین بار خطر کردیم و دست به کار شدیم، کاملاً ناشناخته بودند.^۱ خواننده‌ی تخصصی می‌تواند اطلاعات بیشتر در مورد این گروه‌ها را در کتاب روان‌درمانی هستی‌گرا^۲ (اگزستانسیال)^۳ جست و جو کند. مطالعه‌ی این درسامه را به علاقه‌مندان به مفاهیم اگزستانسیالی که در مامان و معنی زندگی و نیز سایر کتاب‌هایم: جلاذ عشق^۴، وقتی نیچه گریست^۵ و آرمیدن

۱- Yalom, I., "Group Therapy with the Terminally Ill," American Journal of Psychiatry, 134:4, April 1977, pp. 396-400; Spiegel, D., Yalom, I., "A Support Group for Dying Patients," International Journal of Group Psychotherapy, 28:2, April 1978; Spiegel, D., Bloom, J., Yalom, I., "Group Support for Metastatic Cancer Patients: A Randomized Prospective Outcome Study," Archives of General Psychiatry, 38: 527-534, May 1981.

2- Existential Psychotherapy (Basic Books, 1980)

3- Love's Executioner

4- When Nietzsche Wept

(دروغ گفتن) بر مبل راحتی^۱ به بحث گذاشته شده، توصیه می‌کنم. این درسنامه، کتاب مادر تمامی نوشته‌های ادبی‌ام محسوب می‌شود. به‌رغم عنوان ثقیل و پرطمطراقش، برای غیرمتخصصان، روان و قابل خواندن است، زیرا همه‌ی کوششم را کرده‌ام که از اصطلاحات تخصصی پیرهیزم و شفاف و روشن بنویسم. بسیاری از درمانگران خواندن این کتاب را به بیمارانی توصیه کرده‌اند که با مباحث میرم زندگی دست به گیرانند.

داستان سوم، تسکین از نوع جنوبی، تسلائی را بررسی می‌کند که از تبدیل کردن دیگری به نمادی تسلی‌دهنده به دست می‌آید و نیز از اثرات محدودکننده و بازدارنده‌ای که چنین فرایندی بر تغییر یافته^۲ و تغییردهنده^۳ دارد. داستان در یک جلسه‌ی گروه‌درمانی بیماران بستری در بخش حاد با زمان بستری کوتاه می‌گذرد و تحول بنیادینی را توصیف می‌کند که برای سازگار ساختن یک گروه با مطالبات مراقبت‌های سازمان‌یافته‌ی امروزی لازم است. سرپرست چنین گروه‌هایی باید ارزش‌هایش را تغییر دهد، باید به کم‌راضی شود و باید بکوشد در این برخورد‌های کوتاه و غیرانسانی، چیزی برای عرضه کردن به بیمار داشته باشد. این برای درمانگرانی که به اهداف بلندپروازانه‌تر و مراقبت صمیمانه‌تر از بیمار خو گرفته‌اند، تحول آسانی نیست؛ بسیاری با خیال‌پردازی‌های خودبزرگ‌بینانه‌ای که برای نجات بیماران در سر می‌پروراند، اسیر مخاطرات حرفه‌ای می‌شوند، همان‌طور که من در این داستان شدم. (برای اطلاعات بیشتر در زمینه‌ی هدایت و سرپرستی گروه‌های بیماران بستری حاد، به درسنامه‌ی من با عنوان گروه‌درمانی بیماران بستری^۴ مراجعه کنید).

هفت درس پیشرفته در درمان سوگ، طولانی‌ترین و پیچیده‌ترین داستان این مجموعه، داستانی است تحریف‌نشده از درمان (جز حذف

1- Lying on the Couch

2- Transformed

3- Transformer

4- Inpatient Group Psychotherapy (Basic Books, 1983)

جزئیات پیش‌پافتاده و نیز مخفی‌نگه‌داشتن هویت بیمار)، حاوی موضوعات متنوع روان‌درمانی. درمانگر در جای دانش‌آموز و برعکس، بیمار در جای آموزگار نشسته است. یعنی همان مضمونی که در هم‌نشینی با پائولا مطرح شد، در این داستان بیش از پیش پرورانده شده است.

بیست و پنج سال پیش، یک مهلت پژوهشی یک‌ساله را در کلینیکی در لندن و با یک گروه درمانگر برجسته سپری کردم که غم‌انگیزترین داستان روان‌درمانی را برایم حکایت کرد. او جلسه‌ای را توصیف کرد که در آن، اعضای گروهی (که بیشترشان بیش از ده سال عضوش بودند!) پیشرفت گروه را بررسی کرده و نتیجه گرفته بودند که هریک از اعضا، دست‌خوش تغییر قابل توجهی شده‌اند، مگر درمانگر که بعد از ده سال، درست همانی بود که روز اول بوده است. درمانگر رو به من کرد و درحالی که چشمانش می‌درخشید و برای تأکید هرچه بیشتر، با انگشت اشاره بر میز می‌کوبید، گفت: «پسرم، به این می‌گویند اسلوب درست!»

داستان این درمانگر تغییرناپذیر همیشه برایم غم‌انگیز بوده است، زیرا این سوء تفاهم بنیادین را به تصویر می‌کشد که درمانگران مکانیک‌هایی هستند که دستگاه ذهن را تعمیر می‌کنند، ولی خود خارج از حیطه‌ی آن باقی می‌مانند، یا کاتالیزورهای شیمیایی خنثایی هستند که فرایند تغییر را امکان‌پذیر می‌سازند، ولی خود شخصاً در این واکنش، دست‌نخورده باقی می‌مانند. این تشبیه‌های به‌شدت گمراه‌کننده، حجم وسیعی از مطالعات تأییدکننده‌ی این اصل بدیهی و اساسی تحول‌درمانی را نادیده می‌گیرند که: این ارتباط درمانی است که شفا می‌بخشد. تحول‌درمانی، پیامد تعهدی اصیل و معتبر است و این تعهد طبق تعریف، مستلزم همیاری متقابل. درمانگران، دگرگونی را در بیمار تسهیل می‌کنند و در این فرایند، خود نیز متحول می‌شوند. درمانگران خوب، در سفر بی‌پایان کشف خویش، دانشجویانی ابدی‌اند و از آنجا که در پوست خود احساس امنیت بیشتری می‌کنند و قادرند از جامه‌ی اقتدار صرف‌نظر کنند، بیماری

عمیقاً هوشمند، حساس و چالشگر مانند ایرن را موهبتی می دانند و از او استقبال می کنند.

چارچوب داوری اگرستانسیال که در سراسر این کتاب مبنای قرار گرفته است، می گوید علت گرفتاری بسیاری از بیماران به یأس و نومیدی، رودرو شدن با بعضی دلواپسی های غایی وجودی است. شاخص ترین این دلواپسی ها که در کار بالینی از بقیه چشمگیرترند، عبارتند از: مرگ، تنهایی، آزادی و پوچی؛ مضامینی که ستون فقرات در سنامه ی روان درمانی اگرستانسیال مرا می سازند. از آنجا که این سرچشمه های اندوه، جهانی و جزء جدایی ناپذیر سرشت انسانند، روان درمانگران نمی توانند تظاهر کنند فقط 'آنها' یعنی بیمارانش که با چنین تهدیدهایی روبه رو می شوند؛ برعکس، این 'ما'، همه ی ما هستیم که در این تقدیر شریکیم. به همین دلیل، اصطلاح 'همسفران' برای توصیف رابطه ی درمانگر - بیمار که من در کار درمانی ام دنبال می کنم، مناسب تر به نظر می آید.

نخستین ملاقاتم با ایرن، کمی پس از تکمیل پژوهش سه ساله ای بود که در آن من و همکارانم به مطالعه ی پویه شناختی و سیر بالینی هشتاد همسر داغدار پرداخته بودیم.^۱

این تجربه ی پژوهشی، کمتر از میزانی که انتظار داشتم با روند درمان ایرن مرتبط شد؛ در واقع، در بسیاری موارد اثر معکوس بر درمانمان داشت و این درست موقعی بود که ایرن به شکل کاملاً موجهی حس کرد تکیه ام بر تجربه ی کار با دیگر سوگواران، مانع از توجهم به تجربه ی منحصر به فرد اوست. یک درمانگر کار آمد، باید بتواند ذهنش را از انتظارات و کلیشه هایی که سد راه ژرف بینی اش است، خالی کند: این ژرف بینی درمانگر، بر زبان جاری شدن داستان منحصر به فرد بیمار را در رابطه ی به وجود آمده تسهیل

1- Yalom, I., Vinogradov, S., "Bereavement Groups: Techniques and Themes," International Journal of Group Psychotherapy, 38:4, October 1988; Yalom, I., Lieberman, M., "Bereavement and Heightened Existential Awareness," Psychiatry, 1992.

می‌کند. و در اسلوب درمان نیز باز همین اصل صادق است. نه تنها در هفت درس پیشرفته در درمان سوگ، بلکه در سایر داستان‌هایی در درمانگر را واداشته‌ام که برای هر بیمار، درمانی نو بیافریند. اگر چه ممکن است این فکر اغراق‌آمیز جلوه کند، از صمیم قلب معتقدم که امر خطیر درمان باید زنده و ارگانیک باشد: درمانگر و بیمار باید با یکدیگر درمان را شکل دهند؛ در حقیقت، این شکل‌دهی مشترک، بخش جدایی‌ناپذیر کار درمانی است.

مراقبت‌های سازمان‌یافته‌ی امروزی که به درمانی کوتاه‌مدت، ازپیش‌آماده و پیش‌نویس‌شده گرایش دارد، تغییر جهتی نادرست است و کل امر درمان را به مخاطره می‌اندازد؛ چنین درمانی بر سوء تفاهمی عمیق در مورد فرایند رشد فردی پی‌ریزی شده که درمان را مشتمل بر اطلاعات یا اندرزهای طبقه‌بندی‌شده می‌داند.

ارنست لش، درمانگر دو داستان آخر – رویارویی دو جانبه و طلسم گربه‌ی مجار – نخستین بار در رمان دیگرم، آرمیدن (دروغ گفتن) بر میل راحتی، در کسوت قهرمان داستان جان گرفت. ظهور مجددش در اینجا برای این بود که نشان دهم این دو داستان آخر، کاملاً تخیلی‌اند.

رویارویی دو جانبه یک داستان «چه می‌شد اگر» است. سال‌ها پیش، جلسات بیماری را که مسافتی دوساعته برای رسیدن به مطب من می‌پیمود، به‌طور منظم ضبط می‌کردم و هر جلسه نوار کاست را به او می‌دادم تا موقع رانندگی در راه آمدن به جلسه‌ی بعدی گوش کند (این روال کار من در مورد همه‌ی بیمارانی است که از راه دور به دیدنم می‌آیند. به این ترتیب هم از وقت بیمار استفاده‌ی بهینه می‌شود و هم برای جلسه‌ی بعدی آماده‌اش می‌کند. همیشه جلسات مستمر و پیوسته در مقایسه با جلسات بریده‌بریده و غیرمداوم، درمان مؤثرتری به همراه می‌آورند. من جلساتی را که به موضوعات جاری در سطوحی عمیق می‌پردازند، به جلساتی سطحی که بر وقایع خارجی هفته‌ی گذشته تمرکز می‌کنند، به مراتب ترجیح می‌دهم).
خب، یک هفته فراموش کردم کاست را به بیمار بدهم. او پانزده دقیقه بعد

متوجه موضوع شد و بلافاصله به مطب برگشت تا کاست را بگیرد. هفته‌ی بعد در راه به نوار جلسه گوش داده بود و از شنیدن صدای من که گزارش جلسه را برای منشی‌ام دیکته می‌کردم، یکه خورده بود (متوجه نبودم که ضبط صوت روشن مانده است). هر بار که این اتفاق را برای همکاران تخصصی‌ام تعریف می‌کردم، نفسشان بند می‌آمد و آن را سناریویی بالقوه برای یک فاجعه می‌دانستند. ولی حقیقت این است که در واقع، من تجربه‌ی سودمند و خوش‌خیمی را پشت سر گذاشتم: آنچه دیکته می‌کردم، محتوای برهم‌زننده و آشوب‌آفرینی نداشت و درمان بدون دردسر ادامه یافت.

ولی چه می‌شد اگر؟ چه می‌شد اگر مطلبی عمیقاً آزارنده در گفتارم بود؟ یا بدتر از آن، چه می‌شد اگر حاوی آزاردهنده‌ترین مطالب قابل تصور بود؟ چه می‌شد اگر درمانگر، بیمار را در یک کنفرانس تخصصی با تمرکز بر انتقال متقابل معرفی می‌کرد: یعنی تمامی احساسات کاملاً فردی، غیرمنطقی، شرورانه، غضب‌آلود، شهوانی و غیر تخصصی‌اش را درمورد بیمار بر زبان می‌آورد؟ این «چه می‌شد اگر»، داربست خیالی‌ای شد که وقایع و رؤیایهای این داستان بر آن آویخته شدند.

رویارویی دوجانبه به چند مضمون، از جمله انتقال متقابل و نقش علیت در ساختار تئوری روان‌درمانی اشاره دارد. مفهوم علیت: این عقیده که وقتی رویدادی از لحاظ زمانی، پس از رویداد دیگر رخ می‌دهد، علت رویداد اول دانسته می‌شود، در سرشت دستگاه عصبی ما که با آن دنیا را درک و دریافت می‌کنیم، نهادینه شده است. هر چند این نسبت دادن‌های علی که توصیف ما را از رفتار به شدت تحت تأثیر قرار می‌دهند، سرشار از خطا و لغزشند. رویارویی دوجانبه‌المنشگه‌ای را به تصویر می‌کشد که به دلیل وقایع مزاحم نامرئی در زنجیره‌ی علی، بر تئوری روان‌درمانی حکمفرما می‌شود.

ولی این مضامین فرعی‌اند: رویارویی دوجانبه در درجه‌ی اول، حماسه‌ای است از شفافیت درمانگر؛ این مضمون را پیش از این در مان‌آرمیدن (دروغ گفتن) بر مبل راحتی با بیان دیگری آورده بودم. در آن کتاب، به سؤالاتی

پرداخته‌ام که درمانگران را بر لبه‌ی تیغ قرار می‌دهد. اگر رابطه‌ی درمانی ایده‌آل را رابطه‌ای مبتنی بر صراحت و اعتماد بدانیم، در آن صورت آیا درمانگر نباید در فرایند درمان، فردی واقعی جلوه کند؟ همان قدر واقعی که در خارج از محیط درمان است؟ آیا این فقط بیمار است که باید خودافشاگری کند؟ چه می‌شود اگر درمانگران زیاده‌از حد خود را آشکار سازند؟ یا حتی سؤالی شروانه‌تر: چه اتفاقی می‌افتد اگر این افشاگری مشخصاً در موقعیتی رخ می‌داد که بدافبالی به درمانگر رو کرده بود؟

استنتاج معذب‌کننده‌ای را که منجر به خودافشاگری درمانگر شده است، می‌توان با تحلیل مفهوم خودافشاگری زهرزدایی کرد. خودافشاگری درمانگر مشخصاً در سه مقوله مرتبط با فرایند درمان است: افشاگری درباره‌ی مکانیسم درمان، افشاگری در زمینه‌ی اینجا و اکنون و افشاگری راجع به وقایع تاریخی زندگی درمانگر.

افشای مکانیسم درمان هیچ مشکلی برای ارنست لش فراهم نمی‌آورد. او بی‌معطلی منطقی را بر ملا می‌کند که پشت رویکرد درمانی‌اش نهفته است، زیرا پذیرفته است که فرایند روان‌درمانی از چنان نیروی درونی‌ای برخوردار است که نه رمز و ابهام می‌طلبد و نه توسل به جادو یا هر منبع قدرت دیگری را.

ارنست لش در مقوله‌ی دوم یعنی اینجا و اکنون نیز افشاگری‌های فراوانی دارد. تجربیات درونی و احساساتی را که نسبت به بیمارش دارد، در همان لحظه‌ی اول آزادانه آشکار می‌کند. این افشاگری‌های اینجا و اکنونی از اهمیت و پیچیدگی فوق‌العاده‌ای برخوردارند و در چندین داستان این کتاب، می‌توان مثال‌هایی از این خودافشاگری یافت (اینجا و اکنون، تمرکز بر لحظه است؛ به چیزی اشاره دارد که هم اکنون در حال روی دادن است: در لحظه‌ی ملاقات دو نفر، اینجا در مطب، در فضای میان درمانگر و بیمار). مهم‌ترین ابزار درمانگر، خویش‌خویش اوست و آموزش استفاده‌ی هدفمند و مفید از این ابزار در اینجا و اکنون درمان، شاید چالش‌برانگیزترین وظیفه‌ای است که

هنگام آموزش درمانگران بر عهده‌ی استادان گذاشته شده است. برای درک استفاده‌ی درست از خویش (که همان مفهومی است که در بحث سمینار رویارویی دوجانبه به آن پرداخته شده است)، باید نقش‌های کهنه‌ی درمانگر - همان درمانگری که «لوح نانوشته» بود، همان پزشک سفیدپوش خالی از احساس و همان دانشمند واقع‌گرای بی‌علاقه به تعامل با بیمار - را که در مورد مفید بودنشان تردید وجود دارد، دور بریزیم. درمان، رابطه‌ای دونفری است نیازمند تعامل و موشکافی آن تعامل؛ احساسات حقیقی و افشاگری دوجانبه درباره‌ی احساساتی که در درمان برانگیخته می‌شود، ضروری است. امروزه بسیاری از انستیتوهای پیشرفته‌ی روانکاوی نیز مدل کهنه‌ی لوح نانوشته را رها کرده‌اند و به جای آن، مدل جدیدی - رابطه‌ی واقعی دونفره - را به کار گرفته‌اند و مطالعات بالینی منتشر شده درباره‌ی این پدیده، یعنی روانشناسی «بین‌ذهنی» یا «دونفری»^۱، هم‌اکنون در آثار تخصصی فراوان است.

ارنست لوش بیش از هر چیز در افشای جزئیات خصوصی و غیراینجا و اکنونی زندگی‌اش دچار تعارض است و باید هم این‌طور باشد. در این داستان‌ها، این دیدگاه را مطرح کرده‌ام که چنین افشاگری‌ای تنها باید تاجایی پیش برود که به کار درمان می‌آید. درمانگر باید شکل‌گیری رابطه میان دو همسفر قابل اعتماد را تسهیل کند، نشان دهد بیمار را درک می‌کند و برایش احترام قائل است و سرمشقی برای تشویق بیمار به شرکت عمیق‌تر در درمان باشد؛ اگر افشاگری خصوصی هریک از این نتایج را به دنبال داشته باشد، در آن صورت یک درمانگر کارآمد از آن روی گردان نخواهد بود.

با اینکه طلسم گریه‌ی مجار تخیلی‌ترین داستانم است، وقایع و درونمایه‌هایش بر حقیقت استوارند. شادمانی درمانگر از اینکه بیمار به‌سته آورنده و بدقلقی تصمیم به قطع درمان می‌گیرد، احساس دلزدگی از یک بیمار و به کارگیری این احساس به‌عنوان راهنمای درمان، دلخوری و

سرافکندگی در مانگر از صدمه‌ای که بیمارش به دیگری زده است، حسرت جبران آن اشتباه، لغزش‌هایی که باعث می‌شوند منافع بیمارش را نادیده بگیرد، خیال‌پردازی‌های خودبزرگ‌بینانه‌اش برای نجات بیمار، شیفستگی‌اش به شخصیتی که در زندگی بیمارش حضور دارد، قرار گرفتن در این محمصه که انگار در مانگران هرگز از کار و وظایفشان معاف نمی‌شوند، همه و همه و بسیاری عیب‌های جزئی دیگر موجود در در مانگر این قصه را از تجربیات شخصی‌ام وام گرفته‌ام.

آن گفت‌وگوی سورئال نهایی مرد با گربه‌ای که نه تا جان داشته است، می‌خواهد حقیقتی را بیان کند: کندو کاوی درمانی در دلواپسی غایی مرگ. نکاتی در این بحث قابل ذکر است: روانشناسی که گفته است بسیاری وام زندگی را نمی‌پذیرند تا زیر بار بدهی مرگ نمانند، اوتورنک است. فیلسوف باستانی‌ای که گفته است: «جایی که مرگ هست، من نیستم؛ جایی که من هستم، مرگ نیست.» لوکرتیوس^۱ است که آن را در تفسیر آرای اپیکور^۲ بیان کرده است. و نویسنده‌ی روسی که در اتوبیوگرافی‌اش، سخن گفتن از خاطرات، زندگی را جرقه‌ی درخشانی میان دو پهنه‌ی تاریکی خوانده است: تاریکی پیش از تولد و تاریکی پس از مرگ، نابوکف^۳ است. همین

۱- Lucretius (قرن اول پیش از میلاد) تیتوس لوکرتیوس کاروس، شاعر و فیلسوف لاتینی که شعر طولانی‌اش به نام *De Rerum Natura* یا *On the Nature of Things* مشهور است. این شعر، کامل‌ترین

توضیح نظریه‌ی اپیکور، فیلسوف یونانی به شمار می‌رود - م.

۲- Epicurus: (۳۴۱ ق.م. - ۲۷۰ ق.م.) فیلسوف یونان باستان و بانی مکتب اپیکورگرایی (یکی از فلسفه‌های دوران هلنی). او معتقد بود خوبی و بدی از احساس مشتق می‌شوند. احساس لذت‌بخش، خوب است و احساس دردناک، بد. برداشت نادرستی که از فلسفه‌ی او شد، او را یک لذت‌گرای لگام‌گسیخته معرفی کرد، درحالی‌که آنچه او حقیقتاً می‌طلبید، فقدان درد (چه درد جسمانی و چه درد روانی که همان اضطراب است) بود. معتقد بود داشتن حلقه‌ای از دوستان قابل اعتماد، مهم‌ترین وسیله‌ی کسب آرامش در زندگی است. او مرگ را ترسناک نمی‌دانست، چون باور داشت، وقتی انسان زنده است، درد مرگ را حس نمی‌کند، چون تجربه‌اش نمی‌کند. وقتی مُرد هم درد مرگ را حس نمی‌کند، چون دیگر نابود شده و چیزی حس نمی‌کند - م.

۳- Nabokov: (۱۸۹۹-۱۹۷۷) ولادیمیر ولادیمیروویچ نابوکف، نویسنده‌ی روسی - آمریکایی که نخستین آثارش را به روسی نوشت، ولی شهرتش از رمان‌هایی است که به انگلیسی نوشته است. رمان *لولیتا* که خودش به روسی ترجمه کرد، از برترین رمان‌های قرن بیستم به شمار می‌رود. استنتلی کوپرید در سال ۱۹۶۲ فیلمی براساس این رمان ساخت - م.

تصویر را در آثار شوپنهاور^۱ نیز می‌توان یافت که بدون شک نابوکف با آن‌ها آشنا بوده است.

من هویت تمامی بیماران و اشخاصی را که در این داستان‌ها ظاهر شده‌اند، به شدت تغییر داده‌ام. بعضی از وقایع توصیفی، مدت‌ها پیش روی داده‌اند و بسیاری از شخصیت‌ها اکنون در قید حیات نیستند. تمامی کسانی که منبع رخدادهای و رویاهای مطرح شده در این کتاب بوده‌اند، هر دو دست‌نویس اولیه و نهایی را خوانده‌اند و به من اجازه داده‌اند آن‌ها را چاپ کنم.

دکتر اروین یالوم

۱. Schopenhauer: (۱۷۸۸-۱۸۶۰) آرتور شوپنهاور، فیلسوف آلمانی که در برابر ایده‌آلیسم هگل، به دفاع از یک دکترین متافیزیکی پرداخت. آثار او بعدها نظریه‌ی اگزیستانسیالیسم و نیز روانکاوی فروید را تحت‌تأثیر قرار داد - م.

یادداشت نویسنده

در این کتاب، کوشیده‌ام هم قصه گو و هم آموزگار باشم. هرگاه این دو نقش با یکدیگر در تعارض بوده‌اند و باید میان افزودن یک نکته‌ی آموزشی جالب و حفظ معیار دراماتیک داستان یکی را برمی‌گزیدم، تقریباً در همه‌ی موارد داستان را مقدم دانسته‌ام و سعی کرده‌ام رسالت آموزگاری‌ام را از طریق مباحث غیرمستقیم به انجام برسانم.

خوانندگان که به مباحث کامل‌تر علاقه‌مندند، می‌توانند به نشانی www.yalom.com مراجعه کنند و منابع موجود در آثار تخصصی و بحث درباره‌ی جنبه‌های تکنیکی این شش داستان را در زمینه‌های: رازداری، مرز میان داستان تخیلی و غیرتخیلی، رابطه‌ی درمانی، رویکرد اینجا و اکنونی، شفافیت درمانگر، رویکردهای درمان اگزستانسیال (هستی‌گرا) و پویه‌شناسی سوگ، در آن بیابند.

Momma and the Meaning of Life

Irvin D. Yalom



دکتر اروین یالوم استاد روانپزشکی دانشگاه استنفورد و نویسنده‌ی درسنامه‌های معتبری چون روان‌درمانی اگزیستانسیال و رمان‌هایی نظیر وقتی نیچه گریست، در این شش داستان مسحورکننده و برگرفته از تجربه‌ی بالینی‌اش، با رهنمون ساختن بیماران — و خویش — به سوی تحول، بار دیگر ثابت می‌کند کاشف بی‌محابای روان آدمی است. مامان و معنی زندگی با نگاهی گذرا، به‌غایت ارزشمند و کم‌وبیش ممنوع به درون قلب و ذهن درمانگر، توانایی‌های منحصره‌فرد هر رابطه‌ی انسانی را روشن می‌سازد.

«اروین یالوم، با طنز و خودآگاهی توأمان، نرم‌نرمک تا پرتگاه مرگ، تا لبه‌ی جنون و تا ژرفای نومی‌می‌بردمان. دکتر یالوم با ما، یعنی خوانندگان، همان‌طور دلسوزانه همدلی می‌کند که با بیمارانش؛ درونش را به‌تمایی و با صراحت آشکار می‌سازد تا بلکه بتوانیم در کنار یکدیگر با حقایق جانفرسای هستی رودرو شویم و به زندگی‌مان معنا و شکوه ببخشیم. مطمئنم 'مامان' به او افتخار می‌کند.»

هرولد ریچیس، تهیه‌کننده و کارگردان فیلم تحلیلش کن

«اروین یالوم در این داستان‌های تحسین‌برانگیز، غنای تجربه‌اش را به عنوان یک روان‌درمانگر با دانش وسیعش در فلسفه و ادبیات و نیز با انسان‌دوستی عمیقش در هم می‌آمیزد. او با همان مهارتی که بیمارانش را به درمان جلب می‌کند، خواننده را هم با قصه‌هایش همراه می‌سازد.»

دکتر دیوید اسپیگل، نویسنده‌ی زیستن و رای مرزها

«یالوم بر خلاف بیشتر روان‌درمانگران، می‌تواند قصه بگوید و چنان خوب از عهده‌ی این کار برآید که به‌راحتی فراموش کنی آنچه می‌خوانی، چکیده‌ی هفته‌ها، ماه‌ها و حتی سال‌ها کار روان‌درمانی است... و یالوم صراحت و سبک و سیاقی رشک‌انگیز در این کار دارد.»

ضمیمه‌ی ادبی تایمز (لندن)